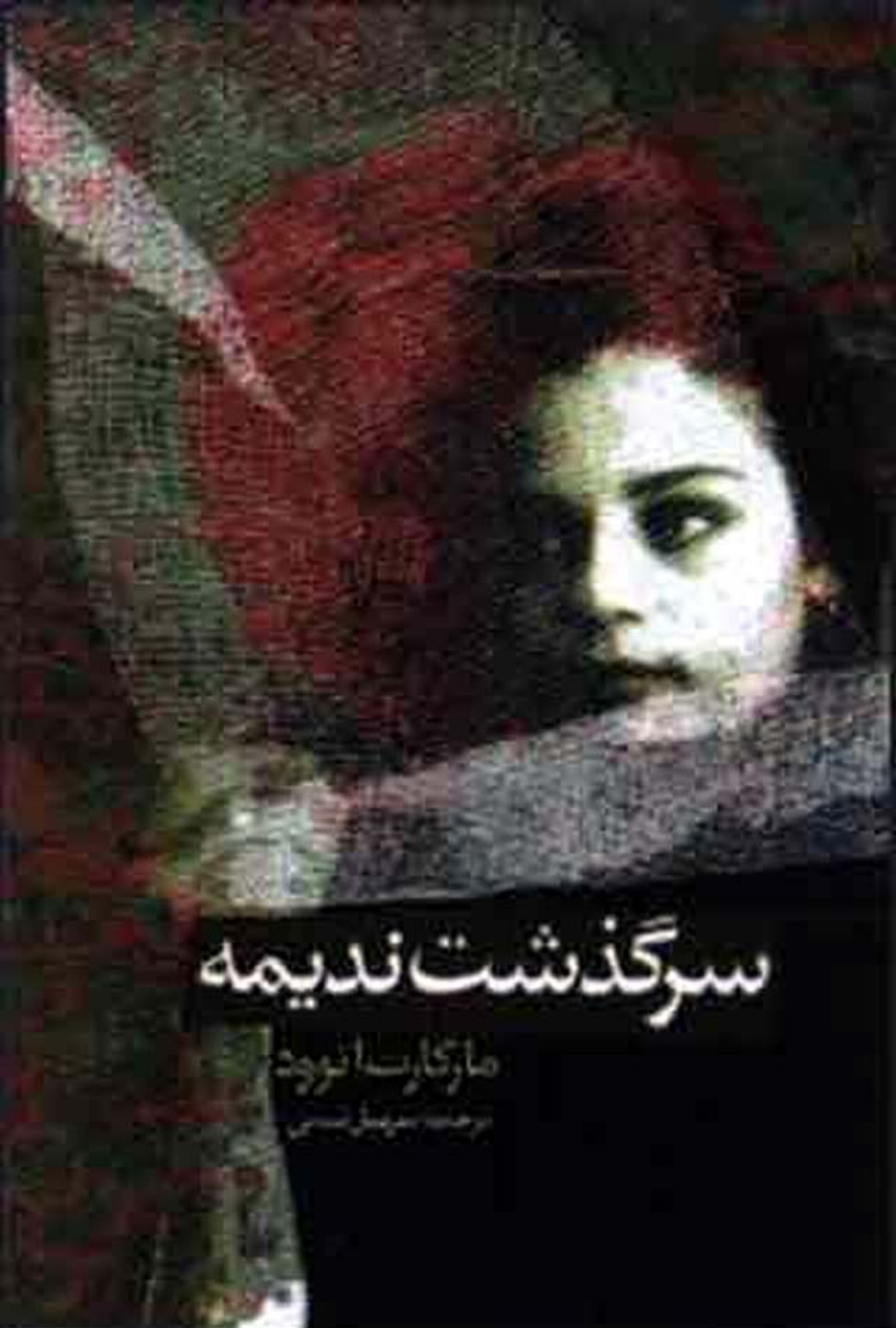


سرگذشت ندیمه

مارگارت اتوود

ترجمه

این کتاب ترجمه‌ای است از:

THE HANDMAID'S TALE

Margaret Atwood

© O.W. Toad Ltd



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شمارهٔ ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

مارگارت اتوود

سرگذشت ندیمه

مترجم سهیل سُمی

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

۱۳۸۲

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۸ ـ ۴۱۹ ـ ۳۱۱ ـ ۹۶۴

ISBN: 964-311-419-8

ای.ای.ان. ۹۷۸۹۶۴۳۱۱۴۱۹۰

EAN: 9789643114190

Printed in Iran

PersianPDF.com

بخش اول

شب

۱

در اتاقی می‌خوابیدیم که زمانی سالن ورزش بود. روی کف چوبیِ لاک و الکل خوردهٔ سالن خطوط و دایره‌هایی دیده می‌شد که در گذشته برای مسابقات کشیده بودند. حلقه‌های تور بسکتبال هنوز بود، اما از خود تورها خبری نبود. دور تا دور سالن برای تماشاچی‌ها بالکن ساخته بودند. احساس می‌کردم بوی تند عرق، آمیخته به بوی شیرین آدامس و عطر دختران تماشاچیِ آن زمان در مشامم مانده است. از روی عکس‌ها معلوم بود که دخترها ابتدا دامن‌های بلند، بعد مینی‌ژوپ و بعد شورت به پا می‌کرده‌اند، و سرانجام یک گوشواره و موهای رنگ‌شدهٔ سبز سیخ سیخ. در همین سالن مجالس رقص برپا می‌کرده‌اند: نغمهٔ ممتد موسیقی با نوای لایه لایهٔ نامحسوس، در سبک‌های مختلف و با پیش‌زمینهٔ آوای طبل‌ها. ضجه‌ای حزن‌انگیز، حلقه‌های گل کاغذی، آدمک‌های مقوایی و توپ چرخانی از آینه که گردِ نور بر سر حضار در حالِ رقص می‌پاشید.

سالن شاهد معاشقه‌های قدیمی، تنهایی و انتظار بود، انتظار برای چیزی بی‌شکل و بی‌نام. هنوز آن اشتیاق را به خاطر دارم، اشتیاق چیزی که همواره در شرف روی دادن بود و به هیچ وجه به دستانی که آن‌جا و آن زمان در فضای کوچک پشت خانه یا دورتر، در پارکینگ یا اتاق تلویزیون، تنمان را لمس می‌کرد ربطی نداشت؛ صدای تلویزیون کم می‌شد و فقط نور تصاویرش روی تن‌های پر تب و تاب سوسو می‌زد.

در تب اشتیاق آینده می‌سوختیم. شعلهٔ این عطش سیری‌ناپذیر چطور در وجودمان روشن شده بود؟ حسی که فضا را آکنده بود؛ این حس حتی هنگام تلاش برای خوابیدن روی تخت‌های سفری نیز با ما بود، تخت‌ها را با فاصله چیده بودند تا نتوانیم با هم حرف بزنیم. ملافه‌هایمان فلانل بود، مثل ملافهٔ بچه‌ها. پتوهای ارتشی داشتیم، پتوهای قدیمی که مارک یو. اس رویشان را هنوز می‌شد خواند. لباس‌هایمان را تمیز و مرتب تا می‌کردیم و روی عسلی‌های پای تخت می‌گذاشتیم. نور چراغ‌ها را کم می‌کردند، اما نه خاموش. عمه سارا و عمه الیزابت مدام در اتاق گشت می‌زدند. باتوم‌های برقیشان از تسمهٔ کمربندهای چرمیشان آویزان بود.

اسلحه نداشتند، حتی آن‌قدر مورد اعتماد نبودند که اسلحه تحویل بگیرند. اسلحه مختص نگهبان‌ها بود که از بین فرشته‌ها انتخاب می‌شدند. نگهبان‌ها بجز مواقعی که فراخوانده می‌شدند اجازه نداشتند وارد ساختمان شوند و ما به استثنای مواقع پیاده‌روی در زمین فوتبال اجازه نداشتیم از آن‌جا خارج شویم. دور تا دور زمین فوتبال حصار و روی حصار سیم خاردار کشیده بودند. دو بار در روز و هر بار دو به دو در زمین فوتبال قدم می‌زدیم. فرشته‌ها بیرون زمین و پشت به ما می‌ایستادند. از آن‌ها می‌ترسیدیم؛ نه، فقط ترس نبود. کاش نگاهمان می‌کردند. کاش می‌توانستیم با آن‌ها حرف بزنیم. آن زمان فکر می‌کردیم اگر این طور

می‌شد، چیزی تغییر می‌کرد، معامله‌ای انجام می‌شد یا بده بستانی. به هر حال ما هنوز بدن‌هایمان را داشتیم. اما این‌ها همه وهم و خیال بود.

یادگرفتیم بدون صدا زمزمه کنیم. در هوای نیمه تاریک وقتی فرشته‌ها حواسشان به ما نبود، می‌توانستیم بازوهایمان را دراز کنیم و دستان هم را لمس کنیم. لب‌خوانی را هم یادگرفتیم. سرمان را کج روی بالش می‌گذاشتیم و به دهان هم خیره می‌شدیم، بعد اسممان را به یکدیگر می‌گفتیم:

آلما. چینن. دولورس. مویرا. جون.

بخش دوم

خرید

۲

یک صندلی، یک میز، یک چراغ. روی سقف سفید نقش برجستهٔ یک تاج گل با دایره‌ای صاف در وسط آن دیده می‌شود که به چشمی از کاسه درآمده می‌ماند. حتماً زمانی یک چلچراغ آن‌جا آویزان بوده است. هر چیزی را که بتوان طنابی به آن بست کنده و بُرده‌اند.

یک پنجره، دو پردهٔ سفید. زیر پنجره یک صندلی با کوسنی کوچک. وقتی پنجره نیمه باز است ــ پنجره فقط تا نیمه باز می‌شود ــ هوای تازه به داخل اتاق می‌آید و پرده‌ها را تکان می‌دهد. می‌توانم دست به سینه روی مبل یا صندلی کنار پنجره بنشینم و منظره اتاق را تماشا کنم. نور خورشید از میان پنجره به داخل می‌خزد و روی کف اتاق پخش می‌شود. بوی روغن جلا را حس می‌کنم. کف اتاق قالیچه‌ای پهن است، بیضی‌شکل، از لته‌های بافته شده. همان چیزی که آن‌ها دوست دارند: صنایع دستی سنتی. چیزی که زن‌ها هنگام بی‌کاری از اشیای به درد نخور می‌سازند.

این یعنی بازگشت به ارزش‌های سنتی. هدر نده تا نخواهی. من که هدر نمی‌روم، پس چرا می‌خواهم؟

روی دیوارِ بالای مبل یک تصویر قاب شده هست. اما قاب شیشه ندارد. تصویر رنگ و روغن چند گل: زنبق‌های آبی. نگه داشتن عکس گل‌ها هنوز مجاز است. همهٔ ما یک عکس، یک مبل و یک پردهٔ سفید مشابه داریم؟ یعنی دستور دولت است؟

عمه لیدیا گفت، فکر کنید در ارتشید.

یک تخت. یک نفره. تشکی نیمه سفت با روتختی پشمی سفید. روی تخت هیچ اتفاقی نمی‌افتد، بجز خواب، یا بی‌خوابی. سعی می‌کنم زیاد فکر نکنم. حالا دیگر فکر کردن هم باید مثل چیزهای دیگر سهمیه‌بندی شود. خیلی از مسائل ارزش فکر کردن ندارند. فکر کردن فرصت‌های آدم را از بین می‌برد و من می‌خواهم دوام بیاورم. می‌دانم چرا تصویر رنگ و روغن زنبق‌های آبی شیشه ندارد و چرا پنجره فقط تا نیمه باز می‌شود و چرا شیشه‌اش نشکن است. نگرانیشان از بابت فرار ما نیست. نمی‌توانیم زیاد دور شویم. نگران اوج گرفتن خیالمان هستند؛ نگران راه‌هایی که فقط در درون آدم باز می‌شوند و به انسان روحیه و برتری می‌دهند.

بله. صرف‌نظر از این جزئیات، این اتاق ممکن بود اتاق پذیرایی دانشکده باشد، برای میهمانانی که چندان مهم نبودند یا اتاقی باشد در یک پانسیون قدیمی، برای بانوانی که در مضیقه‌اند. و این دقیقاً همان وضعیتی است که ما دچارش شده‌ایم. ما در مضیقه‌ایم. آن عده از ما که هنوز دوام آورده‌ایم در مضیقه‌ایم.

اما یک صندلی، نور خورشید، گل‌ها؛ نباید از آن‌ها غافل ماند. زنده‌ام، زندگی می‌کنم، نفس می‌کشم، دستم را بیرون می‌برم، زیر نور خورشید.

محل زندگی‌ام زندان نیست، یک مزیّت اجتماعی است، این حرف عمه لیدیا بود که همیشه نظرات مختلفی مطرح می‌کرد.

ناقوسی که زمان را اندازه‌گیری می‌کند به صدا درآمده است. این‌جا زمان با ناقوس‌ها سنجیده می‌شود، مثل دیرهای قدیمی. و درست مثل دیرها تعداد آینه‌ها اندک است.

از روی صندلی بلند می‌شوم. پاهایم را زیر نور خورشید دراز می‌کنم. کفش‌های قرمز به پا دارم، پاشنه‌هایش برای حفظ سلامتی ستون فقراتم کوتاه است و برای رقص مناسب نیست. دستکش‌های قرمزم روی تخت است. آن‌ها را برمی‌دارم و به دست می‌کنم، انگشت به انگشت. غیر از لفاف‌های دور صورتمان یکسره قرمزپوشیم: رنگ خون که شاخص وضعیت و جایگاه ماست. دامن‌هایمان ماکسی است، بلند، و به حائل پهن و صافی که تا روی سینه‌ها می‌آید وصل است. آستین‌هایمان بلند است. لفاف‌های سفید نیز اجباری است. لفاف‌ها برای این است که نتوانیم کسی یا چیزی را ببینیم و دیگران نیز نتوانند ما را ببینند. رنگ قرمز به من نمی‌آید، قرمز رنگ مورد علاقه‌ام نیست. سبد خرید را برمی‌دارم و روی دستم می‌اندازم.

درِ اتاق ــ نه اتاق من. نمی‌خواهم بگویم مال من ــ قفل نیست. در واقع درست بسته نمی‌شود. به راهرو که با روغن جلا برق افتاده می‌روم. وسط راهرو یک کناره پهن کرده‌اند؛ صورتی چرک. کناره مثل راهی جنگلی، مثل فرشی سلطنتی راه را نشانم می‌دهد.

فرش پیچ می‌خورد و از راه‌پله جلویی پایین می‌رود. من هم با آن می‌روم، یک دست روی نرده، نرده‌ای که زمانی درخت بوده، درختی که یک قرن پیش بریده شده و آن‌قدر ساییده شده که جلا یافته. خانه به

نخود سبز پوپیت می‌کندند. حتی از میان درِ نیم بسته هم صدای آرام نخودهای سفت را که داخل کاسهٔ فلزی می‌افتاد می‌شنیدم. صدای ریتا را شنیدم، غرولند یا آه، از سر اعتراض یا به نشان موافقت.

کورا گفت، به هر حال اونا این کار رو برای همهٔ ما می‌کنن. دست کم خودشون که این طور می‌گن. اگه لوله‌های من رو نبسته بودن، اون طرف می‌تونست خود من باشه، گیرم باید ده سال جوون‌تر بودم. زیادم بد نیست. نمی‌شه گفت کار سختیه.

ریتا گفت، به هر حال بهتره اون به جای من باشه. و من در را باز کردم. چهره‌هاشان شبیه چهرهٔ زنانی بود که غیبت کسی را می‌کنند و گمان می‌کنند طرف حرف‌هایشان را شنیده: معذب، اما کمی گستاخ، طوری که انگار حق داشته‌اند آن حرف‌ها را بزنند. آن روز کورا به نظرم دوست‌داشتنی‌تر از معمول بود، ریتا هم.

آن روز به‌رغم چهرهٔ عبوس و لبان به هم فشردهٔ ریتا دوست داشتم همان جا در آشپزخانه بمانم. ممکن بود کورا از گوشه‌ای از خانه آب لیمو و کهنهٔ گردگیری به دست پیدایش بشود و ریتا قهوه دَم کند. در خانهٔ فرمانده‌ها هنوز قهوهٔ واقعی به هم می‌رسد. و ما پشت میز ریتا می‌نشستیم که البته دیگر مال ریتا نیست، همان‌طور که میز من دیگر به من تعلق ندارد، و حرف می‌زدیم؛ در بارهٔ دردها و رنج‌ها، بیماری‌ها، پاهایمان، پُشتمان، تمام آسیب‌ها و لطماتی که ممکن بود مثل بچه‌های شیطان عارض بدن‌هایمان شود. هر از گاه بین حرف‌های یکدیگر سرمان را به علامت تأیید تکان می‌دادیم که یعنی بله، همه‌اش را می‌دانیم. شیوه‌های درمان دردهایمان را به هم می‌گوییم و هر یک سعی می‌کنیم نوای بلایای جسمانیمان را پیش از دیگری ساز کنیم. با صدایی آرام و محزون مثل کبوترهای روی بام، آرام آرام شِکوِه می‌کنیم. می‌گوییم، می‌دونم چی می‌گی،

گاهی هم مسن‌ترها حرف جالبی می‌زنند: می‌شوم از کجا داری می‌آی، پنداری خودِ صدا مسافری است که از راه دور می‌رسد.

حرف‌های بی‌ارزشی که حالا مشتاق شنیدنشان هستم. دست‌کم حرف و سخن است، مبادله‌ای است، هر چند فقیرانه.

یا غیبت می‌کردیم. مارتاها همه چیز را می‌دانند، با هم حرف می‌زنند و نقل اخبار غیررسمی را از خانه‌ای به خانهٔ دیگر می‌برند. بی‌شک آن‌ها هم مثل من پشت درها فال گوش می‌ایستند و حتی بدون نگاه کردن هم همه چیز را می‌بینند. گاهی حرف‌هایشان به گوشم رسیده است و بعضی حرف‌های خصوصیشان را شنیده‌ام، مرده به دنیا اومد یا با میل بافتنی راست فرو کرد تو شیکمش. گمونم از حسادت بوده، از حسودی می‌سوخت یا با لحنی تحریک‌آمیز: دختره از توالت‌شور استفاده کرد. فی‌الفور کارگر افتاد، اما گمونم مزه‌اش رو چشید. لابد مرده خیلی مست بوده،اما دست دختره رو شد.

یا در پخت نان به ریتا کمک می‌کردم و دستانم را در آن گرمای مطبوع و مقاوم که شبیه بشرهٔ انسانی بود فرو می‌بردم. سراپای وجودم غرق عطش لمس کردن چیزی غیر از پارچه و چوب است. یکسره مشتاق ارتکاب عمل لمس کردن هستم.

اما حتی اگر تقاضا می‌کردم، حتی اگر تا این حد خلاف آداب رفتار می‌کردم، ریتا اجازه نمی‌داد. او خیلی می‌ترسید. مارتاها نباید با ما گرم بگیرند.

گرم گرفتن یعنی مثل برادر رفتار کردن. لوک این را به من گفت. او گفت برای خواهرانه رفتار کردن هیچ کلمه‌ای نداریم، گفت اگر بخواهیم از خودمان کلمه‌ای درآوریم، باید بگوییم خواهریّت. او عاشق این جور جزئیات بود، ریشهٔ کلمات، کاربردهای عجیبشان. به خاطر این جور فضل‌فروشی‌ها مسخره‌اش می‌کردم.

سبک اواخر عهد ویکتوریاست؛ خانه‌ای اجدادی که برای خانواده‌ای بزرگ و ثروتمند ساخته شده. ساعتی قدی در راهرو که زمان را تقسیم می‌کند و سپس دری که به اتاق نشیمن غرق در سایه روشنِ توضیح‌ها و کنایه‌ها باز می‌شود، اتاق نشیمنی که هیچ وقت در آن نمی‌نشینم، فقط می‌ایستم یا زانو می‌زنم. در انتهای راهرو، بالای درِ ورودی کتیبه‌ای با شیشه‌های رنگی: گل‌های قرمز و آبی.

روی دیوار هال آینه‌ای هست. اگر سرم را طوری بچرخانم که لفاف سفیدِ دورِ صورتم مسیر نگاهم را به سمت آینه سوق دهد، هنگام پایین رفتن از پله‌ها می‌بینمش، مدوّر، محدّب، ستونی شیشه‌ای، مثل چشم ماهی، و تصویر خودم در آن چون سایه‌ای کج و معوج، تقلیدی هزل‌آمیز از خودم، پری‌ای با شنل قرمز، که یک لحظه به قهقرای بی‌قیدی خطرآفرینی سوق می‌یابد، راهبه‌ای غرق خون.

پایین پله‌ها آویزی برای چتر و کلاه گذاشته‌اند، از چوب، با دندانه‌های گرد چوبی که به بالا انحنا می‌یابند و مثل قلاب‌هایی به شکل برگ سرخس هستند. چند چتر به آن آویزان است: سیاه برای فرمانده، آبی برای زن فرمانده و دیگری که مال من است و قرمز. چتر قرمز رابرنمی‌دارم، چون از پنجره معلوم است که روزی آفتابی است. نمی‌دانم زن فرمانده در اتاق نشیمن هست یا نه. عادت ندارد همیشه بنشیند. گاهی می‌شنوم که در اتاق راه می‌رود، ابتدا گامی سنگین و پرصدا و بعد قدمی آهسته و بی‌صدا همراه با ضربهٔ ملایم عصایش روی فرش سرخ چرک‌مُرد.

از راهرو می‌گذرم، از کنار درِ اتاق نشیمن و درِ مشرف به اتاق ناهارخوری رد می‌شوم و درِ انتهای هال را باز می‌کنم و وارد آشپزخانه می‌شوم. این‌جا

دیگر از بوی روغن‌جلا خبری نیست. ریتا این جاست، پشت میز آشپزخانه که پوشش لعابی‌اش لب‌پر شده ایستاده است. همان لباس معمول سبز کم‌رنگ مارتا را به تن دارد که مثل لباس جراح‌های قدیمی است. لباسش شکل لباس من است، بلند و پوشیده، اما یک پیش‌بند به آن آویزان است و لفاف صورت و روبنده هم ندارد. موقع بیرون رفتن روبند می‌زند، اما هیچ کس اهمیت نمی‌دهد که کسی چهرهٔ مارتا را می‌بیند یا نه. دارد نان می‌پزد، خمیر را وَرز و بعد شکل می‌دهد.

ریتا مرا می‌بیند و سر تکان می‌دهد، نمی‌دانم به علامت خوشامدگویی یا فقط به نشان آگاهی از حضور من. دستان آردی‌اش را روی پیش‌بندش تمیز می‌کند و کشو را پی ژتون زیر و رو می‌کند. با اخم سه ژتون جدا می‌کند و به من می‌دهد. اگر لبخند بزند، چهره‌اش مهربان و صمیمی می‌شود. اما این اخم از سر بغض نیست: رنگ قرمز لباس و معنای آن دلخورش کرده است. فکر می‌کند ممکن است مریض شوم یا بلایی به سرم بیاید.

گاهی پشت درهای بسته گوش می‌ایستم، کاری که پیش‌ترها هرگز نمی‌کردم. زیاد فال‌گوش نمی‌ایستم، چون نمی‌خواهم کسی مُچم را بگیرد. اما یک بار شنیدم که ریتا به کورا می‌گفت حاضر نیست تن به این پستی بدهد.

کورا گفت، هیچ کس همچو چیزی از تو نخواسته. از این گذشته، فکر می‌کنی از تو چه کاری برمی‌آد؟

ریتا گفت، می‌رم به مستعمرات. ندیمه‌ها می‌تونن داوطلب رفتن به مستعمرات بِشَن.

کورا گفت، با اون همه زن اجاق کور و قحطی و هزار درد بی‌درمون؟ بلا به دور.

ژتون‌ها را از دست ریتا می‌گیرم. روی ژتون‌ها تصویر کالاهای مربوطه کشیده شده: یک دو جین تخم‌مرغ، یک تکه پنیر، چیزی قهوه‌ای که گویا استیک است. آن‌ها را در جیب کوچک و زیپ‌دارِ روی آستینم که جواز عبورم را نیز در آن جا می‌دهم می‌گذارم.

ریتا می‌گوید: «بهشون بگو تخم‌مرغ تازه می‌خوای، نه مثل اون دفعه. بگو جوجه، نه مرغ. بهشون بگو برای کی می‌خوای تا سرت کلاه نذارن.»

می‌گویم: «باشد.» لبخند نمی‌زنم. چرا باید او را به دوستی ترغیب بکنم؟

۳

از درِ پشتی بیرون می‌روم، به داخل باغ که بزرگ و تمیز است. چمنزاری در وسط، یک بید، دم‌گربه‌ای‌های مجنون، در گوشه‌ها مرزهای گل که نرگس‌هایشان پژمرده و لاله‌ها که جام‌هایشان باز و رنگ‌هایشان آشکار می‌شود. لاله‌ها سُرخند و به سمت ساقهٔ سرخگون‌تر، پنداری زخم برداشته و حال رو به بهبودند.

این باغ قلمروی زن فرمانده است. هر از گاه که از شیشهٔ نشکن پنجره بیرون را نگاه می‌کنم، او را در باغ می‌بینم: زانوانش روی یک بالش، روبند آبی آسمانی‌اش روی کلاه پهن باغبانی‌اش و سبدی با قیچی باغبانی و تکه‌های نخ برای بستن گل‌ها در دستش. یک نگهبان که امر بر فرمانده است وظیفهٔ شاق بیل زدن را بر عهده دارد. زن فرمانده دستور می‌دهد، با عصایش اشاره می‌کند. بسیاری از زنان فرماندهان چنین باغ‌هایی دارند که منظم و مرتب نگهش می‌دارند و از آن مراقبت می‌کنند.

من نیز زمانی باغی داشتم. بوی خاک شخم خورده، پیازهای چاق بر کفِ دستم و پُری و خِش‌خِش خشک بذرها در میان انگشتانم را هنوز به یاد دارم. در این شرایط زمان تیزپاتر می‌گذرد. گاهی زن فرمانده صندلی‌ای بیرون می‌آورد و وسط باغش روی آن می‌نشیند. از دور همه چیز آرام و ساکت به نظر می‌رسد.

حال او این‌جا نیست و مدام به این فکر می‌کنم که کجاست. دلم نمی‌خواهد ناگهان با او روبرو شوم. شاید در اتاق نشیمن یک پایش را روی زیرپایی گذاشته و خیاطی می‌کند. التهاب مفاصل دارد. شاید هم برای فرشته‌ها در خطوط مقدم شال‌گردن می‌بافد. باورم نمی‌شود که آن‌ها واقعاً به چنین شال‌گردن‌هایی نیاز داشته باشند. به هر حال شال‌گردن‌هایی که زن فرمانده می‌بافد خیلی کار می‌برند. او به طرح صلیب و ستاره که دغدغهٔ دیگر زنان فرمانده است اهمیتی نمی‌دهد. روی شال‌گردن‌هایش نقش درختان انجیر یا عقاب یا طرح‌های شق و رق انسان می‌اندازد، پسر و دختر، پسر و دختر. شال‌گردن‌هایش مناسب مردهای بالغ نیستند؛ به درد بچه‌ها می‌خورند.

گاهی فکر می‌کنم، این شال‌گردن‌ها را اصلاً برای فرشته‌ها نمی‌فرستند، بلکه می‌شکافند و دوباره کلاف می‌کنند تا چیز دیگری ببافند. شاید کل قضیه برای مشغول کردن زنان فرماندهان باشد، تا احساس کنند هدف دارند. به هر حال به‌کار زن فرمانده غبطه می‌خورم. داشتن اهداف سهل‌الوصول لذتبخش است.

چرا غبطهٔ مرا می‌خورد؟

با من حرف نمی‌زند، مگر این‌که مجبور باشد. من هم مایهٔ خفت او هستم و هم عصای دستش.

پنج هفتهٔ پیش وقتی به این پُست رسیدم، برای اولین بار با هم روبرو شدیم. نگهبان پُست قبل مرا تا کنار درِ جلویی آورد. روزهای اول می‌توانیم از درِ جلوی خانه رفت‌وآمد کنیم، اما بعد فقط از درِ پشتی استفاده می‌کنیم. اوضاع روبراه نشده، هنوز خیلی زود است، هیچ کس از وضعیت دقیق ما مطمئن نیست. پس از مدتی یا همه از درهای جلو رفت‌وآمد می‌کنیم یا از درهای پشتی. عمه لیدیا گفت که سعی دارد ترتیبی بدهد همه از درِ جلو رفت و آمد کنند. می‌گفت مسئله حیثیتی است.

نگهبان زنگ در را برایم زد، اما قبل از این‌که کسی صدای زنگ را بشنود و سریع جوابمان را بدهد، در از داخل باز شد. احتمالاً پشت در منتظر بوده است. انتظار داشتم با یک مارتا روبرو شوم، اما خودش بود، با ریدوشامبر آبی کم‌رنگش. بی‌برو برگرد خودش بود.

گفت، پس اون تازه‌وارد تویی؟ از جلوی در کنار نرفت تا وارد اتاق شوم. همان جا ایستاد و راه ورود را سد کرد. می‌خواست حالی‌ام کند که تا او نخواهد نمی‌توانم وارد شوم. این روزها سر این‌گونه مسائل جنگ و جدل‌های زیادی راه می‌افتد.

گفتم، بله.

خطاب به نگهبان که کیفم را در دست داشت گفت، بذارش روی ایوون. کیف از جنس وینیل بود و زیاد بزرگ نبود. کیف دیگری هم محتوی شنل زمستانی و لباس‌های سنگین‌تر بود که بعداً می‌رسید.

نگهبان کیف را روی ایوان گذاشت و به او سلام نظامی داد. بعد صدای گام‌هایش را که به آن سوی راهرو می‌رفت و بعد صدای باز شدن در جلویی را از پشت سرم شنیدم و حس کردم بازویی که حمایتم می‌کرد پس کشیده می‌شود. درگاه یک خانهٔ جدید وادی تنهایی است.

آن‌قدر منتظر ماند که ماشین روشن و دور شد. به صورتش نگاه

نمی‌کردم، بلکه فقط آن بخش از بدنش را که با سر فروافتاده قابل رؤیت بود می‌دیدم: کمر آبی‌اش را که بسته شده بود، دست چپش را که روی برجستگی عاجی چوبْ‌دستش جفت شده بود، الماس‌های درشت روی انگشت حلقه‌اش را که زمانی زیبا بوده و هنوز هم خوب از آن‌ها مراقبت می‌شد، ناخنش را در انتهای انگشت زمختش که با سوهان انحنای ظریفی داده شده بود. پنداری آن انگشت لبخند استهزاآمیزی به لب داشت، گویا ریشخندش می‌کرد.

گفت، می‌تونی بیای تو. به من پشت کرد و لنگ لنگان به آن سوی هال رفت. دَرو پشت سرت ببند.

کیف قرمزم را برداشتم و بردم داخل. مسلماً او هم همین را می‌خواست. بعد در را بستم. چیزی به او نگفتم. عمه لیدیا گفته بود بهترین کار آن است که تا مستقیماً سؤالی نپرسیده‌اند، سخنی نگویم. گفته بود، سعی کن از زاویه دید اونا به قضایا نگاه کنی. حین گفتن این حرف دستانش درهم پیچیده و قفل بود و لبخندی عصبی و ملتمسانه به لب داشت. برایشان آسان نیست.

زن فرمانده گفت، بیا تو! وقتی به اتاق نشیمن رسیدم، روی صندلی‌اش نشسته بود. پای چپش روی زیرپایی بود که کوسن ظریفی رویش قرار داشت و یک سبد پر از گل سرخ هم بود. بافتنی‌اش کف اتاق، کنار صندلی بود و میل‌های بافتنی‌اش نیز در آن فرو رفته بود.

دست به سینه مقابلش ایستادم. گفت، خوب. سیگاری میان لب‌هایش گذاشت و موقع روشن کردنش بین لب‌ها فشردش. لب‌هایش باریک بود و دورش خطوط عمودی‌ای داشت که معمولاً در آگهی‌های رژهای لب دور لب زن‌ها بود. فندکش به رنگ عاج بود. احتمالاً سیگار را از بازار سیاه خریده بودند و این امیدوارم کرد. حتی حالا که دیگر پول حقیقی وجود

ندارد نیز بازار سیاه هست. همیشه بازار سیاهی هست، همیشه چیزی برای مبادله هست. پس او زنی بود که می‌توانست قوانین را نقض کند.اما من چه چیز برای معامله داشتم؟

با اشتیاق به سیگار خیره شدم. برای من سیگار همچون لیکور و قهوه قدغن است.

گفت، پس با اون پیری نتونستی کار کنی، ها؟

گفتم، خیر، خانم.

انگار خندید و بعد به سرفه افتاد. گفت، به هر حال امیدوارم موفق باشه. این بار دومته، نه؟

گفتم، سوم، خانم.

گفت، زیادم برات خوب نیست. دوباره خندید و به سرفه افتاد. می‌تونی بشینی. بدعادت نشی، فقط همین یک دفعه.

نشستم، لبهٔ یکی از صندلی‌ها که پشتی سفتی داشت. نمی‌خواستم به اطراف اتاق زل بزنم، نمی‌خواستم بی‌ملاحظه و بی‌پروا به نظر برسم. برای همین سربخاری مرمری سمت راستم و آینهٔ بالایش و دسته‌های گل فقط سایه بودند. از گوشهٔ چشم نگاهشان می‌کردم. بعداً وقت کافی برای نگاه کردن خواهم داشت.

حالا صورت او درست مقابل چهرهٔ من بود. فکر کردم او را می‌شناسم با دست‌کم چیزی در او برایم آشناست. چند تار مویش از زیر روبند بیرون زده و معلوم بود، موهایش هنوز بور بود. در آن لحظه فکر کردم که موهایش را رنگ روشن زده، که رنگ مویش را از بازار سیاه تهیه می‌کند، اما حالا می‌دانم که موهایش واقعاً بور است. وسط ابروهایش پر بود از چروک‌های سطحی که باعث شده بود ظاهرش همیشه متعجب، خشمگین یا چون بچه‌ای حیرت‌زده و کنجکاو به نظر آید. پلک‌هایش

حالتی خسته داشت، اما چشمانش این طور نبود، چشمانی به رنگ آبی مات و ستیزه‌جو بود، به رنگ آبی آسمان اواسط تابستان غرق در روشنایی درخشان خورشید، رنگی که آدم را از خانه بیرون می‌آورد. بینی‌اش زمانی زیبا بوده، اما حالا برای چهره‌اش کمی کوچک به نظر می‌رسد. صورتش نه فربه، که گنده بود. از دو گوشهٔ دهانش دو چین به سمت پایین کشیده شده بود و بین آن‌ها چانه‌اش، فشرده چون مُشت، قرار داشت.

گفت، می‌خوام تا اون جا که ممکنه کم‌تر ببینمت. توقع دارم تو هم همین احساس رو نسبت به من داشته باشی.

جواب ندادم، چون آری توهین‌آمیز بود و خیر مخالفت‌آمیز.

گفت، می‌دونم که احمق نیستی. دود را به ریه‌هایش کشید و بیرون داد. پرونده‌ات رو خوندم. تا اون جا که به من مربوطه این یه معامله است. اما اگه مشکل پیدا کنم، مشکل هم درست می‌کنم، می‌فهمی؟

گفتم، بله، خانم.

با لحنی عصبی گفت، به من نگو خانم. تو که مارتا نیستی.

نپرسیدم باید او را به چه اسمی صدا کنم، چون متوجه بودم که امیدوار است هرگز موقعیتی پیش نیاید که مجبور شوم صدایش کنم. ناامید شدم. دوست داشتم او جای خواهر بزرگ‌تر یا مادرم را بگیرد، کسی که درک و حمایتم کند. زن فرماندهی که قبل از این برایش کار می‌کردم اکثر اوقاتش را در رختخواب می‌گذراند. مارتاها می‌گفتند مشروب می‌خورد. دلم می‌خواست این یکی فرق داشته باشد. دلم می‌خواست باور کنم که دوستش خواهم داشت، در زمانی دیگر و مکانی دیگر و در حیاتی دیگر. اما حالا می‌دیدم که دوستش نخواهم داشت، او هم مرا دوست نخواهد داشت.

سیگارِ نیم کشیده‌اش را از میان لبانش بیرون آورد و در زیرسیگاری کوچک روی میز کنار دستش گذاشت. این کار را با قاطعیت انجام داد، یک ضربه و بعد ناگهان لهش کرد، نه مثل همسران دیگر با چند ضربهٔ ملایم.

گفت، در مورد شوهرم باید بگم اون همینه که هست. شوهر من. می‌خوام این قضیه کاملاً روشن باشه. تا زمان مرگ با هم خواهیم بود. این قطعیه.

دوباره گفتم، بله، خانم. یادم رفت که نباید این حرف را بزنم. آن‌ها عروسک داشتند، برای دختربچه‌ها، اگر نخ پشتشان را می‌کشیدید، حرف می‌زدند. به نظرم آمد که مثل آن‌ها حرف می‌زنم، صدای یکنواخت، صدای یک عروسک. احتمالاً دلش می‌خواست سیلی‌ای به من بزند. آن‌ها مجازند ما را بزنند، این کار در کتاب مقدس هم سابقه داشته. البته نباید ما را با وسیله یا ابزاری بزنند، فقط با دست.

زن فرمانده گفت، این یکی از چیزاییه که ما براش جنگیدیم. و بعد ناگهان نگاه از من برگرفت. به دستان زمخت و پوشیده از الماسش نگاه می‌کرد. و فهمیدم کجا دیده بودمش.

وقتی هشت یا نه ساله بودم در تلویزیون می‌دیدمش. وقتی مادرم می‌خوابید، صبح‌های یکشنبه زود از خواب بیدار می‌شدم و سراغ دستگاه تلویزیونِ اتاق مطالعهٔ مادرم می‌رفتم و برای دیدن کارتون شبکه‌ها را عوض می‌کردم. گاهی وقتی از کارتون خبری نبود، برنامهٔ انجیل برای بچه‌ها را نگاه می‌کردم که داستان‌های انجیل را تعریف می‌کرد و سرودهای مذهبی می‌خواند. یکی از زن‌ها اسمش سِرِنا جوی بود. خوانندهٔ سوپرانو بود. موهای طلایی داشت، ریزنقش بود، با بینی‌ای سربالا و چشمان درشت آبی که هنگام سرود خواندن به بالا خیره می‌شد. می‌توانست همزمان لبخند بزند و گریه کند. درست وقتی صدایش

مرتعش و بی‌هیچ زحمت و فشاری اوج می‌گرفت، یکی دو قطره اشک به زیبایی از گونه‌اش سرازیر می‌شد. بعد به سراغ قطعهٔ بعدی می‌رفت.

زنی که در مقابل من نشسته بود سِرِنا جوی بود، یا زمانی سِرِنا جوی بود. پس وضعیت بدتر از آن بود که فکر می‌کردم.

۴

از راه شنی پشت خانه که تمیز و با دقت مثل فرق سر از میان چمن گذشته است رد می‌شوم. شب باران باریده است. چمنِ دو سمتِ راه خیس است، هوا مرطوب. جابجا پر است از کرم، علامت باروری خاک، آفتاب‌سوخته، نیم مُرده، انعطاف‌پذیر و صورتی، مثل لب.

درِ وسط حصار را باز می‌کنم و باز هم پیش می‌روم، از چمن جلوی خانه می‌گذرم و به سمت در جلویی می‌روم. در راه ماشین‌رو خانه یکی از نگهبان‌ها مشغول شستن اتومبیل است، که یعنی فرمانده در خانه است، در اقامتگاه خودش. از اتاق ناهارخوری که فرمانده اکثر اوقاتش را آن‌جا می‌گذراند نیز رد می‌شوم.

ماشینِ بسیار گران‌قیمتی است، یک ورل‌وبند که از جریوت هم بهتر است و بسیار ارزشمندتر از بهموتِ یغور و زمخت؛ مشکی است، رنگ ماشین افراد متشخص یا رنگ نعش‌کش، و دراز و شیک است. راننده با

PersianPDF.com

شماره ۲ ـ ساکنان شهر

تکه‌ای پارچهٔ جیر ماشین را تمیز می‌کند. دست‌کم این عادت مردها که ماشین‌های قشنگ را ناز و نوازش می‌کنند هنوز تغییر نکرده و پابرجاست.

یونیفورم نگهبان‌ها را به تن دارد، اما کلاهش از سر شنگولی و بی‌خیالی کج شده و آستین‌هایش را تا روی آرنج‌ها بالا زده و ساعدهایش را که برنزه، اما پوشیده از موهای سیاه است به نمایش گذاشته. به گوشهٔ دهانش سیگار چسبیده است، پس به هر حال او هم به چیزی نیاز دارد که در بازار سیاه به دنبالش بگردد.

این مرد را به اسم می‌شناسم: نیک. وقتی به حرف‌های ریتا و کورا گوش می‌دادم، اسمش را یاد گرفتم. یک بار هم شنیدم که فرمانده با او حرف می‌زد: نیک، به ماشین احتیاجی ندارم.

همین جا زندگی می‌کند، در میان اعضای خانواده، آن سوی پارکینگ. از خدمتگزاران درجه دو است. زن رسمی نداشته، حتی یکی. آدم مهمی به حساب نمی‌آید. یک نقطه ضعفش نیز نداشتن ارتباطات و پیوند است. اما طوری رفتار می‌کند که انگار از این واقعیت مطلع نیست یا اهمیتی به آن نمی‌دهد. بسیار بی‌تکلف و بی‌قید است. به اندازهٔ کافی نوکرمآب نیست. شاید از سر حماقتش باشد، اما من این طور فکر نمی‌کنم. می‌گفتند بوی ماهی می‌دهد، بعضی‌ها هم می‌گفتند بوی موش می‌دهد. به هر حال بوی بدی می‌داد. ناخودآگاه به این فکر می‌کنم که چه بویی ممکن است بدهد، مسلماً بوی ماهی یا موش مُرده و گندیده نمی‌دهد. پوست آفتاب‌سوخته‌ای دارد که زیر آفتاب خیس عرق است، لایه‌ای از دود رویش نشسته. آه می‌کشم و نفس تو می‌دهم.

نگاهم می‌کند و می‌بیند که نگاهش می‌کنم. چهره‌ای فرانسوی دارد، باریک و بلهوس، استخوانی و هندسی، با چروک‌هایی اطراف دهان، جایی که لبخندش بر آن می‌نشیند. پُک آخر را به سیگار می‌زند و آن را

روی جاده می‌اندازد و پایش را روی آن می‌گذارد. شروع می‌کند سوت زدن. بعد چشمک می‌زند.

سرم را پایین می‌آورم و طوری می‌چرخم که لفاف‌های سفید چهره‌ام را بپوشاند و پیش می‌روم. او خطر را به جان پذیرفته، اما چرا؟ اگر این کارش را گزارش می‌دادم، چه؟

شاید فقط می‌خواست صمیمی شود. شاید حالت چهره‌ام را دیده و برایش سوءتفاهم ایجاد شده بود. اما تنها چیزی که من می‌خواستم سیگار بود.

شاید هم امتحانم می‌کرد، برای این‌که ببینند چه می‌کنم.

شاید او از گروه مراقب باشد.

در جلوی خانه را باز می‌کنم و پشت سرم می‌بندم. نگاهم به پایین دوخته شده و پشت سرم را نگاه نمی‌کنم. پیاده‌رو از آجر قرمز فرش شده. این همان منظره‌ای است که ذهنم را مشغول کرده، پهنه‌ای مملو از اشکال مستطیلی که هر جا زمینِ زیرش از پیِ قرن‌ها سرمای زمستانی وَر آمده، موج برداشته است. رنگ آجرها کهنه، اما هنوز روشن و شفاف است. حالا پیاده‌روها را خیلی تمیزتر از سابق نگه می‌داشتند.

به گوشه خیابان می‌روم و منتظر می‌شوم. انتظار کشیدن آزارم می‌داد، اما عمه لیدیا گفته بود، آن‌ها فقط به کسانی که می‌ایستند و انتظار می‌کشند خدمات ارائه می‌دهند. کاری کرده بود که این مسئله ملکهٔ ذهنمان شده بود. گفت، همهٔ شما موفق نمی‌شین. بعضی‌هاتون می‌اُفتین رو زمین خشک یا تیغ و خار. بعضی‌هاتون محکم و قرص نیستین. روی چانه‌اش خال گوشتی‌ای داشت که موقع حرف زدن به بالا و پایین حرکت می‌کرد. گفت، فکر کنین بذر هستین، و بعد لحنش متملقانه و فتنه‌جو شد، مثل

صدای زنانی که به بچه‌ها باله می‌آموختند و می‌گفتند، حالا دست‌ها هوا، فکر کنین درختین.

گوشهٔ خیابان می‌ایستم و فکر می‌کنم درختم.

هیئتی قرمزرنگ با لفاف سفید رنگ دور صورت، شکلی شبیه خود من، زنی عادی و قرمزپوش و سبد به دست از پیاده‌روی آجرپوش به سمت من می‌آید. به من می‌رسد و از میان تونل پارچهٔ گِردِ صورتمان به چهره‌های هم خیره می‌شویم. خودش است.

می‌گوید: «رحمت به میوه.» این جملهٔ معمولِ خوشامدگویی در میان ماست.

من هم طبق معمول جواب می‌دهم: «خداوند به بار بنشاند.»

برمی‌گردیم و با هم از کنار خانه‌های بزرگ رد می‌شویم. به سمت مرکز شهر می‌رویم. تنها در گروه‌های دونفره حق داریم به آن‌جا برویم. ظاهراً این سیاست برای حمایت از ماست، اما کار پوچی است: بدون این کار هم به اندازهٔ کافی تحت حمایت هستیم. حقیقت این است که او جاسوس من است و من جاسوس او. اگر هر یک از ما به دلیل اتفاقی احتمالی حین پیاده‌روی‌های روزمره‌مان گریزی بزنیم و کاری خلاف مقررات بکنیم، همراهمان مسئول خواهد بود.

این زن دو هفته است که شریک و همراه من است. نمی‌دانم سرِ قبلی چه بلایی آمد. یک روز دیگر نیامد و این یکی به جایش سبز شد. این مسئله چیزی نیست که بتوان در موردش سؤال کرد، معمولاً جواب‌های پرتی خواهند داد. پاسخی در کار نخواهد بود.

این یکی کمی از من فربه‌تر است. چشمانش قهوه‌ای است. نامش اوفگلن است و این همهٔ اطلاعاتی است که در موردش دارم. موقرانه راه

می‌رود، سرش پایین است. دست‌های پنهان در دستکش قرمزش، جلوی بدنش درهم قفل‌اند و گام‌هایش مثل خوک تعلیم‌دیده‌ای که روی پاهای عقبش بلند شود، کوتاه است. در طول پیاده‌روی‌هایمان همیشه حرف‌های مقبول و معقول زده، اما من هم همین طور. شاید یک مؤمن حقیقی باشد، ندیمه‌ای بالفطره. من نمی‌توانم این خطر را به جان بخرم.

می‌گوید: «شنیدم جنگ خوب پیش می‌ره.»

می‌گویم: «خدا رو شکر.»

«خبرهای خوبی رسیده.»

«مایهٔ خوشحالیه.»

«از دیروز تا حالا بیش‌تر شورشی‌ها رو شکست دادن.»

می‌گویم: «خدا رو شکر.» نمی‌پرسم این اخبار از کجا به دستش رسیده. «چه شورشی‌هایی بودن؟»

«باپتیست‌ها در بلوهیلز استحکامات داشتن. سربازا بیرونشون کردن.»

«خدا رو شکر.»

گاهی آرزو می‌کنم خفه شود و بگذارد در آرامش راه بروم. اما من تشنهٔ اخبار هستم، هر نوع خبری، حتی خبرهای کذب هم معنایی دارند.

به اولین ایست و بازرسی می‌رسیم که مثل بخش‌های در دست تعمیر جاده از بقیهٔ راه جدا شده است، مثل مجاری کنده‌شده فاضلاب: ضربدری که با خطوط زرد و سیاه کشیده شده، شش ضلعی قرمز به مفهوم ایست. نزدیک در چند چراغ بادی هست که چون شب نشده، روشنشان نکرده‌اند. می‌دانم که بالای سرمان چند نورافکن هست که به تیرک‌های تلفن وصل شده، برای استفاده در مواقع اضطراری و در سنگرهای دو طرف جاده نیز چند مرد مسلح به مسلسل ایستاده‌اند. لفاف دور صورتم نمی‌گذارد نورافکن‌ها و سنگرها را ببینم. فقط می‌دانم که هستند.

پشت حصار بازرسی دو مرد کنار درِ کوچک، با یونیفورم نگهبانان ایمان با آرمِ روی شانه و کلاه بره منتظر ما هستند: دو شمشیر به شکل صلیب و در بالا یک مثلث سبز. نگهبان‌ها سرباز واقعی نیستند. کار آن‌ها برقراری نظم معمول و دیگر کارهای پَست است، مثلاً بیل زدن در باغ زن فرمانده؛ یا احمقند یا معلول یا بسیار جوان، البته به غیر از آن عده که جاسوسانی در لباس مبدل هستند.

این دو نفر خیلی جوانند: یکیشان سبیل تُنُکی دارد و یکی صورت کک مَکی. جوانیشان رقت‌انگیز است، اما می‌دانم که نمی‌تواند فریبم دهد. جوان‌ها معمولاً خطرناکند، از همه متعصب‌ترند و فوراً دست به اسلحه می‌شوند. آن‌ها هنوز موجودیت در طول زمان را نمی‌شناسند. باید با آن‌ها دست به عصا بود.

هفته پیش درست همین جا یک زن را با تیر زدند، یک مارتا. دستش را زیر شنلش برده و دنبال برگهٔ عبورش می‌گشته که آن‌ها فکر می‌کنند دنبال بمب می‌گردد؛ فکر کردند مردی در لباس مبدّل است. از این اتفاق‌ها می‌افتد.

ریتا و کورا آن زن را می‌شناختند. شنیدم که در آشپزخانه در موردش حرف می‌زدند.

کورا گفت، خوب اونا هم داشتن کارشون رو انجام می‌دادن، تأمین امنیت ما.

ریتا خشمگین گفت، فعلاً که امن‌ترین راه مردنه. زنه سرش به‌کار خودش بوده. نیازی نبود با تیر بزننش.

کورا گفت، حادثه بوده.

ریتا گفت، محاله. همهٔ کارا عمدیه.

صدای قابلمه‌ها را که در ظرفشویی به هم می‌کوبید می‌شنیدم.

کورا گفت، خوب، به هر حال آدمی که بخواد این خونه رو منفجر کنه، قبلش فکراش رو می‌کنه.

ریتا گفت، فرقی نداره. اون خیلی کار می‌کرد. مرگ بدی بود.

کورا گفت، مرگای بدتری هم هست، دست کم این یکی سریع اتفاق افتاده.

ریتا گفت، این چیزیه که تو می‌گی. من دلم می‌خواد قبل از مُردن یه کم وقت داشته باشم تا کارام رو روبراه کنم.

دو نگهبان جوان سه انگشتشان را به نشان سلام نظامی کنار کلاه‌هایشان گذاشتند. باید این‌گونه احترامات را در مورد ما به جا آورند. به دلیل ماهیت خدمتی که ما انجام می‌دهیم، باید به ما احترام بگذارند.

از جیب‌های زیپ‌دار آستین‌های گشادمان برگه‌های عبور را درمی‌آوریم و نشانشان می‌دهیم. نگهبان‌ها آن‌ها را وارسی می‌کنند و مُهر می‌زنند. یکی از دو مرد به سنگر سمت راست می‌رود تا شماره‌هایمان را وارد کامپیوتر کند.

نگهبانی که سبیل قشنگی دارد موقع برگرداندن برگهٔ عبورم سرش را خم می‌کند و سعی می‌کند به صورتم نگاه کند. برای آن‌که کارش را ساده کنم، سرم را کمی بالا می‌گیرم، او چشمان مرا می‌بیند و من چشمان او را، و او سرخ می‌شود. صورتش دراز و محزون است، مثل صورت گوسفند، اما با چشمان درشت یک سگ، اسپانیول نه تری‌یر. پوستش رنگ‌پریده و به نحوی بیمارگونه لطیف است، مثل پوست تازه روییدهٔ روی زخم. با این همه دلم می‌خواهد دستم را رویش بگذارم، روی صورت لختش. اوست که می‌رود.

یک حادثه است، تخطی کوچکی از قانون، چنان ناچیز که جلب نظر

نمی‌کند، اما این لحظات به مثابه پاداشی هستند که برای خودم محفوظ می‌دارم، مثل شکلات‌هایی که در کودکی پُشت کشو برای خودم ذخیره می‌کردم. این لحظات فقط احتمالاتند، روزنه‌هایی کوچک.

چه می‌شد اگر شب هنگام، وقتی او سر پست است، به این جا می‌آمدم و به او اجازه می‌دادم که به آن سوی لفاف سفیدم دست ببرد؟ هر چند او هرگز تنها نمی‌ماند. چه می‌شد اگر کفن قرمزم را می‌دریدم و خودم را به او نشان می‌دادم، به آن‌ها، زیر نور ناپایدار فانوس‌ها؟ این چیزی است که هنگام ایستادن ابدی کنار حصار بازرسی گاهی باید به آن فکر کنند، حصاری که هیچ کس از آن نمی‌گذرد جز فرماندهان با ماشین‌های دراز و سیاه و نجواگرشان، یا زنان آبی‌پوش و دخترانشان با روبندهای سفید با آن حس وظیفه‌شناسیشان در مراسم پاکسازی یا لگدمال، یا مارتاهای کوتاه و قربه سبزپوش و یا هرازگاه ماشین‌های تولد یا ندیمه‌های سرخپوش پیاده، یا گاهی کامیونی که با رنگ سیاه نقاشی شده و کنارش مأمور مراقب سفیدپوشی نشسته. شیشه‌های کامیون‌ها دودی است و مردانی که روی صندلی‌های جلویی نشسته‌اند عینک‌های دودی به چشم دارند، ظلمت و سیاهی‌ای مضاعف.

کامیون‌ها نسبت به ماشین‌های دیگر بی‌سروصداترند. وقتی از کنارمان رد می‌شوند، چشم از آن‌ها برمی‌گردانیم. اگر از داخلشان صدایی بیاید، سعی می‌کنیم آن را نشنویم. قلب هیچ کس کاملاً سلامت نیست.

وقتی کامیون‌های سیاه به پُست ایست و بازرسی می‌رسند، بدون مکث از آن‌ها می‌گذرند. نگهبان‌ها خطر وارسی درون آن‌ها، جستجو یا شک کردن به اعتبار صلاحیت آن‌ها را به جان نمی‌خرند. هر چه که فکر کنند، تفاوتی ندارد.

اگر فکر هم کنند، هیچ نشانی بر چهره‌شان ظاهر نمی‌شود.

اما به احتمال زیاد آن‌ها به لباس‌های کنده‌شده روی چمن فکر نمی‌کنند. اگر به یک بوسه فکر کنند، باید فی‌الفور به نورافکن‌هایی که روشن می‌شوند و تفنگ‌هایی که شلیک می‌شوند نیز فکر کنند. در عوض به انجام وظیفه و ارتقا به درجهٔ فرشته‌ها فکر می‌کنند، به این‌که بتوانند ازدواج کنند و بعد اگر به اندازهٔ کافی قوی شوند و عمر کنند، به نوبهٔ خود صاحب ندیمه‌هایی شوند.

سرباز سبیلو در کوچک عابران را برایم باز می‌کند و از سر راه کنار می‌رود و ما از در می‌گذریم. وقتی از آن‌جا دور می‌شویم، می‌دانم که ما را نگاه می‌کنند، این دو مرد که هنوز اجازه ندارند زن‌ها را لمس کنند. در عوض با چشم‌هایشان لمس می‌کنند و من کمی باسنم را تکان می‌دهم و حس می‌کنم که دامن بلند قرمزم دور پاهایم حرکت می‌کند. مثل این است که از پشت حصار بیلاخ نشانشان بدهی یا استخوانی را دور از دندانرس سگی نگه داری و به سُخره‌اش بگیری. برای این کار از خودم شرمم می‌آید، چون هیچ یک از این‌ها تقصیر این مردان نیست. آن‌ها خیلی جوانند.

بعد متوجه می‌شوم که ابداً احساس شرمندگی نمی‌کنم. از قدرتم لذت می‌برم، قدرت استخوان به یک سگ نشان دادن، قدرتی که به‌رغم منفعلانه بودنش، وجود دارد. امیدوارم با دیدن ما حالی به حالی شوند و خودشان را مخفیانه به حصارهای رنگ‌شده بمالند. بعداً، شب، در تخت‌های نظامیشان رنج خواهند کشید. بجز خودشان گریزی ندارند و این نوعی هنک حرمت است. دیگر نه مجله‌ای هست، نه فیلمی و نه جایگزین دیگری، فقط من و سایه‌ام که از دو مرد دور می‌شوم، دو مردی که شق و رق در ایست و بازرسی جاده سر پُستشان ایستاده‌اند و بدن‌های ما را که دور می‌شوند نگاه می‌کنند.

۵

کنار همراهم از خیابان می‌گذرم. گرچه دیگر در محوطهٔ سکونت فرمانده‌ها نیستیم، هنوز خانه‌های بزرگ به چشم می‌خورند. در مقابل یکی از آن‌ها نگهبانی دست به‌کار کوتاه کردن چمن‌هاست. چمن‌ها مرتب و نمای ساختمان تعمیر و زیبا شده است، به تصاویر زیبایی که در مجلات از خانه‌ها و باغ‌ها و تزئینات داخلی چاپ می‌کردند شباهت دارند. همان عدم حضور مردم، همان حال و هوای خواب‌آلوده. خیابان تقریباً مثل موزه است یا خیابانی در مدل یک شهر که برای نشان دادن نحوهٔ زندگی مردم گذشته ساخته می‌شود. درست مثل آن تصاویر، آن موزه‌ها و آن مدل شهرها از کودکان نشانی نیست.

این قلب جلید[1] است، جایی که در آن جنگ جز در تلویزیون حضور

---

۱. Gilead: جلعاد یا جلید، وجه تسمیهٔ آن کومه‌ای است که لابان و یعقوب به یاد معاهدهٔ خود بر پا کردند. جلید سرزمینی سنگلاخ و خشک واقع در شرق رود اردن است. لفظ ←

ندارد. از خطوط نبرد خبری نداریم، خطوط مقدم براساس تک‌ها و پاتک‌ها تغییر می‌کنند، اما این‌جا مرکز است، جایی که هیچ چیز حرکت نمی‌کند. عمه لیدیا می‌گفت، جمهوری جلید مرز نمی‌شناسد. در درون ماست.

زمانی پزشکان، وکلا و استادان دانشگاه این‌جا زندگی می‌کردند. حال دیگر از وکلا نشانی نیست و دانشگاه نیز تعطیل است.

گاهی من و لوک در خیابان‌ها قدم می‌زدیم. از خرید خانه‌ای شبیه این خانه‌ها، خانه‌ای قدیمی و بزرگ و تعمیر آن حرف می‌زدیم. قرار بود باغچه‌ای داشته باشیم و تابی برای بچه‌ها. گرچه می‌دانستیم بعید است از عهدهٔ خریدش برآییم، اما به هر حال برای حرف زدن موضوع خوبی بود، بازی یکشنبه‌هایمان بود. حالا چنین آزادی‌ای محلی از اعراب ندارد.

سر نبش می‌پیچیم و وارد خیابان اصلی می‌شویم. ترافیک سنگین‌تر است. ماشین‌ها می‌گذرند، اکثرشان سیاه و بعضی نیز خاکستری و قهوه‌ای‌اند. زنان سبد به دستی هم هستند، بعضی قرمزپوش، بعضی با لباس‌هایی به رنگ سبز چرک ویژه مارتاها و بعضی با لباس‌های راه راه، قرمز و آبی و سبز و ارزان و چسبان که شاخص همسران مردهای فقیرتر است. اسمشان تدبیرگران منزل است. این زن‌ها بر حسب عملکردهای مختلف تقسیم‌بندی نمی‌شوند. مجبورند همه کار انجام دهند، البته اگر بتوانند. گاهی زنی یکسره سیاهپوش نیز دیده می‌شود، یک بیوه. زمانی تعدادشان بیش‌تر بود، اما پنداری رو به کاهش دارند. زنان فرماندهان را هرگز در پیاده‌روها نخواهید دید؛ فقط در ماشین.

جلعاد در کتاب مقدس بسیار به‌کار رفته است. اما راوی رمان تلویحاً می‌گوید که جلعاد در همسایگی کشور کانادا قرار داشته است. از این رو جلعاد، مکانی که وقایع داستان در آن می‌گذرد، سرزمینی زادهٔ تخیل نویسنده است. ـ م.

این‌جا پیاده‌روها سیمانی‌اند. مثل بچه‌ها از پا گذاشتن روی ترک‌ها پرهیز می‌کنم. یادم می‌آید که در گذشته روی همین پیاده‌روها قدم می‌گذاشتم، و کفش‌هایم را به یاد می‌آورم، گاهی کفش دو می‌پوشیدم، با تخت‌های صاف و سوراخ‌های هواکش و ستاره‌های شبرنگ که در تاریکی نور را منعکس می‌کردند. اما هرگز شب‌ها نمی‌دویدم، و تازه روزها هم فقط در کنار جاده‌های پر رفت و آمد.

در آن زمان زن‌ها مصونیّت نداشتند.

قوانین را به خاطر دارم، قوانینی که هرگز اعلام نمی‌شدند، اما زن‌ها با آن‌ها آشنا بودند: در خانه را به روی غریبه‌ها باز نکنید، حتی اگر بگوید پلیس است. از او بخواهید کارت شناسایی‌اش را از زیر در به داخل سُر دهد. در جاده برای کمک به موتورسواری که وانمود می‌کند به کمک نیاز دارد توقف نکنید. درها را قفل کنید و به راه خود ادامه دهید. اگر کسی سوت کشید، برنگردید و نگاهش نکنید. شب تنها به رختشویخانه نروید.

به رختشویخانه‌ها فکر می‌کنم. چه چیزهایی برایشان می‌بردم: شورت، لباس جین، شلوار ورزشی. چه چیزهایی که به پایشان می‌ریختم: لباس‌های خودم، صابونم، پولم، پولی که خودم زحمتش را کشیده بودم. به بهره‌مندی از این آزادی فکر می‌کنم.

حالا در همان خیابان راه می‌رویم، هر دو یکسره قرمزپوش، و هیچ مردی به ما متلک‌های زشت نمی‌گوید، با ما حرف نمی‌زند، دست‌درازی نمی‌کند. هیچ کس برایمان سوت نمی‌کشد.

عمه لیدیا می‌گفت، آزادی بیش از یک نوع است. آزادی برای انجام کاری و آزادی از شرّ چیزی. در دوران اغتشاش آزادی داریم، برای انجام هر کاری که بخواهیم. آزادیم از شرّ چیزهایی که نمی‌خواهیم. آن را دست‌کم نگیرید.

مقابلمان، در سمت راست، فروشگاهی است که لباس‌هایمان را به آن سفارش می‌دهیم. بعضی از مردم می‌گویند این جور کارها عادت است. کلمهٔ مناسبی است. ترک عادت بسیار مشکل است. فروشگاه یک تابلوی چوبی بسیار بزرگ به شکل زنبق طلایی دارد. نام فروشگاه زنبق‌های دره است. زیر زنبق می‌توان فروشگاه را دید. به این نتیجه رسیدند که نام فروشگاه‌ها وسوسه‌مان می‌کند، بعد روی حروف نام این فروشگاه را هم با رنگ پوشاندند. حالا فروشگاه‌ها را فقط از روی شکل تابلوهایشان می‌شود شناخت.

زنبق‌ها اسم یک سالن سینما بود. دانشجوها خیلی آن‌جا می‌رفتند، هر بهار جشنوارهٔ فیلم‌های همفری بوگارت برگزار می‌شد، همراه با لورن باکال یا کاترین هپبورن، زنانی تنها که تصمیمشان را گرفته بودند. بلوزهایی دکمه‌دار می‌پوشیدند که نشانگر بالقوگی‌های باز کردن بودند. زنانی که می‌شد دکمه‌های لباسشان را باز کرد. به نظر حق انتخاب داشتند. آن زمان ما هم قادر به انتخاب بودیم. عمه لیدیا می‌گفت ما جامعه‌ای هستیم که از حق انتخاب زیاد رو به مرگیم.

نمی‌دانم آن جشنواره چه موقع متوقف شد، احتمالاً زمانی که من دیگر بالغ شده بودم. پس متوجه نشدم.

وارد سالن زنبق‌ها نمی‌شویم، از خیابان می‌گذریم و راهی فرعی را پیش می‌گیریم. مقابل فروشگاهی با یک تابلوی چوبی دیگر می‌ایستیم: سه تخم‌مرغ، یک زنبور، یک گاو و شیر و عسل. صف بسته‌اند و ما منتظر نوبتمان می‌شویم، دو به دو. می‌بینم که امروز پرتقال هم دارند. از زمانی که آمریکای مرکزی به دست آزادیخواهان افتاد، پرتقال هم نایاب شد، گاهی هست و گاهی نیست. جنگ در واردات پرتقال از کالیفرنیا وقفه ایجاد می‌کند و وقتی جاده‌ها بسته یا ترن‌ها منفجر می‌شوند، فلوریدا نیز

قابل اطمینان نیست. به پرتقال‌ها زل می‌زنم و در دل آرزو می‌کنم کاش یکیشان مال من بود. اما کوپن پرتقال با خودم نیاورده‌ام. اگر برگردم و قضیه را به ریتا بگویم، خوشحال می‌شود. حل کردن قضیهٔ پرتقال‌ها پیروزی کوچکی خواهد بود.

آن گروه از منتظران که به پیشخان می‌رسند ژتون‌هایشان را به دو مرد نگهبان یونیفورم‌پوش که آن سوی پیشخان ایستاده‌اند می‌دهند. هیچ کس پرحرفی نمی‌کند، اما صدای نجوا به گوش می‌رسد و زنان مرموز و عصبی به این سو و آن سو سر می‌گردانند. این‌جا و حین خرید ممکن است آشنایی قدیمی یا دوستی قدیمی از دوران مرکز سرخ را ببینید. حتی دیدن چهره‌ای آشنا نیز قوت قلبی است. کاش می‌توانستم مویرا را ببینم، فقط ببینمش، خبردار شوم که هنوز زنده است. حال حتی تصور داشتن دوست هم مشکل است.

اما اوفگلن، کنار دستم، نگاه نمی‌کند. شاید دیگر هیچ آشنایی ندارد. شاید همه‌شان سر به نیست شده‌اند، زنانی که می‌شناخته است. شاید هم دوست ندارد کسی او را ببیند. در سکوت و با سر افتاده می‌ایستد.

در دو صف ایستاده‌ایم که در باز می‌شود و دو زن دیگر وارد می‌شوند، هر دو با لباس‌های قرمز و لفاف‌های سفید ویژهٔ ندیمه‌ها. یکی از آن‌ها پا به زاست، شکمش زیر لباس گشادش مغرورانه باد کرده است. حاضران در اتاق کمی جابجا می‌شوند، زمزمه می‌کنند، آه از نهادشان برمی‌آید. برخلاف معمول سر برمی‌گردانیم، آشکارا و وقیحانه، تا بهتر ببینیم. انگشتانمان عطش لمس‌کردنش را دارد. در میانمان حضوری معجزگون دارد، موجودی که غبطه‌اش را می‌خوریم و آرزوی شرایطش را داریم، یکسره حسرت اوییم. پرچمی است بر فراز تپه که ثابت می‌کند هنوز می‌توان کاری کرد: ما هم می‌توانیم نجات یابیم.

زنان اتاق زمزمه می‌کنند، می‌شود گفت تقریباً حرف می‌زنند، تا این حد هیجان‌زده‌اند.

صدای کسی را از پشت سر شنیدم: «کیه؟»

«اُفرِین، نه اُفوارِن.»

صدای سوت مانند می‌گوید: «به خودش باد کرده.» و این عین حقیقت است. زنی که پا به زاست مجبور نیست بیرون برود، مجبور نیست به خرید برود. دیگر مجبور نیست برای سالم نگه داشتن عضلات شکمی‌اش هر روز به پیاده‌روی برود. فقط باید درجا نرمش کند و نفس‌های عمیق بکشد. می‌تواند در خانه‌اش بماند و بیرون آمدن برایش خطرناک است، نگهبانی باید بیرون خانه در انتظارش بایستد. حال که حاملِ حیات است، به مرگ نیز نزدیک‌تر و نیازمند تدابیر امنیتی ویژه است. ممکن است حسادت کارش را بسازد، قبلاً اتفاق افتاده. حالا همهٔ بچه‌ها ارزشمندند، البته نه بچهٔ هر کس و ناکسی.

ممکن است فقط ویرش گرفته باشد و به پیاده‌روی آمده باشد. وقتی کار تا به این حد رسیده و نوزاد سقط نشده باشد، آن‌ها ویر و هوس‌های زنان را برآورده می‌کنند. یا شاید یکی از آن‌هاست، هر چه می‌خوای رنجم بده، من تحمل می‌کنم، یک شهید. وقتی سرش را بلند می‌کند تا دور و برش را نگاه کند، نگاهم به چهره‌اش می‌افتد. کسی که از پشت سرم آن جمله را گفته بود، حق داشت. این‌جا آمده تا فخرفروشی کند. سراپا فروزان است، سرخگون. از لحظه لحظهٔ این دقایق لذت می‌برد.

یکی از نگهبانان پشت پیشخان نهیب می‌زند: «ساکت!» و ما مثل دختر مدرسه‌ای‌ها صدایمان را فرو می‌خوریم.

من و اوفگلن به پیشخان می‌رسیم. ژتون‌هایمان را تحویل می‌دهیم. یکی از نگهبان‌ها شماره‌هایمان را در کامپیوتر فروشگاه وارد می‌کند و

نگهبان دیگر اجناسمان را تحویل می‌دهد، شیر، تخم‌مرغ. آن‌ها را در سبدهایمان می‌گذاریم و از فروشگاه بیرون می‌آییم، از کنار زن باردار و همراهش، که کنار او ایستاده و مثل همهٔ ما دیلاق و وَرچروکیده به نظر می‌رسد، رد می‌شویم. شکم زن باردار مثل میوه‌ای عظیم است، هومونگوس، کلمهٔ دوران کودکی‌ام. دستانش را روی شکمش گذاشته، طوری که پنداری می‌خواهد از آن دفاع کند، یا انگار دیگران چیزی از آن حاصل می‌کنند، گرما و توان.

وقتی از کنارش رد می‌شوم، خیره به من نگاه می‌کند، به چشمانم و می‌شناسمش. در مرکز سرخ با من بوده، یکی از سوگلی‌های عمه لیدیا. هیچ وقت نتوانسته‌ام دوستش داشته باشم. قبلاً اسمش چِینِن بود.

چِینِن به من نگاه می‌کند و بعد دور دهانش طرح محو لبخندی استهزاآمیز می‌نشیند. به جایی که شکم زیر شنل قرمزم، تخت و صاف، آرام گرفته نگاه می‌کند و لفاف‌های سفید صورتش را می‌پوشاند. تکه‌ای از پیشانی‌اش را می‌بینم، و نوک صورتی بینی‌اش را.

بعد به فروشگاه آل فِلِش می‌رویم که مشخصه‌اش گوشت دندهٔ خوک است که از دو زنجیر آویخته شده. این‌جا صفِ چندانی نیست. گوشت گران است و حتی فرماندهان نیز هر روز گوشت نمی‌خورند. با این همه اوفگلن استیک می‌خرد، در این هفته بار دوم است. این را به مارتاها خواهم گفت، از شنیدن این جور حرف‌ها لذت می‌برند. به نحوهٔ ادارهٔ خانوارهای دیگر بسیار علاقه‌مندند. این جور شایعات برای غرور یا نارضایتی فرصتی به دستشان می‌دهد. جوجه را که در کاغذ پیچیده و با نخ بسته شده می‌گیرم. حال اشیاء پلاستیکی نادر شده. آن کیف‌های خرید پلاستیکی در سوپرمارکت‌ها را هنوز به یاد دارم. خوشم نمی‌آمد

دورشان بریزم. می‌چپاندمشان زیر ظرفشویی تا روزی که زیاد می‌شدند و با باز کردن درِ گنجه بیرون می‌ریختند و ولو می‌شدند کف اتاق. لوک مدام از این بابت غر می‌زد و هر از گاه درشان می‌آورد و دورشان می‌ریخت.

می‌گفت، ممکنه دخترک یکی از اونارو بکشه رو سرش. می‌دونی که بچه‌ها چقدر بازی رو دوست دارن. می‌گفتم، هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه. سنش بالاتر از این حرفاست (یا شاید هوشش یا بختش). اما عرقِ ترس به پیشانی‌ام می‌نشست و بعد به خاطر بی‌مبالاتی‌ام احساس گناه می‌کردم. درست می‌گفت، قضیه را امرِ مشتبه تلقی کرده بودم. به سرنوشت اعتماد کرده بودم، همان وقت‌ها. می‌گفتم، می‌ذارمشون تو گنجه‌های بالایی. می‌گفت، اصلاً نگهشون ندار. ماکه اصلاً از اونا استفاده نمی‌کنیم. می‌گفتم، به جای کیسهٔ زباله. می‌گفت،...

نه حالا و نه این‌جا. نه جایی که زیر نگاه مردمی. برمی‌گردم، سایه‌روشن بدنم را در ویترین فروشگاه می‌بینم. بیرون آمده‌ایم، بعد در خیابان هستیم.

گروهی به سمت ما می‌آیند. گردشگرند، گویا از ژاپن، شاید هیئتی تجاری برای دیدن مناظر تاریخی یا فرهنگ بومی. ریزنقش و آراسته‌اند. هر یک با دوربینی و لبخندی. اطراف را نگاه می‌کنند، سرشان را مثل توکاهای مهاجر کج می‌کنند، شادیشان تعرض‌آمیز است و بی‌اختیار ماتشان می‌شوم. دیرزمانی است که دیگر دامن کوتاه که حالا نایاب شده ندیده‌ام. دامن‌هایشان فقط تا زیر زانو را می‌پوشاند، پاها از زیرشان معلومند. با آن جوراب‌های پانما تقریباً برهنه‌اند، وقیح. کفش‌ها پاشنه بلندند با سگک‌هایی که مثل آلات ظریف شکنجه به پاهایشان چسبیده‌اند. با پاهای زخم‌برداشته تلوتلو می‌خورند، پنداری چوب زیر بغل دارند، بدون تعادل، پشتشان در قسمت کمر قوس برداشته و باسن‌هایشان را بیرون

داده. سرهایشان برهنه و موهایشان غرق در سیاهی و جذبهٔ جنسی است. زُژ مالیده‌اند، سُرخ، که طرح حفره‌های دهانشان را برجسته کرده است، مثل خطوطِ درهم روی دیوار توالت‌های قدیمی.

می‌ایستم. اوفگلن هم کنارم می‌ایستد. می‌دانم او نیز نمی‌تواند از این دو زن چشم بردارد. مسحوریم، اما بیزار. به نظر می‌آید لباس به تن ندارند. نظرمان در بارهٔ این‌گونه مسائل در اندک مدتی تغییر کرده است.

بعد فکر می‌کنم، من نیز زمانی همین طور لباس می‌پوشیدم. این آزادی بود. می‌گفتند، غربی شده.

گردشگران ژاپنی تلوتلوخوران به سمتمان می‌آیند. دیرتر از موقع سرمان را برمی‌گردانیم، صورتمان دیده شده.

یک مترجم دارند، با لباس رسمی آبی و کراوات طرح‌دار قرمز و سنجاق کراوات. اوست که از میان جمع پیش می‌آید، مقابل ما، و راهمان را سد می‌کند. گردشگران پشتش جمع می‌شوند، یکی از آن‌ها دوربینی را بالا می‌آورد.

خطاب به هر دویمان و بسیار مؤدبانه می‌گوید: «ببخشید. می‌خوان از شما عکس بگیرن.»

به پیاده‌رو خیره می‌شوم و به نشان رد درخواستش سر تکان می‌دهم. چیزی که مجاز به دیدنش هستند فقط لفاف‌های سفید، بخشی از صورت، چانه و گوشه‌ای از دهان است. عاقل‌تر از آن هستم که به صورت مترجم نگاه کنم. اکثر مترجم‌ها مأموران مراقبت هستند یا دست‌کم این طور شایعه شده است.

عاقل‌تر از آن هستم که به درخواستش پاسخ مثبت بدهم. عمه لیدیا می‌گفت، تواضع یعنی دیده نشدن. هرگز فراموش نکن. دیده شدن ــ دیده شدن ــ یعنی ــ صدایش لرزید ــ فتح شدن. شما دخترا باید فتح نشدنی باشین. ما را دخترها خطاب می‌کرد.

اوفگلن نیز کنار من خاموش است. دستانش را با دستکش‌های قرمز در آستینش فرو برده تا دیده نشوند.

مترجم رو به گروه گردشگران سکته‌وار چیزی بلغور می‌کند. می‌دانم چه خواهد گفت، می‌توانم حدس بزنم. به آن‌ها خواهد گفت که زنانِ این‌جا رسوم متفاوتی دارند، که نگاه کردن به آن‌ها از دلِ لنزهای دوربین از نظرشان نوعی تعدی است.

پایین را نگاه می‌کنم، به پیاده‌رو، مسحور پای زن‌ها شده‌ام. یکیشان صندل جلوباز به پا دارد. ناخن‌هایش را لاک صورتی زده. بوی لاکِ ناخن را یادم هست، وقتی لایهٔ دوم را می‌کشیدید، سریع چروک می‌شد، تماس لطیف جوراب شلواری نازک با پوست، حس انگشتان، و رانده‌شدنشان به سمت بخش روباز کفش زیر سنگینیِ تن. زنی که به انگشتان پایش لاک زده سنگینی‌اش را از یک پا به پای دیگر می‌اندازد. کفش‌هایش را در پاهایِ خودم حس می‌کنم. بوی لاکِ ناخن گرسنه‌ام کرده است.

مترجم برای جلب توجهمان بار دیگر می‌گوید: «ببخشید.» به نشان این‌که حرفش را شنیده‌ام سر تکان می‌دهم.

مترجم می‌گوید: «می‌پرسن شما خوشبختی.» تصورش را می‌کردم، کنجکاوی: خوشبختی؟ چطور ممکنه خوشبخت باشن؟ فشار نگاه چشمان سیاه و درخشنده‌شان را حس می‌کنم، نحوهٔ خم شدنشان را برای شنیدن پاسخ‌هایمان، به خصوص آن زن، و نیز مردها. ما مرموزیم، ممنوعه، هیجان‌زده‌شان می‌کنیم.

اوفگلن هیچ نمی‌گوید. سکوت است. اما گاهی صحبت نکردن نیز خطرناک است.

زمزمه‌کنان می‌گویم: «بله، ما خوشبختیم.» باید چیزی بگویم. غیر از این چه می‌توانم بگویم؟

۶

یک چهارراه آن سوتر از آل فِلِش، اوفگلن مکث می‌کند، انگار نمی‌داند از کدام راه برود. حق انتخاب داریم. می‌توانیم مستقیم برگردیم، یا می‌توانیم کل راه را دور بزنیم. از پیش می‌دانیم از کدام راه خواهیم رفت، چون همیشه از همان راه می‌رویم.

اوفگلن پرهیزکارانه می‌گوید: «دوست دارم از کنار کلیسا برم.»

می‌گویم: «باشه.» می‌دانم که قصدش چیست.

با طمأنینه راه می‌رویم. خورشید رفته، در آسمان ابرهای سفید پُف‌مانند دیده می‌شود، ابرهایی که شبیه گوسفندان بی‌سرند. با لفاف‌ها و چشم‌بندها نمی‌توان بالا را نگاه کرد، نمی‌توان چیزی را کامل دید، آسمان را، هر چیزی را. اما از عهده‌اش برمی‌آییم، هر بار تا حدودی، تکان سریع سر، بالا و پایین، به کنار و پشت. آموخته‌ایم که جهان را نفس‌نفس‌زنان ببینیم.



توانی راه بروی، سمت راست خیابانی هست که به پایین و رودخانه منتهی می‌شود. آن‌جا یک آشیانهٔ قایق هست، زمانی قایق‌های دوپارویی را آن‌جا نگه می‌داشتند، و چند پل، درخت، رودبارهای سبز که می‌شد رویشان نشست و آب را تماشا کرد، و مردان جوان با بازوان برهنه، و پاروهایی که در مسابقات دل آفتاب را می‌شکافت و بالا می‌رفت. خوابگاه‌های قدیمی نرسیده به رودخانه حالا مورد استفادهٔ دیگری یافته‌اند، با برجک‌های سفید و طلایی و آبی. وقتی به گذشته فکر می‌کنیم، این جور مسائل گل سرسبد خاطراتمان است. دوست داریم باور کنیم همه چیز همان طور بوده که در خاطرمان مانده.

استادیوم فوتبال نیز همین طور است، همان جا که مراسم پاکسازی مردها را انجام می‌دهند و نیز مسابقات فوتبال را. این مسابقات هنوز هم برگزار می‌شوند.

دیگر کنار رودخانه یا روی پل‌ها نمی‌روم، یا به مترو، هر چند حالا ایستگاهی آن‌جا هست. ما اجازهٔ ورود نداریم. نگهبان‌ها آن‌جا هستند، هیچ دلیل رسمی‌ای وجود ندارد که پایین رفتن ما از آن پله‌ها، سوار شدن بر ترن‌های زیر رود و رفتن به شهر اصلی را توجیه کند. چرا باید بخواهیم از این‌جا به آن‌جا برویم؟ هیچ دلیل موجهی برای این کار نخواهیم داشت و آن‌ها این را می‌دانند.

کلیسایمان کوچک است، یکی از اولین کلیساهایی که این‌جا ساخته شد، صدها سال پیش. دیگر از آن استفاده نمی‌شود، مگر به عنوان موزه. داخل کلیسا تابلوهای نقاشی هست، از زنانی که لباس‌های تیره به تن دارند، موها پوشیده در کلاه‌های سفید، و از مردانی شق و رق با لباس‌های تیره، بی‌لبخند و جدی؛ نیاکانمان. ورود آزاد است.

با این حال وارد نمی‌شویم، در جاده می‌ایستیم و حیاط کلیسا را نگاه

می‌کنیم. سنگ قبرهای قدیمی هنوز سرجایشان هستند، در معرض باد و باران، رو به فرسایش، با جمجمه‌ها و استخوان‌های روی هم، یاد و خاطرات گذشته، فرشته‌هایشان با چهره‌های خمیری و ساعت‌های شنی تا گذشت زمان فانی را همواره به یاد داشته باشیم، و از قرنی دیگر؛ خاکستردان‌ها و درختان بیدشان برای سوگواری.

سنگ قبرها را به حال خود رها کرده‌اند و کلیسا را. آنچه مایهٔ کدورت خاطرشان است، گذشته‌های نزدیک است.

سر اوفگلن خم است، پنداری دعا می‌خواند. هر بار همین کار را می‌کند. گمانم کسی را دارد، از دست‌رفته‌ای، مردی یا کودکی. اما به این نیز باور مطلق ندارم. از نظر من او زنی است که هر کارش تظاهر است، تظاهر و نه اصل. گمانم این کارها را می‌کند تا خوب به نظر آید. تمام هم و غمش را صرف این کار می‌کند تا حداکثر بهره را ببرد.

اما من نیز به نوبهٔ خود باید از نظر او همین طور به نظر برسم. چگونه ممکن است غیر از این باشد؟

به کلیسا پشت کرده‌ایم و رو به چیزی داریم که در حقیقت برای دیدن آن به این‌جا آمده‌ایم: دیوار.

این دیوار نیز دست‌کم صدها سال قدمت دارد. مثل پیاده‌روها از جنس آجر قرمز است و احتمالاً زمانی ساده، اما زیبا بوده است. حال دروازه‌ها نگهبان دارند و روی تیرهای فلزی نورافکن‌های زشت و جدید نصب کرده‌اند و زیرش سیم‌خاردار کشیده‌اند و رویش، در دل سیمان، شیشه‌خورده پخش کرده‌اند.

هیچ کس از سرِ رضا و رغبت از میان آن درها نمی‌گذرد. هشدارها برای کسانی است که سعی دارند از آن‌جا بیرون بیایند، هر چند با سیستم هشدار الکترونیکی در سرتاسر دیوار، این کار محال است.

در کنار دروازهٔ اصلی شش جسد دیگر آویزانند، حلق‌آویز، دستانی که از جلو بسته شده و سرهایی در کیسه‌های سفید که کج شده و روی شانه‌هایشان افتاده است. احتمالاً اوایل صبح امروز مراسم پاکسازی مردان انجام شده است. صدای ناقوس‌ها را نشنیدم. شاید به صدایشان خو کرده‌ام و دیگر نمی‌شنومشان.

با هم، گویی به فرمانی متوقف می‌شویم و می‌ایستیم و به اجساد نگاه می‌کنیم. نگاه کردن اشکالی ندارد. باید نگاه کنیم. برای همین آن‌جا، از دیوار آویزانند. گاهی روزها در همان حال باقی می‌گذارندشان تا گروه دیگری از راه برسند، به این ترتیب خیلی‌ها فرصت دیدنشان را خواهند داشت.

از قلاب آویزانند. قلاب‌ها را در آجرهای دیوار و به همین منظور کار گذاشته‌اند. از بعضی‌هایشان جسدی آویزان نیست. قلاب‌ها مثل ابزاری برای افراد غیرمسلح هستند، یا علامت سؤال‌های فولادین، واژگون و کج.

هولناک‌تر از همه کیسه‌های روی سرشان است، هولناک‌تر از آنچه چهره‌هایشان می‌توانست باشد. مردها را به مجسمه‌هایی شبیه می‌کند که صورت‌هایشان هنوز طراحی نشده‌اند. گویی مترسک‌هایی هستند که برای ترساندن ساخته شده‌اند. یا گویی سرهایشان گونی است، پُر از ماده‌ای تفکیک‌ناپذیر، مثل آرد یا خمیر. سنگینی سرهاشان، جای خالیشان، به پایین کشیده شدنشان به خاطر جاذبه و دیگر حیاتی نیست که سرجا نگهشان بدارد. سرها صفرند.

اما اگر نگاه کنید و نگاه کنید، همان گونه که ما می‌کنیم، می‌توانید خطوط صورتشان را زیر پارچهٔ سفید، چون سایه‌هایی خاکستری ببینید. سرها، سرهای آدم‌برفی‌هایی است که چشمان زغالیشان و بینی‌های از هویجشان افتاده باشند. سرها ذوب می‌شوند.

اما روی یکی از کیسه‌ها خونی است، که از زیر پارچهٔ سفید نشت

کرده، همان جا که باید دهانش باشد، و دهان دیگری ساخته، دهانی کوچک و سرخ، مثل دهان‌هایی که بچه‌های مهد کودک با قلم‌موهای درشت می‌کشند. تصویر ذهنی یک کودک از یک لبخند. این لبخندِ خون چیزی است که در نهایت ذهن را درگیر خود می‌کند. این‌ها ابداً آدم‌برفی نیستند.

مردها کت‌های سفید به تن دارند، مثل پزشک‌ها یا دانشمندها. فقط پزشک‌ها یا دانشمندها نیستند، دیگرانی هم هستند، اما به احتمال زیاد امروز صبح به شکل دسته‌جمعی اعدامشان کرده‌اند. پلاکاردهایی به گردن دارند که دلیل اعدامشان را آشکار می‌کند: سقط جنین انسان. در گذشته پزشک بوده‌اند، زمانی که این طور کارها قانونی بوده است. فرشته‌سازان، این طور صدایشان می‌کردند، یا شاید چیز دیگری بود؟ حالا پس از تحقیقات در اسناد بیمارستان یا از طریق مخبرها همه‌شان لو رفته‌اند ــ احتمال دوم قوی‌تر است، چون اکثر بیمارستان‌ها پس از افشای واقعیت‌های مربوط، اسناد موجود در این زمینه را از بین بردند: احتمالاً از طریق پرستارهای سابق، لااقل دو نفر از آن‌ها، چون شهادت یک زن قابل قبول نیست، یا شاید هم به واسطهٔ پزشکی دیگر که امید داشته شغل خود را حفظ کند، یا کسی که خودش متهم شده و حال قصد انتقامجویی داشته یا عاجزانه سعی کرده امنیت خودش را حفظ کند. اما حتی مخبرها نیز همیشه مشمول عفو و بخشش نمی‌شوند.

به ما گفته‌اند این مردان مثل جنایتکاران جنگی‌اند. اهمیتی ندارد کاری که انجام داده‌اند زمانی قانونی بوده. مجازات عطف به‌ماسبق می‌شود. آن‌ها مرتکب شرارت‌هایی شده‌اند و باید درس عبرتی برای دیگران شوند، گرچه چندان نیازی به این کار نیست. این روزها هیچ زن عاقلی که از سر بخت‌یاری آبستن شود، خواستار جلوگیری از تولد نوزادش نخواهد بود.

حسی که ما مجبوریم نسبت به این اجساد داشته باشیم ملغمه‌ای از نفرت و تحقیر است. اما من چنین حسی ندارم. این اجساد معلق از دیوار، مسافران زمان هستند، سهوهای تاریخی‌اند. آن‌ها از دل گذشته به این‌جا آمده‌اند.

حس من نسبت به آن‌ها گنگی و بهت‌زدگی است. احساسم این است که نباید حسی داشته باشم. احساسم، احساس گشایش است، چون هیچ یک از این مردان لوک نیست. لوک پزشک نبود. نیست.

به لبخند سرخ می‌نگرم. سرخی این لبخند مثل سرخی لاله‌های باغ سِرِنا جوی است، پایین گل‌ها، آن‌جا که به تدریج التیام می‌یابد. سرخی همان سرخی است، اما پیوندی در کار نیست. لاله‌ها، لاله‌های خون نیست، خنده‌های سرخ، گل نیستند، هیچ کدام شرح و تفسیر آن دیگری نیست. لاله دلیل عدم باور مرد به دار آویخته نیست، یا بالعکس. هر چیزی به جای خود معتبر و حقیقی است. از دل همین اشیای معتبر و حقیقی است که هر روز باید راهم را برگزینم، هر روز و از هر راه. برای درک چنین ظرایف و تمیزهایی سعی بسیار می‌کنم. باید این کار را بکنم، باید، بسیار روشن و واضح، در ذهنم.

احساس می‌کنم بدن زنِ کنارِ دستم به رعشه افتاده است. آیا می‌گرید؟ با این کار چطور می‌تواند خوب به نظر رسد؟ از عهدهٔ فهمش برنمی‌آیم. متوجه می‌شوم که دستان خودم چفت شده‌اند، سفت و قرص، دور دستهٔ سبدم. من دم نخواهم زد.

عمه لیدیا می‌گفت، شما به چیزای عادی خو گرفتین. شاید این حالا به نظرتون عادی نیاد، اما بعد از یه مدت می‌آد. براتون عادی می‌شه.

بخش سوم

شب

PersianPDF.com

۷

شب از آنِ من است؛ زمانی از آن خود من، تا به میل خود رفتار کنم، به شرط آن‌که ساکت باشم، به شرط آن‌که حرکت نکنم، به شرط آن‌که آرام دراز بکشم. فرق است میان دراز کشیدن و بغل خوابی. بغل خوابی همیشه در قالب مجهول به‌کار برده می‌شود. حتی مردها هم می‌گفتند، می‌خوام بغل‌خوابش شم. اما گاهی هم می‌گفتند، می‌خوام بغل خوابم شه. این‌ها همه حدس و گمان صرف است. واقعاً نمی‌دانم مردها چه می‌گفتند. فقط نام کارهایی را که می‌کردند می‌دانستم.

دراز می‌کشم، داخل اتاق، زیر چشم گچی سقف، پشت پرده‌های سفید، میان ملافه‌های تمیز، و با گام‌های کج زمان فراغتم را پشت سر می‌گذارم. بیرون از زمان. گرچه باز هم زمان است و بَس، و من نیز در هر حال خارج از آن نخواهم بود.

اما شب زمانی است که می‌توانم بیرون بروم. کجا باید بروم؟

یک جای خوب.

مویرا[1] روی لبهٔ تختم نشسته است، چهارزانو، قوزک‌ها روی زانو، با لباس کار ارغوانی، با یک گوشوارهٔ دراز، با ناخن‌های طلایی‌ای که به انگشتانش می‌زد تا غیرمعمول جلوه کند، سیگاری میان انگشتان کوتاه و گوشتالو با نوک‌های زرد. بریم آبجو بخوریم.

گفتم، خاکستر سیگارت رو می‌ریزی رو تَختَم.

مویرا گفت، اگه آماده شده بودی، حالا این مشکل رو نداشتی.

گفتم، نیم ساعته تمومه. برای فردا یک امتحان داشتم. چه بود؟ روان‌شناسی، زبان انگلیسی، اقتصاد. آن زمان این درس‌ها را می‌خواندیم. کف اتاق پر بود از کتاب، کتاب‌های باز که جلدشان رو بود.

مویرا گفت، حالا نمی‌خواد صورتت رو نقاشی کنی. فقط من باهاتم. موضوع امتحانت چیه؟ منم روز قرار تختخوابی یه امتحان داشتم.

گفتم، قرار تختخوابی؟ خیلی متجدد شدی. به نظر یک جور دسر می‌آید. قرار تختخوابی.

مویرا گفت، ها ـ ها. کتت رو بردار.

خودش آن را برداشت و پرت کرد سمتِ من. می‌خوام پنج دلار ازت قرض کنم، باشه؟

یا در پارکی با مادرم. چند ساله بودم؟ سرد بود، بخار بازدممان را می‌دیدیم، درخت‌ها بی‌برگ بودند، آسمان خاکستری، دو مرغابی در آبگیر، ملول، زیرانگشتانم پُر خرده‌نان، در جیبم. بله، گفت می‌رویم به مرغابی‌ها غذا بدهیم.

اما چند زن بودند که کتاب‌هایی را آتش می‌زدند، خودش هم برای

---

1. Moira

همین آن‌جا آمده بود؛ آمده بود دوستانش را ببیند. به من دروغ گفته بود. قرار بود شنبه‌ها روزِ من باشد. از او روی گرداندم، به قهر، اما گرمای آتش بَرَم گرداند.

میان زن‌ها چند مرد نیز بودند و کتاب‌ها مجله بودند. حتماً رویشان بنزین ریخته بودند، چون شعله‌ها اوج می‌گرفت. بعد دفن مجله‌ها را هم شروع کردند، از داخل جعبه‌ها، هر بار تعداد زیادی را چال نمی‌کردند. بعضی‌هایشان آواز می‌خواندند، تماشاچی‌ها جمع شدند.

چهره‌هاشان شاد بود، تقریباً در خلسه. آتش می‌تواند چنین حسی برانگیزد. حتی چهرهٔ معمولاً رنگپریده و تکیدهٔ مادرم گلگون و شاد می‌نمود، مثل کارت کریسمس. و زن دیگری هم بود، درشت‌اندام، زیر گونه‌هایش دوده نشسته بود و کلاه بافتنی نارنجی به سر داشت، در خاطرم مانده.

گفت، می‌خوای یه کتاب بندازی تو آتیش، عسلم؟ چند ساله بودم؟ از زباله باید خلاص شد. می‌خندید. به مادرم گفت، اشکالی نداره؟

مادرم گفت، اگه خودش بخواد، نه. در مورد من طوری با دیگران حرف می‌زد که انگار حرف‌هایش را نمی‌شنوم.

زن یکی از مجله‌ها را به من داد. روی جلدش عکس زن خوشگلی چاپ شده بود، بدون لباس، آویزان از سقف با زنجیری که به دستانش بسته شده بود. با علاقه نگاهش کردم. وحشت‌زده‌ام نکرد. فکر کردم دارد تاب می‌خورد، مثل تارزان از درخت مو، در تلویزیون.

مادرم گفت، نذار ببینه. به من گفت، زودباش، بندازش اون تو، زود!

مجله را به شعله‌ها سپردم. در بادی که از سوختنش دَمید، ورقه ورقه شد. تکه‌های بزرگ ورق از مجله جدا شد و دل فضا را درنوردید، هنوز در

آتش بود، بخش‌هایی از تن زن به خاکستر تیره بدل می‌شد، در هوا، پیش چشمانم.

اما بعدش چه می‌شود؟ اما بعدش چه می‌شود؟

می‌دانم که زمان را گم کردم.

باید سوزنی، قرصی در کار بوده باشد. بدون محرک امکان نداشت آن همه زمان را به یکباره گم کنم. گفتند، شوکه شدی.

مثل موجی جوشان از دل غرش و بلوا بالا می‌آیم. یادم هست که کاملاً آرام بودم. یادم هست که جیغ می‌کشیدم، مثل جیغ بود، اما شاید هم نجوایی بیش نبوده باشد؟ آن زن کجاست؟ با او چه کرده‌اید؟

نه روز بود و نه شب، فقط نوری سوسو می‌زد. بعد از مدتی دوباره چند صندلی و تخت و بعد یک پنجره.

گفتند، خوب ازش مراقبت می‌شه. با آدمایی که سالم و سرحالن. تو سرحال نیستی، اما خیرش رو می‌خوای. نمی‌خوای؟

عکسی از او به من نشان دادند که در چمنزاری ایستاده بود، با صورتی بیضی‌شکل. موی روشنش را محکم از پشت کشیده و بسته بود. زنی که نمی‌شناختمش دستش را گرفته بود. طول قدش فقط تا آرنج او بود.

گفتم، شما کشتینش. مثل فرشته بود، موقر، باریک‌اندام و آراسته، از جنس هوا.

لباسی به تن داشت که هرگز ندیده بودم، سفید و بلند تا روی زمین.

دوست دارم باور کنم که آنچه می‌گویم داستانی بیش نیست، به باورش نیاز دارم، باورش برایم ضرورت است. کسانی که می‌توانند باور کنند چنین داستان‌هایی فقط داستانند، بخت بیش‌تری دارند.

اگر آنچه می‌گویم براستی داستان باشد، بر پایانش مسلط خواهم بود. به این ترتیب ابتدا داستان پایانی خواهد داشت و سپس زندگی حقیقی خواهد آمد. می‌توانم کار را از همان جا آغاز کنم که نیمه کاره رهایش کرده بودم.

آنچه می‌گویم داستان نیست.

اما وقتی پیش می‌روم، آنچه می‌گویم داستان نیز هست، در ذهنم.

به جای نوشتن، می‌گویم، چون برای نوشتن لوازم‌التحریر ندارم و در هر حال نوشتن قدغن است. اما اگر این داستان باشد، حتی در ذهنم، باید آن را برای کسی تعریف کنم. نمی‌توان داستانی را فقط برای خود تعریف کرد. همیشه کس دیگری هست.

حتی هنگامی که کسی نیست.

داستان مثل نامه است. می‌گویم تو که عزیزم هستی. فقط تو، بدون ذکر نامی. پیوست یک نام پیوست آدم به دنیای واقعیت‌هاست، که خطیرتر، خطرناک‌تر است. چه کسی می‌داند در دنیای واقعی چه موقعیت‌هایی انتظارت را می‌کشند، برای بقا، بقای تو؟ می‌گویم تو، تو، مثل یک نغمهٔ قدیمی عشق. می‌توانی بیش از یک نفر را در نظر داشته باشی.

می‌توانی هزاران نفر را در نظر داشته باشی.

به تو خواهم گفت، خطر عنقریبی تهدیدم نمی‌کند.

وانمود خواهم کرد که می‌توانی صدایم را بشنوی.

اما بی‌فایده است، چون می‌دانم که نمی‌توانی.

بخش چهارم

اتاق انتظار

۸

هوا همچنان خوب است. تقریباً مثل ماه ژوئن، وقتی پیراهن‌های تابستانی و صندل‌هایمان را بیرون می‌آوردیم و می‌رفتیم بستنی قیفی بخوریم. روی دیوار سه جسد تازه هست. یکی از آن‌ها کشیشی است که هنوز قبایش را به تن دارد. قبا را تنش کرده‌اند، برای محاکمه، اما از سال‌ها پیش دیگر قبا نمی‌پوشند، از وقتی جنگ‌های فرقه‌ای آغاز شد. با قبا خیلی جلب توجه می‌کردند. دور گردن دو نفر دیگر پلاکاردهای ارغوانی آویخته شده است: خیانت جنسی. هنوز یونیفورم نگهبانان را به تن دارند. با هم دستگیر شده‌اند، باید این طور باشد، اما کجا؟ یک پادگان، حمام؟ معلوم نیست. از آدم‌برفی با لبخند سرخ خبری نیست.

به اوفگلن می‌گویم: «باید برگردیم.» همیشه منم که این جمله را می‌گویم. گاهی حس می‌کنم که اگر این را نگویم، او برای همیشه همین جا می‌ماند. برای مرده‌ها سوگواری می‌کند یا از مرگشان شاد است؟

بدون هیچ کلامی برمی‌گردد، پنداری با صوت کنترل می‌شود، انگار روی چرخ‌های کوچک روغن‌خورده‌ای سوار شده، گویی روی یک جعبهٔ موسیقی قرار دارد. از این نزاکتش منزجرم. از سر به زیری‌اش منزجرم: سری خم شده در برابر بادی سنگین. اما بادی نمی‌وزد.

از دیوار دور می‌شویم، راهِ آمده را باز می‌گردیم، زیر آفتاب گرم.

اوفگلن می‌گوید: «یه روز قشنگ تو ماهِ مه.» به‌جای دیدن، حس می‌کنم که سرش به سمت من می‌چرخد، در انتظار پاسخ.

می‌گویم: «آره.» بعد انگار حرف تازه‌ای به فکرم رسیده باشد، اضافه می‌کنم: «خدا رو شکر.» در گذشته روزِ مه[1] علامت خطر بود، در گذشتهٔ دور، در یکی از جنگ‌هایی که درسش را در دبیرستان خوانده بودیم. مدام آن‌ها را با هم اشتباه می‌گرفتم، اما می‌شد با کمی دقت از روی انواع هواپیماها از هم تمیزشان داد. اولین بار لوک بود که قضیهٔ علامت روز مه را برایم گفت. روز مه، روز مه، برای خلبانانی بوده که هواپیمایشان را زده بودند، و ناخداها و کشتی‌هایشان ــ برای کشتی‌ها هم بوده؟ ــ در دریا. شاید علامت امداد برای کشتی‌ها S.O.S بوده. کاش می‌توانستم از روی منبعی این مطلب را بفهمم. و بتهوون در یکی از این جنگ‌ها به نشان آغاز پیروزی اثری خلق کرده است.

لوک گفت، می‌دونی ریشه‌اش از کجاست؟ روزِ مِه؟

گفتم، نه. عجیبه که برای همچین شرایطی این کلمه رو انتخاب کردن، نه؟

روزنامه‌ها و قهوه، صبح‌های یکشنبه، قبل از آن‌که به دنیا بیاید. آن موقع‌ها روزنامه هم بود. معمولاً در تخت روزنامه می‌خواندیم.

---

۱. mayday : در هوانوردی و دریانوردی به معنای پیام کمک و استمداد است. ـ م.

گفت، فرانسویه. از *m'aidez* گرفته شده.
کمکم کن.

گروهی کوچک به سمت ما می‌آیند، یک تشییع جنازه: سه زن، هر یک با روبنده‌ای سیاه و شفاف که از روسری‌اش آویخته. یک تدبیرگر منزل و دو نفر دیگر، عزاداران، آن‌ها هم از تدبیرگران منزلند که شاید از دوستانش باشند. لباس‌های راه‌راهشان مُندرسند، و نیز چهره‌هاشان. عمه لیدیا می‌گوید، یه روز، وقتی دوره زمونه بهتر بشه، دیگه هیچ‌کی مجبور نیست تدبیرگر منزل باشه.

اولین نفر همان زن داغدیده است، مادر. شیشهٔ کوچک سیاهی به دست دارد. از اندازهٔ شیشه می‌توان فهمید که هنگام از پا درآمدن چند ماهه بوده است، در درون زن به سوی مرگ شتافته. دو یا سه ماهِه، آن‌قدر کوچک که نمی‌توان گفت نوزاد ناقص بوده است یا نه. بزرگ‌ترها و آن‌ها را که هنگام تولد می‌میرند در جعبه می‌گذارند.

وقتی از کنارمان می‌گذرند، می‌ایستیم، از سر احترام. نمی‌دانم اوفگلن هم همان احساس مرا دارد یا نه، دردی چون زخمِ نیشتر بر شکم. دستانمان را به نشان همدردی با این زنان روی قلب‌هایمان می‌گذاریم. اولین نفرشان از زیر روبنده به ما اخم می‌کند. دیگری به کناری می‌رود و روی پیاده‌رو تُف می‌اندازد. تدبیرگران منزل از ما خوششان نمی‌آید.

از کنار مغازه‌ها می‌گذریم. به همان ایست و بازرسی می‌رسیم. از آن می‌گذریم. در دل خانه‌های بزرگ و به ظاهر خالی و چمنزارهای بی‌علف پیش می‌رویم. سر چهارراهِ نزدیک خانه‌ای که در آن کار می‌کنم، اوفگلن می‌ایستد و رو به من می‌کند.

می‌گوید: «خیر پیش.» همان بدرود همیشگی.

جواب می‌دهم: «خیر پیش.» و او سر تکان می‌دهد. این پا و آن پا می‌کند، انگار می‌خواهد چیزی بگوید، اما عاقبت برمی‌گردد و به سمت دیگر خیابان می‌رود. نگاهش می‌کنم. مثل انعکاس خود من است، در آینه‌ای که از آن دور می‌شوم.

در راهِ ماشین‌رویِ مقابلِ خانه، نیک باز هم مشغول برق انداختن وِرل‌وبند است. به کروم پشت ماشین رسیده. دستِ دستکش‌پوشم را روی کلون در می‌گذارم، به داخل هلش می‌دهم. صدای در را پشت سرم می‌شنوم. لاله‌های لب مرز سرخ‌تر از همیشه‌اند، شکوفا، دیگر نه قنجان شراب که پیاله‌های شرابند و به بالاتر و بالاتر یورش می‌آورند، اما برای چه؟ به هر حال آن‌ها همه تهی‌اند. وقتی پیر شوند، در لفاف فرو می‌روند، بعد آرام آرام می‌پُکند و گلبرگ‌هایشان تکه تکه فرو می‌ریزند.

نیک متوجه من می‌شود و شروع می‌کند به سوت زدن. بعد می‌گوید: «پیاده‌روی خوش گذشت؟»

سر تکان می‌دهم، اما با صدایم پاسخی نمی‌دهم. او نباید با من صحبت کند. عمه لیدیا می‌گفت، البته حتماً بعضی‌ها سعی خودشون رو می‌کنن. آدمیزاد ضعف دارد. آدمیزاد خبرچین است. حرفش را در ذهن تصحیح کردم. گفت، نمی‌تونن جلوی خودشون رو بگیرن. خدا اونارو این طور خلق کرده، اما شمارو نه. شمارو متفاوت خلق کرده. شما باید حد و مرز رو تعیین کنین. بعدها خدا رو شکر می‌کنین.

زن فرمانده در باغ پشت خانه در صندلی‌ای که بیرون آورده نشسته است. سِرِنا جوی، چه اسم احمقانه‌ای. مثل نام چیزی که در زمانی دیگر، در گذشته‌ها، به سر می‌زدند تا موها را صاف کنند. سِرِنا جوی، نامی روی بطری، با سرِ زنی در سایه روشن در پیش‌زمینهٔ بیضی‌شکل و صورتی با

حاشیه‌های طلایی‌رنگ کنگره‌ای. چرا میان این همه اسم این نام را انتخاب کرد؟[1] سِرِنا جوی هیچ وقت نام واقعی‌اش نبوده، حتی همان زمان‌ها. نام واقعی‌اش پام بود. مدت‌ها پس از آن‌که برای اولین بار آوازش را شنیدم، همان وقت که مادرم یکشنبه صبح‌ها می‌خوابید، نامش را در ستون مجله‌ای خبری خواندم. در آن زمان آن‌قدر مهم شده بود که یک ستون از مجله‌ای را به او اختصاص بدهند: تایم یا نیوزویک بود، باید همین بوده باشد. آن زمان دیگر آواز نمی‌خواند، سخنرانی می‌کرد. خوب سخنرانی می‌کرد. سخنرانی‌هایش در مورد قداست خانه بود، در مورد این‌که زن‌ها باید در خانه بمانند. سِرِنا جوی خودش چنین نمی‌کرد؛ سخنرانی می‌کرد، وانمود می‌کرد که در خانه نماندنش فداکاری‌ای است به نفع دیگران.

همان دوران یک نفر سعی کرد او را با تیر بزند و نتوانست. به جای او منشی‌اش که کنار او ایستاده بود کشته شد. یک نفر دیگر هم در ماشینش بمب کار گذاشت که زودتر از موقع مقرر منفجر شد. اما عده‌ای می‌گفتند، خودش برای جلب ترحم دیگران بمب را کار گذاشته است. در مورد خبرهای داغ چنین شایعاتی بر سر زبان‌ها می‌افتاد.

من و لوک گاهی در اخبار آخر شب تماشایش می‌کردیم. موهای پریشان و هیستری‌اش را نگاه می‌کردیم، و اشک‌هایی را که به اختیار می‌ریخت و ریملی که گونه‌هایش را تیره می‌کرد. آن زمان بیش‌تر آرایش می‌کرد. به نظر ما که مضحک بود. یا دست‌کم به نظر لوک مضحک بود. یا شاید وانمود می‌کرد که چنین نظری دارد. اما واقعاً کمی وحشتناک بود. خیلی جدی بود.

---

۱. Joy به مفهوم شادی، شعف و سرخوشی است. ـ م.

حالا سخنرانی نمی‌کند. خاموش شده است. در خانه می‌ماند، اما گویا موافق این کار نیست. حالا که آنچه می‌گفت سرش آمده، باید سراپا خشم و غضب باشد.

به لاله‌ها نگاه می‌کند. عصایش کنار دستش است، روی علف‌ها. نیمرخش به سمت من است. سریع رد می‌شوم و نیمرخش را از زیر چشم می‌پایم. جرئت ندارم خیره‌اش شوم. صورتش دیگر آن چهرهٔ بی‌نقص و ایراد گذشته نیست، صورتش تکیده می‌شود، و به شهرهایی فکر می‌کنم که بر روی رودهای زیرزمینی بنا می‌شوند، جایی که خانه‌ها و خیابان‌هایشان یک شبه در باتلاق ناپدید می‌شوند یا شهرهای زغال‌خیز که در معادن زیر خود فرو می‌روند. وقتی متوجه شکل حقیقی امور شده، احتمالاً برای او هم چنین اتفاقی پیش آمده است.

سرش را برنمی‌گرداند. گرچه می‌داند آن‌جا هستم، به هیچ وجه به رویش نمی‌آورد. مطمئنم که می‌داند، مثل بوست، آگاهی‌اش، چیزی که تُرش شده، مثل شیر مانده.

عمه لیدیا می‌گفت، شوهرا نیستن که باید مراقبشون بود، همسراشون هستن. همیشه باید سعی کنین احساسشون رو حدس بزنین. مسلماً ازتون منزجر می‌شن. طبیعیه. سعی کنین درکشون کنین. فکر می‌کرد در درک دیگران ید طولایی دارد. سعی کنین دلتون براشون بسوزه. اونارو ببخشین، چون نمی‌دونن چیکار می‌کنن. باز هم همان لبخند عصبی، لبخند یک گدا، کم‌سو بودن چشم و پلک زدن، نگاه خیره به بالا، از دل شیشه‌ها با قاب فولادی، به سمت تهِ کلاس، پنداری سقف سبز و گچی باز می‌شود و خداوند روی ابری از مروارید صورتی از دل تورهای سیمی و لوله‌های آب‌پاش پایین می‌آید. باید درک کرد که آن‌ها زنان شکست‌خورده‌اند. آن‌ها نتوانسته‌اند... .

صدایش قطع شد. سکوت سنگینی کرد و من صدای آهی شنیدم، صدای آه کسانی که اطرافم بودند. خش خش کردن و وول خوردن بسیار نابجا بود. شاید عمه لیدیا کمی حواس پرت بود، اما هر حرکتی را زیر نظر داشت. بنابراین فقط آه کشیدند.

دوباره شروع کرد، آینده در دستان شماست، دستانش را به سویتان دراز کرده، حرکتی قدیمی که هم فدیه‌ای بوده و هم دعوتی، برای پیش آمدن، لبیک و پذیرشی از سویدای دل. گفت، در دستانتان. و طوری به دستان خودش نگاه کرد که انگار ایدهٔ نحسش را از آن‌ها گرفته است. اما در دستانش هیچ نبود. خالی بودند. این دستان ما بود که می‌بایست پر می‌بود، از آینده، که ممکن بود تصاحب شود، بی‌آن‌که دیده شود.

دور می‌زنم و به سمت در پشتی می‌روم، بازش می‌کنم، داخل می‌شوم، سبدم را روی میز آشپزخانه می‌گذارم. میز را پاک کرده‌اند، آردهای رویش را جمع کرده‌اند. نان امروز، تازه‌پخت، روی رف خنک می‌شود. آشپزخانه بوی مخمر می‌دهد، بویی که حسرت گذشته را برمی‌انگیزد، مرا به یاد آشپزخانه‌های دیگر می‌اندازد، آشپزخانه‌هایی که مال من بودند. بوی مادرها را می‌دهد، مادرِ من. بوی مرا می‌دهد، در گذشته‌ها، وقتی خودم مادر بودم.

بوی خیانت‌پیشه‌ای است و می‌دانم که باید از آشپزخانه به درش کنم.

ریتا آن‌جاست، پشت میز نشسته و هویج خرد می‌کند. هویج‌های مانده‌ای هستند، کلفت، سرمای زمستان دیده و پس از مدت‌ها ماندن در انبار ریشه درآورده. هویج‌های تازه، ظریف و کم‌رنگ، چند هفتهٔ دیگر می‌رسند. کاردی که با آن کار می‌کند تیز و درخشان است و وسوسه‌انگیز. دوست دارم کاردی شبیه آن داشته باشم.

ریتا از خرد کردن هویج‌ها دست برمی‌دارد، می‌ایستد، جعبه‌ها را از داخل سبد بیرون می‌آورد، تقریباً با اشتیاق. مشتاق است چیزهایی را که خریده‌ام ببیند، گرچه هنگام باز کردن بسته‌ها همیشه اخم به پیشانی دارد. هیچ کدام از چیزهایی که می‌خرم، کاملاً او را راضی نمی‌کند. فکر می‌کند خودش بهتر از عهده برمی‌آید. دوست دارد خودش خرید کند و دقیقاً چیزهایی را که می‌خواهد بخرد. به این که به پیاده‌روی می‌روم حسادت می‌کند. در این خانه هر کداممان به دلیلی حسرت دیگری را می‌خوریم.

می‌گویم: «فروشگاه پرتقال آورده بود. هنوز یه چیزایی ازش مونده.» این فکر را مثل یک هدیه با او مطرح می‌کنم. می‌خواهم خودشیرینی کرده باشم. پرتقال‌ها را دیروز دیدم، اما به ریتا چیزی نگفتم. دیروز خیلی بدعنق بود. «اگه ژتونارو بهم بدی، فردا یه کم می‌خرم.» جوجه را به او می‌دهم. امروز استیک می‌خواست، اما نبود.

ریتا غر می‌زند، در رفتارش نه نشانی از لذت هست و نه قبول و پذیرش. غرغرکنان می‌گوید، در باره‌اش فکر خواهد کرد، در اوقات فراغتش. نخ دور جوجه و کاغذ براق را باز می‌کند. به جوجه سُک می‌زند، یک بالش را خم می‌کند، انگشتش را در حفرهٔ تن جوجه فرو می‌برد، دلش را خالی می‌کند. و بعد جوجه آن‌جا افتاده، بی‌سر و بدون پا، تنش دانه دانه است، انگار از سرما می‌لرزد.

ریتا بدون آن‌که نگاهم کند می‌گوید: «روز حمومه.»

کورا به آشپزخانه می‌آید، از انباری پشت خانه که جاروها و زمین‌شورها را در آن نگه می‌دارند. تقریباً با خوشحالی می‌گوید: «یه جوجه.»

ریتا می‌گوید: «لاغر مردنیه، اما گمونم کافی باشه.»

می‌گویم: «چیز دیگه‌ای نبود.» ریتا حرفم را نشنیده می‌گیرد.

کورا می‌گوید: «از نظر من که گنده است.» آیا از من حمایت می‌کند؟ نگاهش می‌کنم، تا بدانم باید لبخند بزنم یا نه. اما نه، او تنها به غذا فکر می‌کند. از ریتا جوان‌تر است. نور اریب خورشید که از پنجرهٔ غربی به داخل می‌آید روی موهایش می‌نشیند، فرق باز کرده و موهایش را از پشت بسته. به احتمال زیاد زمانی زیبا بوده، حتی تا همین اواخر. در هر یک از گوش‌هایش علامتی مثل یک فرورفتگی هست، همان جایی که سوراخ گوشواره‌اش بوده.

ریتا می‌گوید: «دراز، اما لاغر. باید حرفت رو بزنی.» این حرف را به من می‌زند، برای اولین بار مستقیماً به خود من نگاه می‌کند. «به نظر نمی‌رسه بی‌منصب باشی.» منظورش درجه و رتبهٔ فرمانده است. اما به مفهوم دیگر، به مفهوم مدنظر او، فکر می‌کند که من بی‌منصب و عوام هستم. او بیش از شصت سال دارد و از این بابت مصمم و مطمئن است.

به سمت ظرفشویی می‌رود، دستانش را چند لحظه زیر شیر می‌برد، آن‌ها را با قاب‌دستمال خشک می‌کند. قاب‌دستمال سفید است و راه‌راه‌های آبی دارد. قاب دستمال‌ها همیشه یک جورند. گاهی این بارقه‌های وضعیت عادی از گوشه و کنار به سمتم می‌آیند، مثل شبیخون. امور معمول، همیشگی، یک تذکر و یادآوری، مثل تیپا. قاب‌دستمال را می‌بینم، خارج از بستر و زمینه‌اش، و نفسم را حبس می‌کنم. از دید بعضی‌ها، به بعضی طرق، امور چندان تغییری نکرده‌اند.

ریتا به کورا، نه به من، می‌گوید: «کی حموم رو آماده می‌کنه؟ من کار دارم، باید گوشت جوجه رو نرم کنم.»

کورا می‌گوید: «من این کار رو می‌کنم، بعد از گردگیری.»
ریتا می‌گوید: «کارِ خودته.»
در مورد من حرف می‌زنند، انگار نمی‌شنوم. از نظر آن‌ها من هم بخشی از کارهای روزمرهٔ خانه‌ام، یکی از ده‌ها کارِ خانه.

مرخص شده‌ام. سبد را برمی‌دارم، از در آشپزخانه می‌گذرم و از هال به سمت ساعتِ قدی می‌روم. درِ اتاق نشیمن بسته است. نور خورشید از کتیبه وارد می‌شود و در چند رنگ کف هال می‌ریزد: قرمز و آبی، ارغوانی. چند لحظه در آن قدم می‌گذارم، دستانم را دراز می‌کنم. دستانم از گُل‌های نور پر می‌شوند. از پله‌ها بالا می‌روم، چهره‌ام، دور و سفید و مسخ شده، در قاب آینهٔ هال، که مثل چشمی وق زده بیرون آمده. پیِ فرش صورتی چرک را می‌گیرم و از پله‌های طولانی هال پایین می‌آیم و به اتاق برمی‌گردم.

در هال، نزدیک در اتاقی که اقامتگاهم است، کسی ایستاده. هال تیره و تار است، او یک مرد است، پشتش به من، داخل اتاق را نگاه می‌کند، در مقابل نور، تنش تیره است. حالا می‌توانم ببینم، فرمانده است، او نباید این‌جا باشد. صدای پایم را می‌شنود، برمی‌گردد، مردد می‌ماند، به جلو گام برمی‌دارد، به سمت من. برخلاف رسم و رسوم عمل می‌کند. چه باید بکنم؟
می‌ایستم. مکث می‌کند. نمی‌توانم چهره‌اش را ببینم. نگاهم می‌کند. چه می‌خواهد؟ اما باز هم جلوتر می‌آید. کنار می‌رود تا به من نخورد، سرش را پایین می‌آورد. رفته است.
چیزی به من نشان داده شده است، اما آن چیست؟ مثل پرچم کشوری

ناشناخته که لحظه‌ای بر فراز انحنای تپه‌ای دیده شود. معنایش ممکن است حمله باشد، ممکن است مذاکرهٔ صلح باشد، ممکن است قلمرویی باشد، یک مرز. علامت‌هایی که حیوانات به هم می‌دهند: پلک‌های فروافتادهٔ آبی، گوش‌های خوابیده، پرهای بلندشدهٔ گردن. برق دندان‌های آخته، فکر کرده چه غلطی می‌کند؟ هیچ کس او را ندیده است. یعنی در حال تعرض بود؟ در اتاق من بود؟

گفتم اتاق من.

۹

پس اتاق من! بالاخره باید جایی باشد که بتوانم آن را از آنِ خود بدانم، حتی در این دوره و زمانه.

انتظار می‌کشم، در اتاقم، که حالا اتاق انتظار است. وقتی به بستر می‌روم می‌شود اتاق خواب. پرده‌ها هنوز زیر نسیم ملایم موج می‌خورند. بیرون، خورشید هنوز می‌تابد، اما دیگر مستقیماً از پنجره نوری به داخل نمی‌آید. خورشید به سمت غرب رفته است. سعی می‌کنم داستان نگویم، یا دست کم این یکی را نگویم.

پیش از من کسی در این اتاق زندگی کرده است، یا شاید ترجیح می‌دهم این طور فکر کنم.

سه روز بعد از این‌که به این‌جا نقل مکان کردم این مطلب را کشف کردم.

زمان درازی در پیش داشتم. تصمیم گرفتم تمام گوشه و کنار اتاق را بگردم، نه مثل کسی که اتاق هتلی را می‌کاود و انتظار هیچ چیز تعجب‌انگیزی را ندارد، کشوهای میز را باز و بسته می‌کند، و درهای گنجه را، جعبهٔ قالب‌های صابون را باز می‌کند و به بالش‌ها سیخونک می‌زند. آیا هرگز دوباره گذارم به اتاق هتلی می‌افتد؟ همه چیز را هدر دادم، آن اتاق را، آن آزادی و رهایی از تحت نظر بودن را.

آزادی اجاره‌ای.

عصرها، وقتی لوک هنوز با زن سابقش کشمکش داشت، وقتی من هنوز برایش رؤیایی بیش نبودم، قبل از آن‌که با او ازدواج کنم و قوام بیابم، همیشه اول به آن‌جا می‌رسیدم و اسمم را وارد دفتر می‌کردم. دفعاتش زیاد نبود، اما حالا به نظر یک دهه می‌آید، یک دوران. لباس‌هایی را که می‌پوشیدم یادم هست، تک تک بلوزها، تک تک روسری‌ها. قدم می‌زدم، منتظرش می‌ماندم، تلویزیون را روشن و خاموش می‌کردم، پشت گوش‌هایم عطر می‌زدم، اسم عطرم اوپیوم بود، در بطری چینی قرمز و طلایی.

عصبی بودم. چطور باید می‌فهمیدم دوستم دارد یا نه؟ شاید فقط یک رابطهٔ جنسی بود. چرا همیشه می‌گفتیم، فقط؟ هر چند آن زمان مردها و زن‌ها هر ازگاه همدیگر را امتحان می‌کردند، مثل لباس، و هر چه را که اندازه و درخورشان نبود پس می‌دادند.

در می‌زدند. بازش می‌کردم، با احساس رهایی، تمنا. او گذرا و کوتاه بود، و با این همه بی‌پایان. روی آن تخت‌های عصرگاهی دراز می‌کشیدیم. کنار هم، دست در دست، حرف می‌زدیم. ممکن، ناممکن. چه می‌شد کرد؟ فکر می‌کردیم از این‌گونه مشکلات داریم. چطور باید می‌فهمیدیم که خوشبختیم؟

اما حال دلم برای خودِ اتاق‌ها نیز تنگ شده، حتی تابلوهای زشتی که به دیوار آویزان بودند، نمای برگ‌های زمستانی یا برفی که در میان چوب‌های جنگلی آب می‌شد یا زنان در لباس‌های ضیافت با چهره‌هایی که به عروسک‌های چینی می‌مانست و فنرهای دامن و چترهای آفتابی یا دلقک‌هایی که چشمان محزون داشتند یا کاسه‌های میوه، سفت و گچ‌مانند. حوله‌های نمور که برای گندیدگی آمده‌اند، سطل‌های زباله که با دهان باز در انتظارند و به دل خنزرپنزرهای درهم و آشفته اشاره می‌کنند. درهم و آشفته. در آن اتاق‌ها بی‌خیال و بی‌دغدغه بودم. کافی بود گوشی تلفن را بردارم تا غذا روی سینی از راه برسد، غذایی که خودم انتخاب کرده بودم. غذایی که بی‌شک برایم بد بود، و نوشیدنی. در کشورهای گنجه چند انجیل بود که مجمع خیرخواهی آن‌جا گذاشته بود، اما احتمالاً هیچ کس زیاد خود را درگیر خواندنشان نمی‌کرد. کارت‌پستال هم بود، با تصاویری از هتل، می‌توانستید یادداشتی زیرشان بنویسید و برای هر که می‌خواهید ارسالشان کنید. حال این کارها به نظر محال می‌آیند، مثل داستانی که از خودتان درآورده و سرهم کرده باشید.

خوب. این اتاق را گشتم، نه از سر شتاب و تعجیل، مثل اتاق هتل‌ها. نمی‌خواستم فوراً تمامش کنم، دوست داشتم ادامه بیابد. در ذهنم اتاق را به چند بخش تقسیم کردم. هر روز به یک بخشش رسیدگی می‌کردم. هر بخش را با دقت و حساسیت تمام وارسی می‌کردم. ناهمواری گچ زیر کاغذدیواری، خراش‌های رنگ پاچین دیوار و هرهٔ پنجره، زیر لایهٔ رنگ، لکه‌های روی تشک. حتی تا آن‌جا پیش می‌رفتم که لحاف‌ها و پتوها را از روی تخت بلند کنم و عقب بزنم و دوباره سرجایشان بگذارم، هر بار کمی، بنابراین اگر کسی پیدایش می‌شد، می‌توانستم سریع همه چیز را به شکل اولش درآورم.

لکه‌های روی تشک، مثل گلبرگ‌های خشکیده. نه جدید، عشق‌های قدیمی. در این اتاق عشق دیگری نمی‌توان سراغ کرد.

وقتی می‌دیدمش، مدرکِ به جا مانده از دو نفر، از عشق یا چیزی شبیه به آن، دست کم خواستن، دست کم لمس، بین دو نفر که شاید دیگر پیر یا مرده بودند، دوباره تخت را مرتب می‌کردم و رویش دراز می‌کشیدم. به چشم کور و گچی سقف نگاه می‌کردم. دوست داشتم حس کنم لوک کنارم دراز کشیده است. با من هستند، این حملات گذشته، مثل ضعف، موجی که سراسر سرم را می‌روبد. گاهی برتافتنش بسیار دشوار است. با خودم می‌گفتم، چه باید کرد، چه باید کرد؟ هیچ کاری نمی‌توان کرد. فقط به کسانی خدمات ارائه می‌شود که بایستند و انتظار بکشند. یا دراز بکشند و منتظر بمانند. می‌دانم چرا شیشهٔ پنجره نشکن است و چرا لوستر را از جا درآورده‌اند. دلم می‌خواست حس کنم لوک کنارم دراز کشیده، اما محال بود.

گنجه را گذاشتم برای روز سوم. ابتدا با دقت تمام در را وارسی کردم، داخل و خارج، بعد دیوارها را با قلاب‌های برنجیشان. چطور از قلاب‌ها غافل مانده بودند؟ چرا آن‌ها را نکنده بودند؟ یعنی چون به کف اتاق نزدیک بوده‌اند؟ اما با یک جوراب می‌شد کار را تمام کرد. و آن میله با چوب‌رخت‌های پلاستیکی که لباس‌هایم به آن‌ها آویزان است. شنل پشمی قرمز برای هوای سرد، شال. زانو زدم تا کف اتاق را وارسی کنم و آن‌جا، به خط ریز، و کاملاً تازه، کلماتی با سنجاق یا حتی ناخن در گوشه‌ای که تیره‌ترین سایه را در خود جای داده، نوشته شده بود:

Nolite te bastardes carborundorum.

نمی‌دانستم معنایش چیست یا حتی به چه زبانی است. فکر کردم

شاید لاتین باشد، اما من که لاتین نمی‌دانستم. مشخص بود که یک پیام است، و مکتوب، که ممنوع بود و هنوز کسی متوجهش نشده بود، بجز من و اساساً برای من نیز نوشته شده بود، و برای کسی که بعد از من به اتاق می‌آمد.

فکر کردم در مورد این پیام چه چیز برایم خوشایند است. تصور این که با او، با این زن ناشناس در ارتباطم برایم خوشایند است؟ چون او ناشناس است، یا حتی اگر آشنا هم باشد، هرگز نامی از او برایم برده نشده است؟ دانستن این که پیام ممنوعه‌اش به من رسیده، دست کم به شخصی دیگر، این که روی دیوار گنجه‌ام نقش بسته، توسط من باز شده و خوانده شده برایم خوشایند است؟ گاهی آن کلمات را برای خودم تکرار می‌کنم و شادی کوچکی در خود می‌یابم. وقتی به زنی که آن‌ها را نوشته فکر می‌کنم، او را همسن خود تصور می‌کنم، شاید هم کمی جوان‌تر. او را در قالب مویرا مجسم می‌کنم، وقتی در دانشکده بود، در اتاق کناری‌ام، عجیب و غریب، سرخوش، ورزشکار، که زمانی دوچرخه‌ای داشت و کوله‌پشتی‌ای برای پیاده‌روی. به گمان من کک‌مکی، گستاخ، کاردان.

نمی‌دانم که بوده یا کیست و چه بر سرش آمده است.

همان روز که پیام را پیدا کردم آن را برای ریتا خواندم تا عکس‌العملش را ببینم.

گفتم، زنی که تو اون اتاق اقامت داشت کی بوده؟ قبل از من؟ اگر سؤال را طور دیگری مطرح می‌کردم، اگر می‌پرسیدم، قبل از من زنی تو اون اتاق بوده؟ جوابم را درست نمی‌دادند.

گفت، کدوم یکی؟ مشکوک و بی‌رغبت حرف می‌زد، اما موقع حرف‌زدن با من همیشه همین طور بود.

پس بیش از یک نفر بوده‌اند. بعضی‌هایشان کل مدت خدمتشان، تمام

دو سال را آن‌جا نمانده بودند. بعضی‌ها به دلایل مختلف از آن‌جا اخراج شده بودند. یا شاید اخراج نشده، بلکه رفته بودند؟

فکر کردم، همان که سرحال بوده. آن که کک‌مکی بوده.

ریتا با لحنی مشکوک‌تر از پیش پرسید، می‌شناسیش؟

به دروغ گفتم، می‌شناختمش. شنیدم این‌جا بوده.

ریتا حرفم را پذیرفت. می‌داند که باید کاسه‌ای زیر نیم‌کاسه باشد.

گفت، کارش رو این‌جا تموم نکرد.

پرسیدم، چرا؟ سعی داشتم تا حد ممکن بی‌اعتنا به نظر برسم.

ریتا لب‌هایش را به هم فشرد. این‌جا من حکم یک بچه را دارم، بعضی چیزها هست که نباید به من بگویند. حتی اگر ریتا لب باز می‌کرد، فقط می‌گفت هر چه کم‌تر بدانم، کم‌تر آسیب می‌بینم.

۱۰

گاهی برای خودم می‌خوانم، در سرم، چیزی غم‌انگیز، حُزن‌انگیز، پرسیتری:

می‌رهاند نغمهٔ شگرف و شاد،
همچو مفلوکی چو من، دل چاک چاک،
همچو من گم گشته و پیدا شده،
چون مَنی در بند و پَس رها شده.

نمی‌دانم درست می‌خوانم یا نه. یادم نیست. دیگر کسی این‌گونه آوازها را در جمع نمی‌خواند، به خصوص آوازهایی که دَرِشان از کلماتی چون رهایی استفاده شده باشد. این کلمات بسیار خطرناک محسوب می‌شوند، و خاص فرقه‌های غیرقانونی.

چه تنهایم، عزیزم،
چه تنهایم، عزیزم،
تنها تا بمیرم.

این نیز غیرقانونی است. این یکی را از نوارِ کاستِ مادرم حفظ کرده‌ام. ماشین خَش‌دار و غیرقابل اعتمادی داشت که هنوز چنین آوازهایی را پخش می‌کرد. هر وقت دوستانش می‌آمدند و چند گیلاسی می‌زدند، نوار را می‌گذاشت.

همیشه از این جور آوازها نمی‌خوانم. گلویم ناسور می‌شود.

در این خانه زیاد موسیقی به گوش نمی‌رسد، بجز آهنگ‌های تلویزیون. گاهی ریتا حین کار بافندگی یا پوست کندن میوه زیر لب زمزمه می‌کند، زمزمه‌ای بی‌کلام، بی‌آهنگ، درک‌ناشدنی. گاهی نیز از اتاق نشیمن جلویی صدای زیر سِرِنا جوی به گوش می‌رسد، از دیسکی که در گذشتهٔ دور ضبط شده و حالا با صدای کم پخش می‌شود تا وقتی می‌نشیند و حین بافندگی به آن گوش می‌دهد و به شکوه پیشین که رو به کاستی نهاده فکر می‌کند، کسی مچش را نگیرد: ستایش خدای را.

برای این موقع از سال هوا گرم‌تر از معمول است. خانه‌هایی چون این زیر آفتاب گرم می‌شوند. عایق‌بندی خانه کافی نیست. به‌رغم جریان خفیف باد و نسیمی که از پس پرده‌ها می‌وزد، هوای اطرافم راکد است. دلم می‌خواست می‌توانستم پنجره را چهارتاق باز بگذارم. به زودی اجازه خواهیم داشت لباس‌های تابستانیمان را بپوشیم.

لباس‌های تابستانیمان را باز کرده و در گنجه آویخته‌ایم، دو دست از آن‌ها، نخ کامل، که از مواد شیمیایی، مثل آن‌ها که ارزان‌ترند، بهترند، اما با این حال وقتی هوا شرجی است، در ژوئیه و اوت، عرقتان را درمی‌آورند. عمه لیدیا گفت، اما دیگه لازم نیست نگران آفتاب‌سوختگی باشین. زن‌ها چه ریخت و قیافه‌هایی به هم می‌زدند. مثل گوشت سرخ شده روی سیخ به خودشون روغن می‌مالیدن و با پشت و شونه‌های لخت، وسط خیابون،

PersianPDF.com

در انظار، و پاها، حتی بدون جوراب، جای تعجبی نداره که این جور چیزا اتفاق می‌افته. چیزا. وقتی کلمه‌ای آن‌قدر نفرت‌انگیز، پست یا هولناک بود که نمی‌توانست به زبانش بیاورد، می‌گفت چیزا. زندگی موفقیت‌آمیز از نظر او زندگی‌ای بود که از چیزا دور بود، که چیزا درش راه نمی‌یافت. این چیزا برای زنای محترم اتفاق نمی‌افتن و برای صورتم خوب نیستن، ابداً، صورت‌رو چروک می‌کنن، مثل سیب پژمرده. اما ما دیگر اجازه نداشتیم به صورتمان برسیم. این مطلب را فراموش کرده بود.

عمه لیدیا گفت، تو پارک رو پتو می‌خوابیدن، گاهی زن و مرد با هم. و شروع می‌کرد گریه کردن، صاف جلوی ما می‌ایستاد و گریه می‌کرد.

گفت، دارم تمام سعیم رو می‌کنم. سعی می‌کنم بهترین شانس زندگیت‌رو بهت بدم. پلک زد. نور چشمش را می‌زد. دهانش لرزید، گِردِ دندان‌های جلویش؛ دندان‌هایی که کمی پس رفته و دراز و زرد بودند. به یاد موش‌های مرده‌ای افتادم که روی پله‌ها پیدا می‌کردیم، وقتی در خانه‌ای زندگی می‌کردیم، هر سه نفرمان، که اگر گربه را هم به حساب می‌آوردیم، می‌شدیم چهار نفر، گربه‌ای که جسد موش‌ها را تحویلمان می‌داد.

عمه لیدیا دستش را روی دهانش که به دهان جونده‌ای مرده شبیه بود فشرد و بعد از یک دقیقه برداشتش. من هم دلم می‌خواست گریه کنم، چون او مرا به یادش انداخت. به لوک گفتم، کاش اول نصف اونارو نمی‌خورد.

عمه لیدیا گفت، فکر نکن برای منم آسونه.

مویرا مثل نسیم به اتاقم وزید و ژاکت جینش را کف اتاق انداخت و گفت، سیگار داری؟

گفتم، تو کیفم هست، اما کبریت ندارم.

کیفم را زیر و رو می‌کند. می‌گوید، باید بعضی از این خرت و پرتا رو بریزی بیرون. می‌خوام یه مهمونیِ لباس زیر بدم.

می‌گویم، چی؟ تلاش برای ادامهٔ کار فایده‌ای ندارد. مویرا نمی‌گذارد. مثل گربه‌ای است که حین مطالعه روی کتاب می‌خزد.

می‌دونی، فقط با لباس زیر. لاشی‌بازی. خشتکای توری، بند جوراب، سینه‌بند تنگ و نصفه نیمه. فندکم را پیدا می‌کند، سیگاری را که از کیفم درآورده روشن می‌کند. یکی می‌خوای؟ بسته را با کمال سخاوت به سمتم می‌اندازد که البته مال خودم است.

با ترشرویی می‌گویم، یخ کنی. تو دیوونه‌ای. از کجا همچین فکری به سرت زده؟

مویرا می‌گوید، تو دانشکده دوستایی پیدا کردم، دوستان مادرم. تو حومه غوغایی راه می‌ندازه. وقتی برای اولین بار قاعده می‌شن، دیگه می‌فهمن که باید تو رقابت پیروزشن.

می‌خندم. همیشه مرا به خنده می‌اندازد.

می‌گویم، اما که چی؟ کی می‌آد؟ کی بهش علاقه داره؟

می‌گوید، همیشه باید چیزای تازه یاد گرفت. بسه دیگه، عالی می‌شه. همه از خنده روده بُر می‌شیم.

یعنی در آن زمان این‌گونه زندگی می‌کردیم؟ به هر حال طبق معمول زندگی می‌کردیم. اکثر اوقات همه این طور بودند. همیشه هر اتفاقی که می‌افتد معمولی است. حتی حالا نیز همه چیز طبق معمول است.

هیچ چیز در دم تغییر نمی‌کند. در وانی که به تدریج گرم شود، قبل از آن‌که بفهمید، می‌جوشید و می‌میرید. البته در روزنامه داستان‌هایی

می‌نوشتند، جنازه‌هایی در خندق یا جنگل که تا حد مرگ کتک خورده یا مثله شده یا مورد آزار جنسی واقع شده بودند، اما این‌ها همه در باب زنان دیگر بود و مردانی که چنین کارهایی می‌کردند، مردان دیگر بودند. هیچ کدامشان جزو مردانی که ما می‌شناختیم نبودند. داستان‌های روزنامه برای ما مثل رؤیا بودند، رؤیاهای بدی که دیگران می‌دیدند. می‌گفتیم، چه وحشتناک! و و حشتناک هم بودند، اما بدون آن‌که باورپذیر باشند، وحشتناک بودند. بیش از حد احساس‌برانگیز بودند، در آن‌ها بُعدی بود که به بُعد زندگی‌های ما شباهتی نداشت.

ما مردمی بودیم که در نشریات نشانی از ما نبود. ما در حاشیهٔ سفید روزنامه‌ها زندگی می‌کردیم. به ما آزادی بیش‌تری می‌داد.

ما در شکاف‌های میان داستان‌ها زندگی می‌کردیم.

از پایین، از روی جادهٔ ماشین‌رو، صدای روشن شدن ماشین می‌آید. محله ساکت است، زیاد ترافیک ندارد، این جور صداها را به وضوح می‌توان شنید: موتور ماشین، چمن‌زن، کوتاه کردن پرچین، بسته شدن یک در. صدای فریاد را به وضوح می‌شود شنید، یا صدای تیر، البته اگر چنین صداهایی در کار باشد. گاهی از دور صدای آژیری می‌آید.

کنار پنجره می‌روم و روی صندلی کنار پنجره می‌نشینم. آن‌قدر کوچک است که نمی‌توان راحت رویش نشست. کوسن کوچک و سفتی رویش گذاشته‌اند که رویش نوشته شده است: ایمان، با حروف مربع، گرداگردش دسته‌ای سوسن. ایمان، رنگ آبی پریده، برگ سوسن‌ها سبز چرک. این کوسنی است که یک بار دیگر در جایی دیگر از آن استفاده شده، مندرس است، اما نه کاملاً فرسوده. گویی از چشم‌ها دور مانده است.

می‌توانم دقایق متمادی، ده‌ها دقیقه به طرحش نگاهم کنم: ایمان. تنها

چیزی که برای بررسی و مطالعه به من داده‌اند. اگر سر بزنگاه مچم را بگیرند، اهمیتی دارد؟ من خودم کوسن را این‌جا نگذاشته‌ام.

موتور می‌گردد و من به بیرون خم می‌شوم و پردهٔ سفید چون روبنده‌ای روی صورتم پهن می‌شود. پارچهٔ نیمه لطیف و نازکی دارد. می‌توان آن سویش را دید. اگر پیشانی‌ام را به شیشه فشار دهم و پایین را نگاه کنم، نیمهٔ پشتی وِرل‌وبند را می‌بینم. هیچ کس آن‌جا نیست، اما وقتی خوب نگاه می‌کنم، نیک را می‌بینم که به سمت در عقب ماشین می‌آید، بازش می‌کند و شق و رق کنارش می‌ایستد. حالا کلاهش صاف و آستین‌هایش پایین و دکمه‌هایش بسته‌اند. چهره‌اش را نمی‌بینم، چون از بالا نگاهش می‌کنم.

فرمانده بیرون می‌آید. یک لحظه براندازش می‌کنم، کوچک‌تر از همیشه است، به سمت ماشین می‌رود. کلاهش سرش نیست، پس قرار رسمی ندارد. موهایش خاکستری است، با کمی مهربانی و چشم‌پوشی می‌توان گفت نقره‌ای. اما من حوصلهٔ مهربان بودن ندارم. نفر قبلی تاس بود، پس به گمانم این یکی کمی پیشرفت کرده است.

اگر می‌توانستم تف کنم، از پنجره، یا چیزی را پرت کنم، مثلاً کوسن را، درست می‌افتاد روی سرش.

من و مویرا، با کیف‌های کاغذی پر از آب. اسمشان بمب‌های آب بود. از پنجرهٔ خوابگاه دولا می‌شدیم و آن‌ها را روی سر پسرها می‌انداختیم. فکر مویرا بود. سعی داشتند چه کنند؟ از نردبان بالا بروند تا چیزی بردارند، لباس‌های زیرمان را.

آن خوابگاه زمانی مختلط بود. هنوز در یکی از توالت‌های طبقهٔ ما توالت سرپایی مخصوص مردان دیده می‌شد. اما وقتی من به آن‌جا رفتم، همه چیز را به حالت اولش برگردانده بودند.

فرمانده خم می‌شود، وارد ماشین می‌شود، ناپدید می‌شود، و نیک در را می‌بندد. یک لحظه بعد ماشین از جادهٔ ماشین‌رو به خیابان می‌رود و پشت حصار ناپدید می‌شود.

باید از این مرد متنفر باشم، می‌دانم که باید باشم، اما چنین حسی ندارم. احساسم کمی پیچیده‌تر از این است. نمی‌دانم نامش چیست. عشق نیست.

۱۱

دیروز صبح رفتم پیش پزشک. یک نگهبان مرا برد، یکی از آن‌ها که نوار سرخی به بازویش بسته و مسئول این جور کارهاست. سوار ماشین قرمزی شدیم، او جلو، من پشت. هیچ همپالکی دیگری را با من نفرستادند. در این‌گونه شرایط من تنها هستم.

ماهی یک بار مرا نزد پزشک می‌برند، برای آزمایش. ادرار، هورمون، سرطان، خون. مثل گذشته. به استثنای این‌که حالا اجباری است.

مطب پزشک در یک دفتر اداری مدرن است. سوار آسانسور می‌شویم، در سکوت، نگهبان رو به من دارد. روی دیوار سیاه و براق آسانسور پشت سرش را می‌بینم. وارد مطب می‌شوم. او منتظر می‌ماند، بیرون در هال، با دیگر نگهبان‌ها. روی یکی از صندلی‌هایی که به همین منظور آن‌جا گذاشته‌اند می‌نشینند.

داخل اتاق انتظار زنان دیگری نیز هستند، سه نفر، سرخپوش. این

پزشک یک متخصص است. زیرچشمی یکدیگر را می‌پاییم و اندازهٔ شکم را هم می‌سنجیم: کدام یک از ما خوش‌شانس بوده؟ پرستار نام و شماره‌هایمان را از روی اوراقمان وارد کامپیوتر پزشکان می‌کند تا بفهمد ما همان‌هایی هستیم که قرار است باشیم یا نه. یک متر و هشتاد سانتیمتر قد دارد، حدوداً چهل ساله، زخمی ضربدری‌شکل روی گونه‌اش است. نشسته است و تایپ می‌کند. انگشتانش برای صفحه کلید خیلی بزرگند. هنوز در جلد روی شانه‌اش تپانچه‌ای دارد.

صدایم که می‌زنند، از در وارد اتاق میانی می‌شوم. سفید است، کسل‌کننده، مثل اتاق بیرونی، البته یک پردهٔ خم‌شو دارد، پارچه‌ای سرخ که روی قابی پهن شده و چشمی طلایی رویش کشیده شده، با شمشیری به شکل مار چنبره‌زده که درست زیرش قرار دارد، مثل یک دستگیره. مار و شمشیر بخش‌هایی از نمادگرایی گسسته‌ای هستند که از گذشته به جا مانده‌اند.

بعد از آن‌که بطری کوچکی را که در توالت برایم آماده کرده‌اند پر می‌کنم، لباس‌هایم را پشت پرده درمی‌آورم و آن‌ها را تاشده روی صندلی می‌گذارم. وقتی لخت شدم، روی میز معاینه دراز می‌کشم، روی ورقه کاغذ سرد یک بار مصرف که صدای ترق‌ترقش درآمده. ورقهٔ دوم، ملافه را روی بدنم می‌کشم. برای گردنم ورقهٔ دیگری هست که از سقف آویزان است. روی گردنم افتاده، طوری که پزشک هرگز چهره‌ام را نخواهد دید. او فقط با بدنم کار دارد.

وقتی سر جایم آرام می‌گیرم، دستم را دراز می‌کنم و دنبال اهرم کوچکِ سمت راست میز کورمال کورمال می‌کنم و آن را عقب می‌کشم. در جایی دیگر صدای زنگی که من نمی‌شنوم بلند می‌شود. بعد از یک دقیقه در باز می‌شود، صدای گام‌هایی به من نزدیک می‌شود، کسی نفس

می‌کشد. بجز مواقع حیاتی، حق ندارد با من حرف بزند. اما این پزشک پرچانه است.

می‌گوید: «چطوری؟» جمله‌ای همیشگی و معمول که از گذشته‌ها ورد زبان پزشک‌ها بوده است. ملافه از روی پوستم کنار زده می‌شود. مورمورم می‌شود. انگشتی سرد، لاستیک‌پوش و ژله‌مانند معاینه‌ام می‌کند.

دکتر، گویی با خودش، می‌گوید: «چیزیت نیست. دردی نداری، عزیزم؟» مرا عزیزم خطاب می‌کند.

می‌گویم: «نه.»

سینه‌هایم را معاینه می‌کند، می‌خواهد ببیند شیر دارند یا نه، گندیده. صدای نفس نزدیک‌تر می‌شود. بوی دود کهنه به مشامم می‌رسد، ادوکلن، بوی تنباکوی نشسته بر مو. بعد صدا، بسیار ملایم، نزدیک سرم. اوست. ورقه را بالا می‌زند.

می‌گوید: «می‌تونم کمکت کنم.» نجوا می‌کند.

می‌گویم: «چی؟»

می‌گوید: «هیس! می‌تونم کمکت کنم. به دیگران کمک کرده‌ام.»

می‌گویم: «کمکم کنی؟» صدای من نیز چون صدای او آهسته است. «چطوری؟» آیا چیزی می‌داند، لوک را دیده است؟ پیدایش کرده است؟ می‌تواند او را بازگرداند؟

می‌گوید: «چی می‌گی؟» صدایش هنوز خفه و فروخورده است. این دست اوست که از پایم بالا می‌خزد؟ دستکش را درآورده. «در قفله. هیچ کس تو نمی‌آد. هرگز نمی‌فهمن که بچهٔ اون نیست.»

ورقه را برمی‌دارد. نیمهٔ پایین صورتش با ماسک تور پوشانده شده است. مقررات. دو چشم قهوه‌ای، یک بینی، سری با موهای قهوه‌ای.

مـی‌گوید: «اکـثر اونـا دیگـه از عـهده‌اش بـرنمی‌آن، یـا ایـن‌کـه عقیمن.»

به نفس نفس می‌افتم. کلمهٔ ممنوعه‌ای را به زبان آورده. عقیم. دیگر چیزی به عنوان مرد عقیم وجود ندارد، دیگر به شکل رسمی وجود ندارد. این فقط زن‌ها هستند که بارور یا نابارورند. قانون این است.

می‌گوید: «خیلی از زنا این کار رو می‌کنن. تو بچه می‌خوای، مگه نه؟»

مـی‌گویم: «آره.» ایـن حـقیقت دارد و نـمی‌پرسم چـرا، چـون خـودم می‌دانم. برایم بچه بیاور، و گرنه خواهم مرد. این جمله بیش از یک معنا دارد.

مـی‌گوید: «آمـاده‌ای. وقـتشـه. امـروز یـا فـردا وقت بـاروریته، چـرا فرصت‌رو از دست بدیم؟ فقط یه دقیقه وقت می‌بره، عزیزم.» زمانی زنش را نیز همین‌طور خطاب می‌کرده است، شاید هنوز هم بکند، اما واقعاً اصطلاحی عمومی و همگانی است. ما همه عزیزم هستیم.

مردد می‌مانم. او خودش را در اختیارم گذاشته، خدماتش را و با قبول خطر برای خودش.

به نجوا می‌گوید: «حالم به‌هم می‌خوره وقتی می‌بینم باهات چیکار می‌کنن.» دلسوزی‌اش حقیقی است، حقیقی، و با این همه از این حس لذت می‌برد، از این دلسوزی. چشمانش از رقت و همدردی تر شده‌اند. دستش عصبی و بی‌صبر است.

می‌گویم: «خیلی خطرناکه. نه، نمی‌تونم.» مجازات این کار مرگ است. اما اول باید شما را سربزنگاه بگیرند، با دو شاهد. چه احتمالاتی وجود دارد. آیا در اتاق شنود هست. چه کسی بیرون اتاق منتظر است؟

دستش متوقف می‌شود. می‌گوید: «در موردش فکر کن. زمان‌بندی کارت رو دیدم. وقت زیادی نداری. اما این زندگیته.»

می‌گویم: «متشکرم.» نباید طوری رفتار کنم که انگار ناراحت نشده‌ام و

می‌توان هر پیشنهادی به من داد. دستش را برمی‌دارد، تقریباً از سر بی‌رغبتی، با بی‌میلی. تا آن جایی که به او مربوط می‌شود، این حرف آخر نیست. می‌تواند نتایج دروغ ارائه دهد، گزارش دهد که سرطان دارم، نازا هستم، کاری کند که مرا به مستعمرات بفرستند، در کنار زنان اجاق کور. به هیچ یک از این‌ها اشاره نکرده است، اما وقتی به رانم دست می‌کشد، و خودش را به پشت ورقهٔ آویزان می‌کشد، آگاهی از این قدرتش وجودم را فرا گرفته است.

می‌گوید: «ماه آینده.»

دوباره لباس‌هایم را می‌پوشم، پشت پرده. دستانم می‌لرزند. چرا ترسیده‌ام؟ از هیچ حد و حدودی تخطی نکرده‌ام. به هیچ کس اعتماد نکرده‌ام. هیچ خطری را به جان نخریده‌ام. همه چیز امن و امان است. این حق انتخاب است که وحشت‌زده‌ام کرده، راه گریز، راه نجات.

۱۲

حمام کنار اتاق خواب است. با کاغذ دیواری‌ای پوشیده شده که رویش طرح گل‌های کوچک آبی، گل فراموشم نکن، دارد و پرده‌هایی که با آن هماهنگ است. زیرپایی حمام آبی است. روی صندلی توالت روکش خزنمایی به رنگ آبی هست. تنها چیزی که این حمام از حمام‌های گذشته کم دارد عروسکی است که توپ کاغذ توالت زیر دامنش پنهان شود، البته اگر از آینهٔ بالای دستشویی که برش داشته و به جایش تکه حلبی مستطیلی شکلی گذاشته‌اند، و در که قفل ندارد و نبودِ تیغ چشم‌پوشی کنید. اوایل در حمام‌ها اتفاق‌هایی می‌افتاده است. رگ می‌زده‌اند، خفه می‌شده‌اند. این مربوط به قبل از کار گذاشتن میکروفن‌هاست. کورا بیرونِ هال روی صندلی می‌نشیند تا کس دیگری وارد نشود. عمه لیدیا می‌گفت، آدم تو حموم و تو وان همیشه آسیب‌پذیره. نمی‌گفت در برابر چه چیز آسیب‌پذیر است.

حمام یک ضرورت است، اما فرصت مغتنمی نیز هست. فقط برداشتن لفاف‌های سفید و روبنده، فقط حس کردن دوبارهٔ موهایم با دست‌های خودم فرصتی طلایی است. حالا موهایم بلند و اصلاح نشده است. موها باید بلند، اما پوشیده باشند. عمه لیدیا می‌گفت، سن پاول گفته یا باید این طور باشه، یا از ته زده بشه. خندید، از همان شیهه‌های همیشگی، انگار جوک گفته بود.

کورا حمام را آماده کرده است. مثل کاسه‌ای سوپ پر از بخار است. مابقی لباس‌ها را در می‌آورم، لباس‌های اضافی، زیرپیراهنی و زیردامنی سفید، جوراب‌های قرمز و شلوار گشاد نخی. مویرا همیشه می‌گفت، جوراب شلواری وسط پا رو زخم می‌کنه. عمه لیدیا هرگز از اصطلاح وسط پا استفاده نمی‌کرد. می‌خواست همه چیز بهداشتی و شسته رفته باشد.

برهنگی‌ام برایم غریب است. تنم به نظر منسوخ و کهنه می‌آید. آیا واقعاً در ساحل مایو می‌پوشیدم؟ بله، بی‌شک، در میان مردها، بدون نگرانی از این‌که پاهایم، بازوهایم، ران‌هایم و پشتم معلومند، که دیده می‌شوند. شرم‌آور، گستاخانه. از نگاه کردن به تنم اِبا دارم، نه به خاطر شرم‌آور یا گستاخانه بودنش، بلکه چون نمی‌خواهم ببینمش. نمی‌خواهم به چیزی که تا این حد تحت‌الشعاعش هستم نگاه کنم.

به داخل آب قدم می‌گذارم، دراز می‌کشم، می‌گذارم تا آب در برم گیرد. آب مثل کف دست نرم است. چشمانم را می‌بندم، و او با من است، ناگهانی، بدون هیچ هشداری، احتمالاً به خاطر بوی صابون است. صورتم را روی موهای نرم پشت گردنش می‌گذارم و بویش می‌کنم، پودر بچه و تن شسته شده‌اش و شامپو و یک ته بو، بوی ملایم ادرار. وقتی در حمام هستم، در این سن و سال است. در سن و سال‌های مختلف به سراغم

می‌آید. به همین شکل می‌فهمم که واقعاً روح نیست. اگر روح بود، سنش همیشه یکسان بود.

یک روز، وقتی یازده ماهه بود، درست قبل از آن‌که راه بیفتد، زنی او را از داخل چرخ‌دستی یک سوپرمارکت دزدید. شنبه بود، روزی که من و لوک برای کل هفته خرید می‌کردیم، چون هر دویمان سر کار می‌رفتیم. در یکی از صندلی‌هایی که آن زمان در چرخ‌دستی‌ها برای بچه‌ها نصب می‌کردند نشسته بود، از آن صندلی‌ها که برای رد کردن پای بچه‌ها دو سوراخ هم داشت. خوشحال بود و من پشتم را به او کردم، گمانم بخش فروش غذای گربه بود. لوک آن سوی فروشگاه، جلوی پیشخان فروش گوشت بود و او را نمی‌دیدم. دوست داشت نوع گوشتی را که در طول هفته می‌خوریم انتخاب کند. می‌گفت مردها بیش از زن‌ها به گوشت نیاز دارند، و این‌که این حرف خرافه نیست و او چرند نمی‌گوید، چون در این زمینه مطالعاتی انجام شده است. گفت، تفاوت‌هایی هست. دوست داشت مدام این جمله را بگوید، پنداری من می‌خواستم بگویم تفاوتی در کار نیست. اما اکثراً موقعی این جمله را می‌گفت که مادرم نیز حضور داشت. دوست داشت او را دست بیندازد.

شنیدم که گریه می‌کند. برگشتم و دیدم که در میان راهرو ناپدید می‌شود، در آغوش زنی که هرگز ندیده بودمش. جیغ زدم و آن زن متوقف ماند. حدوداً سی و پنج ساله بود. گریه می‌کرد و می‌گفت بچهٔ خودش است و خداوند بچه را به او داده، که خداوند برایش آیتی فرستاده. دلم برایش سوخت. مدیر فروشگاه عذرخواهی کرد و تا موقعی که پلیس آمد، همان جا نگهش داشتند.

لوک گفت، اون دیوونه است.

آن زمان فکر کردم ماجرایی که پیش آمده یک اتفاق استثنایی است.

محو می‌شود. نمی‌توانم این‌جا در کنار خودم نگه‌اش دارم. رفته است. شاید از دید من یک روح است، روح دخترکی مرده، دختر بچه‌ای که در پنج سالگی مرد. عکس‌هایمان را که زمانی پیش خودم بود به یاد دارم، در آغوشش گرفته بودم، ژست‌های معمول، مادر و کودک، اسیرِ یک قاب، برای امنیت. پس چشمانِ بسته‌ام خودم را به همین شکل که حالا هستم می‌بینم، در کنار کشویی باز نشسته‌ام، یا یک چمدان، در زیرزمین، جایی که لباس‌های بچه تا شده و کناری گذاشته شده‌اند، دسته‌ای مو، که در دو سالگی کوتاه شده بود، در یک پاکت نامه، طلایی و روشن، که بعدها تیره‌تر شد.

دیگر هیچ کدامشان را ندارم، لباس‌ها و موها را. نمی‌دانم بر سر چیزهایی که داشتیم چه آمد. به یغما رفت، میان زباله‌ها ریخته شد، برده شد، توقیف شد.

یاد گرفته‌ام که با هیچ سر کنم. عمه لیدیا می‌گفت، اگه دارایی‌هات زیاد باشه، زیاده از حد به این دنیای مادی وابسته می‌شی و ارزشای معنوی رو فراموش می‌کنی. باید فقر روح رو از بین برد. آدمای متواضع و تنگدست سعادتمندن. دیگر در مورد وارثان زمین چیزی نگفت.

دراز کشیده‌ام، در آغوش آب، در کنار کشویی باز که وجود ندارد، و به دختری فکر می‌کنم که در پنج سالگی نمرده است، که هنوز زنده است ــ امیدوارم ــ اما دیگر نه برای من. آیا خود من برای او زنده‌ام؟ آیا عکس من در گوشه‌ای هست، در سیاهی پس ذهن او؟

حتماً به او گفته‌اند که من مرده‌ام. همین کار را می‌خواستند بکنند. گفتند این طوری بهتر می‌تواند شرایطش را بپذیرد.

حالا باید هشت ساله باشد. وقتی را که گم کردم به نحوی از سر گذرانده‌ام، می‌دانم که چه طولانی بوده است. حق با آن‌ها بود، این طور

آسان‌تر است، که او را مرده فرض کنم. در این صورت دیگر مجبور نیستم بذر امید را به زور در دلم بکارم یا تلاش بیهوده بکنم. عمه لیدیا می‌گفت، چرا سرت را به دیوار بکوبی؟ گاهی او مسائل را به شیوه‌ای گرافیکی مطرح می‌کرد.

صدای کورا را از پشت در می‌شنوم: «من که تموم روز بی‌کار نیستم.» درست است، نیست. هیچ چیز نیست که او به‌طور کامل داشته باشد. نباید او را از وقتش محروم کنم. صابون به تنم می‌مالم، برای ور کندن پوست مرده از برس و سنگ پا استفاده می‌کنم. برای پاکیزگی این وسائل را در اختیارمان می‌گذارند. دلم می‌خواهد سراپا تمیز، بدون چرک و بدون باکتری مثل سطح ماه باشم. دیگر امروز عصر، بعد از آن، فرصت شستشو نخواهم داشت. می‌گویند وقت استحمام ساکنان خانه با هم تداخل می‌یابد، و از آن گذشته چرا از موقعیت استفاده نکنم؟

حالا خواه ناخواه چشمم به خال‌کوبی روی مُچ پایم می‌افتد. چهار رقم و یک چشم، گذرنامه‌ای بالعکس، که تضمین می‌کند هرگز در منظره‌ای دیگر محو نشوم. من خیلی مهم و خیلی نادر هستم. من یکی از منابع طبیعی هستم.

قال قضیه را می‌کنم، خودم را خشک می‌کنم، حولهٔ پالتویی قرمزم را می‌پوشم. لباسم را همین جا می‌گذارم تا کورا آن را بردارد و برای شستشو ببرد. گوشهٔ اتاق دوباره لباس می‌پوشم. عصرها روسری سفید ضروری نیست، چون از خانه خارج نمی‌شوم. در این خانه همه قیافهٔ مرا می‌شناسند. اما روبند قرمز را می‌زنم که موهای مرطوب و سرم را که تراشیده نشده می‌پوشاند. آن فیلم را در بارهٔ زن‌ها، که در میدان شهر زانو می‌زدند، دست در دستِ هم، با موهای باز و پریشان کجا دیده‌ام؟

چه‌کرده بودند؟ احتمالاً خیلی وقت پیش بوده، چون در خاطرم نمانده است.

کورا صبحانه‌ام را می‌آورد، پوشیده، روی سینی. قبل از ورود در می‌زند. از این کارش خوشم می‌آید. این کارش یعنی این‌که می‌داند هنوز ذره‌ای از آنچه زمانی خلوت و تنهایی می‌نامیدیم باقی مانده است.

سینی را از دستش می‌گیرم و می‌گویم: «متشکرم.» و او به من لبخند می‌زند، اما بدون این‌که جوابی بدهد، برمی‌گردد و می‌رود. وقتی با هم تنها هستیم، از من خجالت می‌کشد.

سینی را روی میز سفید کوچک می‌گذارم و صندلی را کنار میز می‌کشم. پوشش روی سینی را برمی‌دارم. ران جوجه که زیادی پخته شده. بهتر از مواقعی است که خوب پخته نمی‌شود. ریتا به شیوه‌های مختلفی نفرت و انزجارش را نشان می‌دهد. یک سیب‌زمینی پخته، لوبیا سبز، سالاد. کنسرو گلابی برای دسر. غذایی سالم. عمه لیدیا محجوبانه گفت، باید ویتامینا و مواد معدنیت رو بخوری. باید آوند ارزشمندی باشی. اما بی‌قهوه و چای و الکل. بررسی‌هایی انجام شده است. یک دستمال سفرهٔ کاغذی هم هست، مثل کافه تریاها.

به دیگران فکر می‌کنم، آن‌ها که این امکانات را ندارند. این‌جا کانون و مرکز است، همین جا. زندگی پر ناز و نعمتی دارم. عمه لیدیا می‌گفت، خداوند کاری کنه که واقعاً شکرگزارش باشیم، و شروع می‌کنم به خوردن غذا. گرسنه نیستم. معده‌ام آشوب است. اما جایی برای پنهان کردن غذا وجود ندارد و من خطر رفتن به توالت را نمی‌پذیرم. بیش از حد عصبی‌ام، همین است. می‌توانم همان جا روی بشقاب بگذارمش و از کورا بخواهم که گزارش ندهد؟ می‌جوم و می‌بلعم، می‌جوم و می‌بلعم و حس می‌کنم که

عرقم درآمده. غذا در معده‌ام به هم می‌پیچد، مشتی مقوای خیس خورده و چلانده شده.

طبقهٔ پایین، در اتاق ناهارخوری، روی میز بزرگ از چوب ماهون چند شمع خواهند گذاشت، یک رومیزی سفید، نقره، گل‌ها، جام‌های شراب، پر از شراب. صدای برخورد چاقوها به ظروف چینی، صدای پایین گذاشتن چنگال، همراه با آهی گنگ و مبهم، و نیمی از غذا که در بشقابش دست نخورده می‌ماند. احتمالاً می‌گوید اشتها ندارد. شاید هم هیچ نگوید. اگر چیزی بگوید، او نظری خواهد داد؟ اگر چیزی نگوید، او متوجه خواهد شد؟ نمی‌دانم چطور توجه او را جلب خواهد کرد؟ گمانم کار سختی باشد.

کنار بشقاب تکه کره‌ای هست. گوشه‌ای از دستمال‌سفرهٔ کاغذی را پاره می‌کنم، کره را در آن می‌پیچم، سراغ گنجه می‌روم و آن را نوکِ پاشنهٔ راست کفشم می‌گذارم، کفش اضافه‌ام، کاری که قبلاً هم کرده‌ام. بقیهٔ دستمال را مچاله می‌کنم. احتمالاً هیچ کس به خودش زحمت نمی‌دهد آن را باز و صاف کند تا ببیند چیزی از آن کم است یا نه. امشب کره را مصرف خواهم کرد. امروز عصر نمی‌شود، بوی کره خواهم گرفت.

منتظر می‌مانم، خودم را تنظیم می‌کنم. وجودم چیزی است که حالا باید تنظیمش کنم، مثل کسی که متن سخنرانی‌ای را تنظیم می‌کند. آنچه باید ارائه دهم نه چیزی زاده شده، که چیزی ساخته شده است.

بخش پنجم

چُرت

۱۳

وقت اضافه دارم. این یکی از چیزهایی است که آمادگی‌اش را نداشتم: خلأ زمانی، برانتزهای طولانیِ هیچ. زمان به شکل صدایی سفید. کاش می‌توانستم گلدوزی کنم، بریسم، ببافم، کاری که بتوان با دست انجامش داد. سیگار می‌خواهم. یادم هست که در نگارخانه‌ها راه می‌رفتم، در دل قرن نوزدهم. چقدر دلمشغول حرم‌ها بودند. ده‌ها تابلو از حرم، زنان فربهی که در تالارها لم می‌دادند، دستار یا کلاه بافتنی‌های مخملی به سر که از پر طاووس پُر شده، خواجه‌ای که در پس‌زمینه پاس می‌دهد. بررسی تن‌های بی‌تحرک، تابلوهای قلم مردانی که هرگز در حرم نبودند. تصاویر می‌بایست تحریک‌کننده می‌بودند و به گمان من بودند، اما حال مضمون حقیقی‌شان را درک می‌کنم. مضمون آن تابلوها حرکتی به تعویق افتاده، انتظار و اشیای بلااستفاده بود. تابلوهایی در بارهٔ ملال و خستگی.

اما شاید ملال تحریک‌کننده باشد، منظورم وقتی است که زن‌ها این کار را برای مردها می‌کنند.

منتظر می‌مانم، شسته و رفته، تمیز، سیر، مثل خوک جایزه. زمانی در دههٔ هشتاد برای خوک‌ها توپ اختراع کردند، برای خوک‌هایی که در آغل پروار می‌شدند. این توپ‌ها بزرگ و رنگی بودند. خوک‌ها آن‌ها را با پوزه‌هایشان می‌غلتاندند. فروشندگان خوک می‌گفتند این کار باعث تقویت عضلات آن‌ها می‌شود. خوک‌ها کنجکاو بودند، دوست داشتند چیزی داشته باشند تا در موردش فکر کنند.

در این مورد در مبانی روان‌شناسی چیزهایی خوانده‌ام، و فصلی نیز در مورد موش‌های در قفس که برای آن‌که کاری انجام دهند به آن‌ها شوک وارد می‌کنند، و فصلی هم در بارهٔ کبوترها. به این کبوترها آموزش داده بودند که به دکمه‌ای نوک بزنند و یک دانه ذرت بگیرند. سه گروه بودند: گروه اول با هر نوک یک دانه، گروه دوم با هر دو نوک یک دانه و گروه سوم با هر چند نوک یک دانه ذرت می‌گرفتند. وقتی مسئول آزمایش دادن ذرت‌ها را قطع کرد، گروه اول خیلی زود دست از تلاش برداشت، گروه دوم کمی دیرتر و گروه سوم هرگز دست از تلاش برنداشت. آن‌قدر به دکمه نوک می‌زدند که می‌مردند؛ دست از تلاش برنمی‌داشتند. که می‌دانست چه خبر است؟

کاش من هم یک توپ داشتم.

روی قالیچهٔ نقره‌باف دراز می‌کشم عمه لیدیا می‌گفت، همیشه می‌شه تمرین کرد. هر روز چند جلسه، بین کارهای یومیه. بازوها کنار بدن، زانوها خم، لگن بالا، ستون فقرات در گردش. داخل. دوباره پنج شماره

دم، حبس، بازدم. در اتاقی که قبلاً اتاق فنون خانه‌داری بود تمرین می‌کردیم، که حالا چرخ‌خیاطی‌ها و ماشین‌های رختشویی و خشکشویی را از آن‌جا برده‌اند. هماهنگ، خوابیده روی تشک‌های ژاپنی، و موزیکی که اسمش دختران دلربا است. این چیزی است که حال حین بلند و خم شدن و نفس کشیدن می‌شنوم. پس چشمان بسته‌ام رقاص‌های باریک‌اندام و سفیدی را می‌بینم که به زیبایی میان درختان جست و خیز می‌کنند، پاهایشان مثل بال‌های پرندگان دربند می‌جنبند.

عصرها بین ساعت سه و چهار، یک ساعتی در سالن ورزش روی تخت‌هایمان دراز می‌کشیم. آن‌ها می‌گفتند این ساعت زمان استراحت و تعمق است. آن زمان فکر می‌کردم که این کار را برای این می‌کنند که خودشان استراحتی بکنند، فارغ از آموزش ما. و می‌دانستم عمه‌ها که سر پست نبودند به اتاق آموزگاران می‌رفتند تا فنجانی قهوه یا چیزی که به ظاهر قهوه می‌نامیدند بنوشند. اما حالا فکر می‌کنم که حتی آن استراحت هم نوعی تمرین بود. آن‌ها فرصتی به ما می‌دادند که به خلأ زمانی عادت کنیم.

عمه لیدیا با همان لحن محجوبانه، اسم این استراحت را گذاشته بود چُرت.

عجیب این جاست که به این استراحت نیاز داشتیم. اکثرمان می‌خوابیدیم. آن‌جا خسته می‌شدیم، اکثر وقتی را که آن‌جا بودیم. گمانم تحت تأثیر قرص یا مواد مخدر بودیم. آن را در غذایمان می‌ریختند تا آرام باشیم. اما شاید هم نه. شاید مسئله خودِ آن‌جا بود. بعد از اولین شوک، بعد از خو گرفتن به شرایط، بهتر آن بود که کرخت و خواب‌آلوده باشیم. می‌توانستید قضیه را این طور برای خود حلاجی کنید که در حال تجدیدقوایید.

وقتی مویرا آمد، سه هفته‌ای بود که آن‌جا بودم. با دو عمه به سالن ورزش آمد، خیلی معمولی، وقتی ما در حال چرت زدن بودیم. هنوز هم لباس‌های غیررسمی‌اش را به تن داشت، شلوار جین و پلیور گرمکن. موهایش کوتاه بود و طبق معمول به مد بی‌توجه بود، بنابراین به یک نگاه شناختمش. او هم مرا دید، اما رو برگرداند. می‌دانست صلاح کار در چیست. روی گونهٔ چپش ورم کرده و کبود شده بود. عمه‌ها او را به سمت تختی خالی که لباس قرمز از قبل در کنارش آماده شده بود بردند. لباس‌هایش را درآورد، دوباره لباس پوشید، در سکوت. عمه‌ها پای تخت ایستاده بودند و ما از زیر چشم نگاهش می‌کردیم. وقتی دولا شد، برآمدگی‌های ستون فقراتش را دیدم.

چند روزی نتوانستم با او صحبت کنم. فقط به هم نگاه می‌کردیم، کوتاه، مثل آبی که جرعه جرعه بنوشند. دوستی‌ها شک‌برانگیز بود. این را می‌دانستیم. در صف کافه تریا و در سرسراها میان کلاس‌ها از یکدیگر حذر می‌کردیم. اما روز چهارم در پیاده‌روی کنار من بود. دو به دو در زمین فوتبال. تا زمانی که فارغ‌التحصیل شدیم از لفاف‌های سفید خبری نبود. فقط رویند می‌زدیم، بنابراین تا زمانی که صدایمان بلند نبود و به یکدیگر نگاه نمی‌کردیم، می‌توانستیم با هم حرف بزنیم. عمه‌ها اول و آخر صف بودند، بنابراین تنها خطر، همقطارانمان بودند. بعضی‌ها معتقد بودند و ممکن بود ما را لو بدهند.

مویرا گفت، این‌جا دیوونه‌خونه است.

گفتم، از دیدنت خیلی خوشحالم.

مویرا گفت، کجا می‌تونیم حرف بزنیم؟

گفتم، تو توالت. حساب وقت رو داشته باش. اتاقک آخری، سر ساعت دو و نیم.

مکالماتمان محدود به همین چند جمله بود.

بودن مویرا باعث می‌شود بیش‌تر احساس امنیت کنم. اگر دستمان را بلند کنیم، اجازه می‌دهند به توالت برویم، اما به لحاظ دفعات محدودیت داریم. روی جدول برایمان ضربدر می‌زنند. مدام چشمم به ساعت دیجیتال و مدور بالای تخته سیاه است. ساعت دو و نیم کلاس اقرار داریم. عمه هلنا و عمه لیدیا این‌جا هستند، چون کلاس اقرار کلاس بسیار ویژه‌ای است. عمه هلنا چاق است، زمانی در آیووا ریاست خدمات کنترل وزن را به عهده داشت. کارش را خیلی خوب بلد است.

نوبت چینن است، دارد تعریف می‌کند که چطور در چهارده سالگی مورد تجاوز عده‌ای قرار گرفته و بچه‌اش را سقط کرده است. هفتهٔ پیش هم همین قصه را تعریف کرد. حین تعریف کردن، انگار مباهات هم می‌کرد. شاید دروغ باشد. در کلاس اقرار عاقلانه‌تر آن است که داستانی به هم ببافید، اما نگویید که چیزی برای گفتن ندارید. اما چون طرف چینن است، احتمالاً حرف‌هایش کم و بیش حقیقت دارد.

هلنا انگشت گوشتالودش را بالا می‌برد و می‌گوید، اما تقصیر کی بوده؟

ما هماهنگ فریاد می‌زنیم، تقصیر خودش، تقصیر خودش، تقصیر خودش.

هلنا خوشحال و از ما راضی است، کی به اون مردا اجازه داده بهش تجاوز کنن؟

خودش داده. خودش داده. خودش داده.

چرا خداوند اجازه داده است چنین اتفاق وحشتناکی بیفتد؟

که درسی به اون بده. که درسی به اون بده. که درسی به اون بده.

هفتهٔ پیش چیزی زد زیر گریه. عمه هلنا وادارش کرد جلوی کلاس زانو بزند و دست‌هایش را پشتش بگذارد، درست جایی که همه بتوانیم او را ببینیم، صورت سرخ و بینی فروافتاده‌اش را، با موهای طلایی کثیف و مژه‌هایی که از فرط روشن بودن دیده نمی‌شوند، مثل مژه‌هایی که در آتش سوخته باشد. چشمانی سوخته. ظاهر نفرت‌انگیزی داشت، ضعیف، شرمسار، پر لک و پیس، صورتی مثل موش تازه به دنیا آمده. هیچ یک از ما دلمان نمی‌خواست چنین ظاهری داشته باشیم، هرگز. یک لحظه به‌رغم آن‌که می‌دانستیم با او چه کرده بودند، از او منزجر شدیم.

بچهٔ لوس. بچهٔ لوس. بچهٔ لوس.

واقعاً از ته دل می‌گفتیم. بخش آزاردهنده‌اش همین بود.

در مورد خودم تصور خوبی داشتم، اما آن لحظه نه.

این هفتهٔ پیش بود. این هفته دیگر چیزی منتظر نماند تا مسخره و تحقیرش کنیم. می‌گوید، تقصیر من بود. تقصیر خودم بود. من بهشون راه دادم. سزاوار این درد و ننگ هستم.

عمه لیدیا می‌گوید، خیلی خوبه، چیزی. تو نمونهٔ خوبی هستی.

قبل از آن‌که بتوانم دستم را بلند کنم، باید منتظر بمانم تا این قضیه تمام شود. گاهی اگر درخواستتان را بی‌موقع مطرح کنید، اجازه نمی‌دهند. و اگر رفتن به توالت واقعاً ضروری باشد، به دردسر خواهید افتاد. دیروز دولورس کف کلاس را خیس کرد. دو عمه هلش دادند بیرون. زیر دو بازویش را گرفته بودند. برای پیاده‌روی بعدازظهر نیامد، اما شب در همان تخت همیشگی‌اش حاضر بود. تمام شب صدای ناله‌هایش را می‌شنیدیم.

از روی تخت‌ها زمزمه می‌کردیم، باهاش چیکار کردن؟

نمی‌دونم.

وقتی آدم نمی‌دونه، شرایط بدتر می‌شه.

دستم را بلند می‌کنم. عمه لیدیا سر تکان می‌دهد. از جایم بلند می‌شوم و به هال می‌روم، تا آن‌جا که ممکن است سعی می‌کنم توجه کسی را جلب نکنم. بیرون توالت عمه الیزابت پست می‌دهد. به نشان این‌که می‌توانم وارد شوم سر تکان می‌دهد.

این توالت قبلاً مخصوص پسرها بود. آینه‌ها را برداشته و جایشان حلبی‌های خاکستری تیره و مستطیلی‌شکل گذاشته‌اند، اما توالت‌های سرپایی هنوز روی یک دیوار سوارند، لعاب سفید با لکه‌های زرد. شبیه تابوت بچه‌ها هستند. دوباره از برهنگی زندگی مردها به حیرت می‌افتم: دوش‌ها در فضای باز، بدن برای بازرسی و مقایسه لخت و برهنه، نمایش اسافل در ملأعام. برای چه؟ این کار چه اطمینان دوباره‌ای در پی خواهد داشت؟ برق نشان شجاعت، ببینید، همه، همه چیز مرتب است. من به این‌جا تعلق دارم. چرا زن‌ها مجبورند به هم ثابت کنند که زن هستند؟ بی‌تکلف، راحت، غیررسمی و خودمانی. فین فینی، سگ‌وار.

دبیرستان قدیمی است. اتاقک‌ها چوبی‌اند، نوعی نئوپان. وارد دومی از آخر می‌شوم، در را باز می‌کنم. البته دیگر قفلی در کار نیست. در میان چوب سوراخی هست، آن پشت، کنار دیوار، تقریباً همتراز کمر، یادگار خرابکاری‌های گذشته یا میراث یک چشم‌چران قدیمی. در مرکز همه از وجود این سوراخ در چوب مطلعند، همه غیر از عمه‌ها.

نگرانم که مبادا دیر کرده باشم، اقرارهای مویرا معطلم کرد: شاید مویرا این‌جا بوده باشد، شاید مجبور بوده برگردد. وقت زیادی به آدم نمی‌دهند. با دقت پایین را نگاه می‌کنم، زیرچشمی زیر دیوار چوبی را، و دو کفش قرمز می‌بینم، اما از کجا بفهمم طرف کیست؟

دهانم را مقابل سوراخ میان چوب می‌گذارم. زمزمه می‌کنم، مویرا؟ می‌گوید: خودتی؟

PersianPDF.com

می‌گویم، آره. خیالم راحت می‌شود.
مویرا می‌گوید، خدایا، چقدر دلم سیگار می‌خواد!
می‌گویم، منم همین طور.
به طرز مضحکی احساس خوشحالی می‌کنم.

در باتلاق و لجنزار تنم، جایی که فقط خودم رد پاها را می‌شناسم، فرو می‌روم. حیطه‌ای خیانت‌آمیز، مرزهای خودم. به زمینی تبدیل می‌شوم که برای شنیدن شایعات آینده گوشم را رویش می‌گذارم. هر نیش درد، هر زمزمهٔ دردآلود، موج‌های کوچک ماده‌ای با بافت مرده، برآمدگی و فرورفتگی‌های بافت تن، پیچ و تاب‌های بدن، این‌ها همه نشانه‌اند، این‌ها چیزهایی هستند که باید بشناسمشان. هر ماه منتظر دیدن خون هستم، با ترس و لرز، چون خون به مفهوم شکست است. یک بار دیگر هم در برآورده ساختن انتظارات دیگران ناکام مانده‌ام، انتظاراتی که حالا از آنِ خودم شده‌اند.

تنم را به دیدهٔ یک ابزار، برای لذت، یا وسیله‌ای برای نقل و انتقال یا ابزاری برای برآورده ساختن میلم نگاه می‌کنم. می‌توانستم از آن برای فرار، برای فشردن دکمه‌ها، برای ایجاد رخدادهای تازه استفاده کنم. محدودیت‌هایی وجود داشت، اما تنم چالاک، تنها، سفت و با وجودم هماهنگ بود.

حال بشره‌ام ترتیب و نظامی جدید می‌یابد. پاره ابری هستم، که حول یک کانون مرکزی سفت و یخزده شده‌ام، مرکزی به شکل یک گلابی، که سفت و حقیقی‌تر از من است و در دلِ لفاف نیمه شفافش با تلألویی سرخ می‌درخشد. در دلش فضای خالی‌ای هست، گسترده چون آسمان شب و تیره و هلالی، اما نه سیاه که سرخ تیره‌گون است. سر سوزن‌های کوچک

نور باد می‌کنند، می‌درخشند و در دلش منفجر می‌شوند و چروک می‌خورند، بی‌شمار چون ستاره‌ها. تمام سی روز ماه هست، عظیم، گرد و سنگین، یک نشانه. می‌گذرد، می‌ایستد، باز هم پیش می‌رود و از دید مستور می‌شود و می‌بینم که یأس چون قحطی به سویم می‌آید، تا دوباره و دوباره احساس خلأ و تهی بودن کنم. به قلبم گوش می‌کنم، موجی از پس موجی، نمکین و سرخ، پیش‌تر و پیش‌تر، که زمان را علامت و نشان می‌زند.

در اولین آپارتمانمان هستم، در اتاق خواب. مقابل گنجه که درهای تاشوی چوبی دارد ایستاده‌ام. می‌دانم که پیرامونم خالی است، مبل‌ها را برده‌اند، کف اتاق‌ها لخت است، حتی فرش هم ندارد، اما با این حال گنجه پر از لباس است. به گمانم لباس‌های من هستند، اما شبیه لباس‌های من نیستند، قبلاً هرگز ندیده بودمشان. شاید لباس‌های زن لوک باشد که البته او را هم هرگز ندیده‌ام، فقط تصاویری و صدایی پشت تلفن، دیروقت شب، وقتی به ما زنگ می‌زد، قبل از طلاق. اما نه، لباس‌های من هستند. به لباس نیاز دارم، به چیزی که بپوشم. لباس‌ها را بیرون می‌کشم، سیاه، آبی، ارغوانی، ژاکت، دامن. هیچ کدامشان به دردم نمی‌خورند، حتی قالبِ تنم نیز نیستند، یا زیاده از حد بزرگند یا بیش از حد کوچک.

لوک این‌جاست، پشتِ سرم، برمی‌گردم تا او را ببینم. به من نگاه نخواهد کرد، به کف اتاق نگاه می‌کند، آن‌جا که گربه خودش را به پاهای او می‌مالد و مغمومانه میومیو می‌کند. غذا می‌خواهد، اما در این آپارتمان خالی چه غذایی برای او هست؟

می‌گویم، لوک. جواب نمی‌دهد. شاید صدایم را نمی‌شنود. به سرم می‌زند که شاید زنده نباشد.

دارم می‌دوم، با دخترم، دستش را گرفته‌ام، هلش می‌دهم، در میان سرخس‌ها می‌کِشَمَش، به خاطر قرصی که به او داده‌ام، نیمه هشیار است، بنابراین جیغ یا حرفی که ما را لو بدهد در کار نخواهد بود، نمی‌داند کجاست. زمین ناهموار است، سنگ‌ها، شاخه‌های افتاده، بوی خاک مرطوب، برگ‌های کهنه، نمی‌تواند سریع بدود، اگر تنها بودم، سریع‌تر می‌دویدم. دوندهٔ خوبی هستم. حال گریه می‌کند، ترسیده است. می‌خواهم بغلش کنم، اما خیلی سنگین است. کفش‌های پیاده‌روی‌ام را به پا دارم و به گمانم وقتی به آب برسیم، باید درشان بیاورم. آیا آب خیلی سرد خواهد بود، آیا می‌تواند آن همه مسافت را شنا کند، پس جریان آب چه؟ فکر این را نکرده بودیم. با عصبانیت به او می‌گویم، ساکت! فکر می‌کنم اگر غرق شود چه، و دست و پایم شل می‌شود. بعد از پشت سر صدای شلیک تیر می‌شنوم، نه خیلی بلند، نه مثل صدای ترقه، بلکه تیز و تند مثل شاخهٔ خشکی که بشکند. صدایش درست نیست، هیچ صدایی مثل آنچه انتظارش را دارید نیست، و من صدا را می‌شنوم، بخوابین. آیا صدا حقیقی است یا صدایی در درون ذهن خودم است یا شاید صدای خودم، بلند و رسا.

او را روی زمین می‌کشم و برای آن‌که به او پوشش دهم، برای آن‌که حفاظتش کنم، با تنم رویش را می‌پوشانم. دوباره می‌گویم، ساکت. صورتم خیس است، از عرق یا اشک. احساس می‌کنم آرام و شناورم، پنداری دیگر در محبس تنم گرفتار نیستم. مقابل چشمانم برگی هست، قرمز، که زود پژمرده شده. تک تک رگبرگ‌های درخشانش را می‌بینم. زیباترین چیزی است که تاکنون دیده‌ام. آرامش می‌یابم. نمی‌خواهم خفه‌اش کنم، پس دورش حلقه می‌زنم و دستم را روی دهانش می‌گذارم. صدای نفس کشیدن و کوبش قلبم را مثل ضربه‌ای که شب‌هنگام به در می‌زنند

می‌شنوم، دری که حس می‌کنید پشتش امنیت خواهید داشت. به نجوا می‌گویم، چیزی نیست. من این جام. لطفاً ساکت شو، اما چطور می‌تواند ساکت باشد؟ خیلی کم سن و سال است. خیلی دیر شده است. از هم جدا می‌شویم. کسی بازوانم را گرفته و حاشیهٔ اشیاء تیره می‌شوند و جز یک پنجره هیچ چیز باقی نمی‌ماند، پنجره‌ای بسیار کوچک، مثل تلسکوپی که سر و ته در آن نگاه کنند، مثل پنجرهٔ کارت‌های تبریک کریسمس، پنجره‌ای قدیمی، بیرون شب و زمهریر، و داخل یک شمع، درختی درخشان، یک خانواده. صدای ناقوس‌ها را می‌شنوم، زنگ سورتمه‌ها، از رادیو، موسیقی قدیمی، اما از دل این پنجره می‌توانم ببینم، کوچک، اما بسیار واضح، می‌توانم او را ببینم، که از من دور می‌شود، از دل درختانی که پژمرده می‌شوند، سرخ و زرد، که بازوانش را به سوی من دراز کرده، منی که می‌بَرَندم.

زنگ بیدارم می‌کند، و بعد کورا، درِ اتاقم را می‌کوبد. بلند می‌شوم و می‌نشینم، روی قالیچه، با آستینم صورت خیسم را پاک می‌کنم. از میان تمام رؤیاها این از همه بدتر است.

بخش ششم

اهل خانه

۱۴

وقتی صدای ناقوس خاموش می‌شود، از پله‌ها پایین می‌روم، سایه‌ای ناگهانی در چشم شیشه‌ای که از دیوار طبقهٔ پایین آویزان است. پاندول ساعت تیک تاک می‌کند، زمان را نگه می‌دارد. پاهایم در این کفش‌های تمیز و قرمز رنگ سر راهم به طبقهٔ پایین پله‌ها را می‌شمارند.

درِ اتاق نشیمن باز است. وارد می‌شوم. اثری از دیگران نیست. نمی‌نشینم، اما زانو می‌زنم و سر جایم می‌نشینم، نزدیک صندلی‌ای که بیرنا جوی هرازگاه کوتاه مدتی بر آن جلوس می‌کند و زیرپایی‌ای نیز کنارش هست و هر وقت خم می‌شود، وزنش را روی عصایش می‌اندازد. احتمالاً یک دستش را روی شانهٔ من خواهد گذاشت تا بتواند قرص و محکم بنشیند، پنداری من نیز تکه‌ای از مبلمان اتاق هستم. قبلاً هم این کار را کرده است.

اتاق نشیمن زمانی اتاق پذیرایی نام گرفته است، شاید. بعد اتاق

نشیمن. شاید هم مهمانخانه، از آن نوع مهمانخانه‌های پُر از عنکبوت و مگس. اما حالا رسماً اتاق نشیمن است، چون بعضی از ساکنان خانه همین کار را در این اتاق می‌کنند. برای دیگران فقط اتاق ایستادن است. حالت و وضعیتِ بدن مهم است، این‌جا و حالا. دردسرها و ناراحتی‌های جزئی برای ما آیستن دستور و آماده‌باش هستند.

اتاق نشیمن بی‌تحرک است و متقارن، یکی از اشکالی که پول هنگام یخ بستن به خود می‌گیرد. سال‌ها و سال‌ها پول به این اتاق نشت کرده است، پنداری از دل غاری زیرزمینی، و مثل استالاکتیت‌ها پوسته بسته و سفت شده است. سطوح گوناگون بی‌صدا و خاموش خود را ارائه می‌دهند. مخمل سرخ و خونین‌رنگِ پرده‌های کشیده، جلای صندلی‌های جفت و هماهنگ، قرن هجدهم، قالیچهٔ چینیِ ریشه‌دارِ کفِ اتاق با گل‌های صد تومنی به رنگ صورتی گلبهی، چرم شاهانهٔ صندلی فرمانده، برق برنج جعبهٔ کنار صندلی.

قالیچه ارزشمند و اصیل است. بعضی چیزهای این اتاق اصیلند، بعضی نه. مثلاً دو تابلوی نقاشی، هر دو از زنان، دوگوشهٔ شومینه. هر دو لباس‌های تیره، مثل لباس‌های کلیساهای قدیمی به تن دارند، هر چند کمی جدیدتر. احتمالاً تابلوها اصلند. گمانم وقتی سِرِنا جوی آن‌ها را به دست آورد، بعد از آن‌که به او ثابت شد مجبور است توانش را در داخل خانه صرف کند، تصمیم گرفته بود بگوید این تابلوها میراث نیاکانش هستند. شاید هم وقتی فرمانده خانه را خرید، در خانه بودند. نمی‌شود از حقیقت این جور مسائل سر درآورد. در هر حال، آن‌جا آویزانند، با پشت و دهان سفت و خشکیده، سینه‌هایی سفت و منقبض، چهره‌هایی تکیده، کلاه‌هایی آهاردار، پوست سفید مایل به خاکستری، دو زن که با چشمان تنگشان از اتاق پاسداری می‌کنند.

میان آن‌ها، روی پیش‌بخاری، آینهٔ بیضی‌شکلی هست و دو طرفش یک جفت شمعدان نقره‌ای، و میان آن دو مجسمهٔ چینی و سفید رب‌النوع عشق که بازویش دور گردن یک بره است. سلایق سِرِنا جوی عجیب و ضد و نقیضند. شهوت کیفیت دارد، تمنای آلوده به احساس دل. دو سوی پیش‌بخاری دسته گل‌های خشک شده گذاشته‌اند، و یک گلدان نرگس زرد واقعی روی میز معرق‌کاری و جلاخورده کنار کاناپه.

اتاق بوی آب لیمو می‌دهد، قماش سنگین، نرگس‌هایی که پژمرده می‌شوند، ته بوی آشپزی که از آشپزخانه یا اتاق ناهارخوری به این‌جا راه یافته، و نیز عطر سِرِنا جوی. زنبق دره. عطر از تجملات است. حتماً منبع خصوصی‌ای برای تهیهٔ عطرهایش دارد. بویش را به داخل ریه‌هایم می‌کشم. به‌گمانم از آن خوشم خواهد آمد. بوی دختران نابالغ را می‌دهد، بوی هدایایی که بچه‌های کم سن و سال در روز مادر به مادرانشان می‌دهند، بوی جوراب‌ها و زیر دامنی‌های نخی سفید، بوی پودرِ صورت، بوی معصومانهٔ تن زنی که هنوز مو درنیاورده و قاعده نشده است. کمی احساس ناخوشی می‌کنم، انگار درِ ماشینی بسته، در روزی گرم و خفه و کنار زنی مسن که پودر صورت زیادی مالیده نشسته‌ام. اتاق نشیمن به‌رغم ظاهر زیبایش چنین حال و هوایی دارد.

دوست دارم چیزی از این اتاق بدزدم. دوست دارم چیز کوچکی، مثل زیرسیگاری، یا شیشه قرصی کوچک و نقره‌ای از روی پیش‌بخاری یا گلی خشک شده بدزدم و در چین‌های لباس یا آستین زیپ‌دارم پنهان کنم و همان جا نگهش دارم تا این عصر به پایان برسد، در اتاقم یا زیر تختم یا در کفشم یا گوشه‌ای از کوسن کوچکم پنهانش کنم و هر ازگاه درش بیاورم و نگاهش کنم. با این کار احساس می‌کنم که قدرت دارم.

اما چنین احساسی توهم خواهد بود، و خطرناک. دستانم همان جا که

هستند آرام می‌گیرند، خم شده روی دامنم. ران‌هایم به هم چسبیده، پاشنه‌هایم زیر بدنم، جفتِ هم، که به تنم فشار می‌آورند، سرِ فرو افتاده، مزهٔ خمیردندان در دهانم: نعنای قلابی. گچ.

منتظر می‌مانم تا اهل خانه دور هم جمع شوند. اهل خانه: این چیزی است که ماییم. فرمانده در رأس اهل خانه است. خانه چیزی است که در کنترل اوست. داشتن و در کنترل داشتن. تا هنگام مرگ جدا نخواهیم شد.

ریاست یک کشتی. تهی.

کورا اول می‌آید، بعد ریتا، که دستانش را با دامنش پاک می‌کند. آن‌ها هم به صدای زنگ دور هم جمع شده‌اند، از این کار منزجرند، آن‌ها کارهای دیگری دارند، مثلاً ظرف‌ها.اما باید این‌جا باشند، این کار برای مراسم ضروری است. ما همه مجبوریم تاب بیاوریم، بی‌برو برگرد.

ریتا قبل از ورود و ایستادن در کنارم به من اخم می‌کند. تقصیر من است که وقتش تلف شد. نه تقصیر من، که تقصیر تنم، البته اگر بتوان تفاوتی میان این دو قائل بود. حتی خودِ فرمانده نیز اسیر هوس‌های تنش است.

نیک وارد می‌شود و برای هر سهٔ ما سر تکان می‌دهد و اطراف اتاق را نگاه می‌کند. او هم پشت سر من می‌ایستد. آن‌قدر نزدیک که نوک چکمه‌اش به پایم می‌خورد. آیا عمدی است؟ چه باشد و چه نباشد، به هر حال ما با هم تماس داریم، دو شکل چرمی. حس می‌کنم کفشم نرم شده و خون به آن جریان یافته و گرم و تبدیل به پوست شده است. آهسته پایم را جلوتر می‌برم.

کورا می‌گوید: «کاش عجله کنه.»

نیک می‌گوید: «عجله کن و منتظر بمون.» می‌خندد و دوباره پایش را جلو می‌آورد تا به پای من بخورد. هیچ کس نمی‌تواند ببیند، زیر چین‌های

دامنم. تکانی خفیف به خود می‌دهم، هوای این‌جا خیلی گرم است، بوی نای عطر حالم را به هم می‌زند. پایم را می‌کشم.

صدای سِرِنا را که می‌آید می‌شنویم، از پله‌ها، در طول هال، صدای توپی پیچیده شدهٔ عصایش روی قالیچه، صدای خفه و گرفتهٔ پای سالم. لنگ لنگان از در وارد می‌شود، نظری به ما می‌اندازد، می‌شمارد، اما نمی‌بیند. سر تکان می‌دهد، برای نیک، اما چیزی نمی‌گوید. یکی از بهترین لباس‌هایش را به تن دارد، آبی آسمانی که دور روبنده‌اش گلدوزی سفید دارد: گل و مشبک‌کاری. حتی در این سن و سال هم دلش می‌خواهد غرق گل باشد. با خود می‌گویم، فایده‌ای برات نداره، صورتت کوچک‌ترین حرکتی نداره، دیگه نمی‌تونی از اونا استفاده کنی، تو پیر و چروک شدی. آن‌ها اعضای تناسلی گیاهانند. زمانی این مطلب را جایی خوانده‌ام.

به سمت صندلی و زیرپایی‌اش می‌رود، برمی‌گردد، خم می‌شود، زشت و نازیبا می‌نشیند. پای چپش را روی زیرپایی می‌گذارد و دست در جیب روی آستینش می‌کند. صدای خش خش و تق فندکش را می‌شنوم. بوی داغی و دود به مشامم می‌رسد. آن را به داخل ریه‌هایم می‌کشم.

می‌گوید: «طبق معمول دیرتر از موعد.» جوابی نمی‌دهیم. وقتی روی چراغ میز دست می‌کشد، صدای تلق تلق و بعد تِقی می‌شنویم و صفحهٔ تلویزیون گرم می‌شود.

گروه کُر مردان با پوست زرد مایل به سبز. باید رنگش را تنظیم کند. می‌خوانند: «به کلیسای وایلدوود بیا.» یا، یا، یا، یا. خوانندگان باس این قطعه را می‌خوانند. سِرِنا کانال را عوض می‌کند. امواج، زیگزاگ‌های رنگی، صداهای درهم: برنامه‌های شبکهٔ ماهواره‌ای مونترال قطع شده. بعد یک واعظ، مشتاق، با چشمان درخشندهٔ مشکی، که از روی میزی به

سمت ما دولا شده است. این روزها خیلی شبیه کاسب‌ها شده‌اند. سِرِنا چند ثانیه‌ای نگاهش می‌کند و بعد کانال را عوض می‌کند.

چند کانال که تصویر ندارند، و بعد اخبار. این همان چیزی است که پی‌اش بود. به عقب تکیه می‌دهد و نفس عمیقی می‌کشد. بالعکس، من به جلو خم می‌شوم، کودکی که اجازه داده‌اند تا دیروقت کنار بزرگ‌ترها بیدار بماند. این یکی از نقاط حسن این عصرهاست، عصرهای ویژهٔ مراسم. اجازه دارم اخبار را ببینم، گویا در میان اهل خانه به مثابه قانونی نانوشته و مسکوت است. همیشه سرِ وقت به این‌جا می‌آییم، او همیشه دیر می‌رسد، سِرِنا همیشه اجازه می‌دهد اخبار را ببینیم.

همان‌طور که هست: چه کسی می‌داند ذره‌ای از این اخبار واقعیت دارد یا خیر؟ ممکن است برنامه‌های قدیمی باشند، ممکن است کذب باشند، اما در هر صورت نگاه می‌کنم، به این امید که از پس این اخبار چیزی دستگیرم شود. حال هر نوع خبری از بی‌خبری بهتر است.

ابتدا، اهم اخبار. واقعاً اهم نیستند. گویا در چند جبهه جنگ همزمان ادامه دارد.

تپه‌هایی که از بالا چوبی به نظر می‌رسند، و درخت‌ها رنگ زرد صورت مریض‌ها را دارند. کاش رنگ را تنظیم کند. راوی می‌گوید، ارتفاعات آپالاچی، جایی که فرشتگان مکاشفه از لشکر چهارم گروهی از جریک‌های باپتیست را تارومار می‌کنند، با کمک‌های هوایی گردان بیست و یکم فرشتگان نور. دو هلیکوپتر سیاه با بال‌های نقره‌ای که در دو طرفشان نقاشی کرده‌اند نشانمان می‌دهند. زیر آن‌ها انبوه درختان منفجر می‌شوند.

حال تصویری نزدیک از یک اسیر با صورتی کثیف و ته ریش که دو فرشته با یونیفورم‌های مشکی و بسیار تمیز دو طرفش ایستاده‌اند. زندانی

از یکی از فرشته‌ها سیگاری می‌گیرد و با دستان بسته، ناشیانه آن را میان لبانش می‌گذارد. نیشخند یک ور و مختصری تحویلمان می‌دهد. گوینده دارد چیزی می‌گوید، اما صدایش را نمی‌شنوم. به چشمان این مرد نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم فکرش را بخوانم. می‌داند که دارند از او فیلمبرداری می‌کنند. آیا این نیشخند علامت سرکشی است یا انقیاد؟ آیا از این که گیر افتاده دلخور است؟

آن‌ها فقط تصاویر پیروزی‌هایشان را نشانمان می‌دهند، نه شکست‌هایشان. چه کسی است که طالب اخبار ناگوار باشد؟

احتمالاً مردک بازیگر است.

حال سر و کلهٔ مسئول خبر پیدا می‌شود. رفتاری دوستانه و پدرانه دارد. از دل صفحهٔ تلویزیون به ما زل می‌زند، با همان موهای سفید و خرمایی و همان چشمان مرموز، با چین‌های دور چشم که خبر از پختگی‌اش می‌دهند، درست مثل تصویر آرمانی‌ای که همه از پدربزرگی خوب در سر دارند. لبخندش به ما می‌گوید که هر چه برایمان می‌گوید، به نفع ماست. همه چیز به زودی روبراه می‌شه. قول می‌دهم. صلح می‌شه. به ما اعتماد کنین. حالا مثل بچه‌های خوب برین بخوابین.

چیزی را به ما می‌گوید که تشنهٔ باورکردنش هستیم. لحن بسیار مستقاعدکننده‌ای دارد. سعی می‌کنم حرف‌هایش را باور نکنم. شبیه ستاره‌های قدیمی سینماست، با دندان‌های مصنوعی و کاری آبرومند. همزمان به سوی او متمایل می‌شوم، مثل کسی که هیپنوتیزم شده باشد. کاش واقعیت داشت. کاش می‌توانستم باور کنم.

حال دارد به ما می‌گوید که یک گروه جاسوسی زیرزمینی توسط گروه مراقبان که در داخل گروه با بخش خبرچینی کار می‌کرده‌اند از بین رفته است. این گروه منابع طبیعی ارزشمند ملی را به داخل مرزهای کانادا قاچاق می‌کرده‌اند.

با لبخندی بی‌لطف و بی‌روح می‌گوید: «پنج تن از اعضای فرقهٔ بدعت‌گذار کواکر دستگیر شده‌اند و چند تن دیگر نیز دستگیر خواهند شد.»

دو تن از کواکرها، یک مرد و یک زن، را نشان می‌دهند. وحشت‌زده‌اند، اما سعی می‌کنند در مقابل دوربین وقارشان را حفظ کنند. روی پیشانی مرد علامت بزرگ سیاهی هست. روبندهٔ زن پاره شده و دسته‌های موی زن روی صورتش پریشانند. هر دو حدوداً پنجاه ساله‌اند.

حال شهری را می‌بینیم، باز هم از آسمان. گویا این شهر زمانی دیترویت بوده است. در پس‌زمینه صدای راوی، صدای تندر توپخانه شنیده می‌شود و ستون‌های دود به آسمان می‌خیزند.

چهرهٔ صورتی و اطمینان‌بخشی که دوباره روی صحنه ظاهر شده می‌گوید: «اسکان دوبارهٔ کودکان بی‌سرپرست طبق برنامه‌ریزی ادامه دارد. در هفتهٔ جاری سه هزار نفر به موطن ملی شمارهٔ یک رسیده‌اند و دو هزار نفر دیگر نیز در راهند.» این همه آدم را چطور یکباره جابجا می‌کنند؟ قطار، اتوبوس؟ در این مورد هیچ تصویری نشانمان نمی‌دهند. موطن ملی شمارهٔ یک در داکوتای شمالی است. خدا می‌داند قرار است وقتی به آن‌جا رسیدند چه بکنند. ظاهراً که حرف از زراعت و مزرعه‌داری است.

سِرِنا جوی به اندازهٔ کافی اخبار دیده و شنیده است. بی‌صبرانه دکمه را می‌فشرد تا شبکه را عوض کند. تصویر باریتون باس سالخورده‌ای ظاهر می‌شود که گونه‌هایش مثل پستان‌های گاوند. آهنگ «نجوای امید» را می‌خواند. سِرِنا تلویزیون را خاموش می‌کند.

منتظر می‌مانیم. ساعتِ هال تیک تاک می‌کند. سِرِنا سیگار دیگری روشن می‌کند. من سوار ماشین می‌شوم. صبح شنبه، ماه سپتامبر است. ما

هنوز یک ماشین داریم. دیگران به اجبار ماشین‌هایشان را فروخته‌اند. نام من اُفرِد نیست. نام دیگری دارم که دیگر هیچ کس به زبانش نمی‌آورد، چون ممنوع است. به خودم می‌گویم مهم نیست، نامت مثل شماره تلفن است، که فقط برای دیگران مفید است، اما نهیبی که به خود می‌زنم نادرست است، قضیه مهم است. آگاهی‌ام را از این نام مخفی نگه می‌دارم، گنجی که بعدها از زیر خاک به درش خواهم آورد، روزی این کار را خواهم کرد. حال این نام را چیزی مدفون محسوب می‌کنم. این نام هاله‌ای به گرد خود دارد، مثل یک طلسم، افسونی که از گذشته‌های دور باقی مانده است. شب در تختِ یکنفره‌ام دراز می‌کشم، با چشمان بسته، و این نام پیش چشمانم غوطه می‌خورد، که البته در دسترسم نیست و در تاریکی می‌درخشد.

صبح شنبه‌ای در ماه سپتامبر است. نام درخشانم را می‌پوشم. دخترکی که حالا مرده است در صندلی پشتی می‌نشیند، با دو تا از بهترین عروسک‌هایش، با خرگوش چاق و چله‌اش که از گذشت سالیان و از فرط عشق چرک و کثیف شده است. تمام جزئیات را می‌دانم. این‌ها جزئیات عاطفی هستند، اما نمی‌توانم مهارشان کنم. با این حال نمی‌توانم زیاد به آن خرگوش فکر کنم. نمی‌توانم بگریم، این‌جا روی قالیچهٔ چینی، در حالی که دودِ درونِ تنِ سِرِنا را به ریه‌هایم می‌کشم. نه این‌جا، نه حالا، می‌توانم بعداً این کار را بکنم.

فکر می‌کرد داریم می‌رویم پیک‌نیک و، در حقیقت، روی صندلی پشتی سبد پیک‌نیکی هم هست، کنارِ او، و در آن غذای حقیقی هست، تخم‌مرغ‌های سفت، فلاسک و غیره. نمی‌خواستیم بفهمد واقعاً کجا داریم می‌رویم، نمی‌خواستیم وقتی متوقف می‌شویم چیزی بگوید، به سهو، چیزی را لو بدهد. نمی‌خواستیم فشار حقیقتمان را روی گرده‌های او وارد کنیم.

کفش‌های پیاده‌روی‌ام را پوشیدم. او کفش‌های کتانی‌اش را به پا داشت. روی بندِ کتانی‌ها طرح قلبی انداخته بودند، قرمز، ارغوانی، صورتی و زرد. برای این موقع از سال هوا گرم‌تر از معمول بود، برگ‌ها پژمرده می‌شدند، بعضی‌هایشان. لوک رانندگی می‌کرد، کنار او نشستم. آفتاب می‌درخشید، آسمان آبی بود، از جاده که می‌گذشتیم، خانه‌ها دنج و معمولی به نظر می‌رسیدند، هر خانه‌ای که از کنارش رد می‌شدیم در گذشته محو می‌شد و طوری ریزریز می‌شد که پنداری هرگز وجود نداشته است، چون دیگر نمی‌دیدمش یا دست کم آن زمان این طور فکر می‌کردم.

تقریباً هیچ چیز به همراه نداریم. نمی‌خواهیم طوری جلوه کنیم که انگار به جایی دور و یا برای همیشه می‌رویم. گذرنامه‌های جعلی داشتیم. فرارمان را تضمین می‌کردند و ارزش پولی را که بابتشان داده بودیم داشتند. البته نتوانستیم بابتشان پول بدهیم یا آن را به حساب قروضمان در کامپیوتر وارد بکنیم. از چیزهای دیگری استفاده کردیم، جواهراتی که به مادربزرگم تعلق داشتند، کلکسیون تمبری که لوک از عمویش به ارث برده بود. با چنین چیزهایی می‌توان به جای پول در کشورهای دیگر معامله کرد. وقتی به مرز برسیم، وانمود می‌کنیم که قصد سفر یک روزه داریم. ویزاهای جعلیمان یک روزه‌اند. قبل از آن به دخترم قرص خواب‌آوری می‌دهم تا موقع گذشتن از مرز خواب باشد. به این ترتیب نمی‌تواند لومان بدهد. نمی‌توان از بچه توقع داشت طوری بخوابد که مأمورها متقاعد شوند.

و نمی‌خواهم وحشت‌زده شود، نمی‌خواهم ترسی را حس کند که عضلاتم منقبض از آن است، ترسی که ستون فقراتم را خشک کرده و چنان تحت فشارم قرار داده که مطمئنم اگر کسی لمسم کند، خواهم

شکست. هر چراغ قرمزی رنج‌آور است. شب را در متل خواهیم ماند، یا بهتر از آن در جاده‌ای فرعی در ماشین خواهیم گذراند تا کسی سؤالات شک‌برانگیز ازمان نپرسد. صبح از مرز خواهیم گذشت، از روی پل رد خواهیم شد، خیلی آسان، طوری که انگار داریم به سوپرمارکت می‌رویم.

به سمت بزرگراه می‌پیچیم، به سمت شمال می‌رویم و زیاد هم در ترافیک نمی‌مانیم. از زمان شروع جنگ بنزین گران و ناياب شده است. خارج از شهر از اولین ایست و بازرسی می‌گذریم. آن‌ها فقط نگاهی به مجوزمان می‌کنند، لوک از عهده‌اش برمی‌آید. مجوز با گذرنامه همخوانی دارد. فکرش را کرده‌ایم.

ته جاده لوک دستم را می‌فشرد و نگاهی به من می‌اندازد. می‌گوید، مثل گچ سفید شده‌ای. همین حس را دارم: سفید، مات و مرده، لاغر. احساس می‌کنم شفاف شده‌ام. مطمئناً دستم را می‌خوانند. بدتر از آن این است که باید به لوک بیاویزم، به او. وقتی این‌قدر مرده‌وار و رنگ‌پریده‌ام، چطور می‌توانم از عهده‌اش برآیم؟ حس می‌کنم چیز زیادی از وجودم باقی نمانده است. به داخل بازوانم می‌لغزند، پنداری از جنس دودم، پنداری سرابی هستم که در پیش چشمانشان محو می‌شوم. اگر مویرا بود، می‌گفت، لازم نیست این طور فکر کنی. اگه این طور فکر کنی، بلایی که نباید سرت می‌آد.

لوک می‌گوید، خوشحال باش. کمی تند می‌راند. آدرنالین به مغزش رسیده است. دارد می‌خواند. می‌خواند، آه، چه صبح زیبایی!

حتی آواز خواندنش هم نگرانم می‌کند. به ما گفته‌اند که نباید زیاد خوشحال به نظر برسیم.

۱۵

فرمانده در می‌زند. در زدن اجباری است. اتاق نشیمن قلمروی سِرِنا جوی است، او برای ورود به این اتاق باید در بزند. سِرِنا خوش دارد پشت در معطلش کند. این مسئله جزئی است، اما در این خانه مسائل جزئی بسیار مهمند. اما امشب سِرِنا جوی به مرادش نمی‌رسد، چون قبل از آن‌که فرصت حرف زدن پیدا کند، او وارد می‌شود. شاید فقط تشریفات را فراموش کرده، اما شاید هم عمدی بوده باشد؛ که می‌داند سِرِنا پشت میزِ نقره‌اندود به او چه گفته است؟ یا نگفته است.

فرمانده یونیفورم سیاهی را که در آن شبیه نگهبانان موزه می‌شود به تن دارد، مردی شبه‌بازنشسته، خوش‌مشرب، اما محتاط، که وقت را می‌کُشد. اما فقط در دید اول این جور به نظر می‌رسد. بعد به رئیس بانکی در یکی از ایالات مرکزی در غرب با موهای صاف و شانه کردهٔ نقره‌ای، ژست موقرانه و شانه‌های افتاده شباهت می‌یابد. و بعد سیبلش، که آن هم

نقره‌ای است و بعد چانه‌اش که توی چشم می‌زند. وقتی خم شوید و به چانه‌اش نگاه کنید، شبیه تبلیغ‌های ودکا در کاغذهای زرق و برق‌دار مجله‌های قدیم می‌شود.

خلق و خوی ملایمی دارد، دستانی بزرگ با انگشتانی زمخت و شستی آزمند. چشمان آبی سردی دارد که به ظاهر بی‌شر و شور به نظر می‌رسند. طوری نگاهمان می‌کند که انگار در حال سرشماری است. زنی زانو زده و سرخ‌پوش، زنی نشسته و آبی‌پوش، دو سبزپوش، ایستاده، مردی تنها، تکیده‌صورت در پس اتاق. عامدانه گیج می‌نماید، پنداری یادش نیست که چرا ما همه این‌جا جمع شده‌ایم، انگار ما جزو میراثش هستیم، مثل ساز بادی‌ای در عهد ویکتوریا، و انگار نمی‌داند با ما چه کند و ما به چه کار می‌آییم.

به سمت سِرِنا جوی که هیچ نگفته سر تکان می‌دهد. به سوی صندلی بزرگ چرمی‌ای که برایش درنظر گرفته‌اند می‌رود، کلید را از جیبش درمی‌آورد، با جعبهٔ پرزرق و برق و برنجی و چرم‌پوش کنار میز ور می‌رود. کلید را در قفل فرو می‌برد، جعبه را باز می‌کند، انجیل را درمی‌آورد، یک نسخهٔ معمولی با جلد سیاه و صفحات زرکوب. انجیل را در جعبهٔ قفل شده نگه می‌دارند، همان‌طور که زمانی مردم چای را در جعبه‌های قفل شده نگه می‌داشتند تا خدمتکارها آن را ندزدند. وسیله‌ای تحریک‌کننده است. که می‌داند اگر دستمان به آن می‌رسید، چه به روزش می‌آوردیم؟ فرمانده می‌توانست آن را برایمان بخواند، ما خودمان نمی‌توانیم بخوانیم. سرهایمان به سمت او می‌چرخد، منتظریم، و حال داستان زمان خوابمان.

فرمانده می‌نشیند و پاهایش را روی هم می‌اندازد، زیر نگاه ماست. کتاب را تا آن‌جا که خوانده، علامت گذاشته است. بازش می‌کند. گلویش را صاف می‌کند، انگار معذب است.

رو به هوا می‌گوید: «به لیوان آب بهم می‌دین؟» بعد می‌گوید: «لطفاً!»

پشت سرم، یکی از آن دو، کورا یا ریتا، جای خود را در تابلو ترک می‌کند و با گام‌های استوار به سمت آشپزخانه می‌رود. فرمانده می‌نشیند و به پایین چشم می‌دوزد. آه می‌کشد، عینک مطالعه‌اش را از جیب ژاکتش بیرون می‌آورد که حاشیه‌هایش طلایی است. آن را روی بینی‌اش سر می‌دهد. حال شبیه پینه‌دوزی در داستان پریان است. آیا صورتک‌های گوناگون خبرخواهی که به چهره می‌زند تمامی دارند؟

نگاهش می‌کنیم، کوچک‌ترین حرکت و جنبشش را.

مرد بودن، زیر نگاه زنان. باید خیلی عجیب باشد، کسانی که مدام نگاهش می‌کنند، کسانی که مدام در بحر او هستند، بعدش چیکار می‌کنه؟ کسانی که با هر حرکتش به خود می‌لرزند، حتی وقتی حرکتش هیچ تهدید و خطری در بر ندارد و شاید برای دست بردن به سوی جاسیگاری باشد. کسانی که مدام سر در کار قضاوت او دارند، به او فکر می‌کنند، نمی‌تونه این کار رو بکنه، نمی‌کنه، مجبوره بکنه، و این جملهٔ آخر را طوری می‌گویند که پنداری او یک دست لباس است، از مُد افتاده یا بنجل، که باید پوشیده شود، چون لباس دیگری وجود ندارد.

کسانی که لباسش را به تنش می‌کنند، لباسش را پرو می‌کنند، لباسش را از تنش درمی‌آورند، حال آن‌که من خودم آن‌ها را می‌پوشم، مثل جورابی به روی پا، ته بدنش، شست بسیار حساسش، چنگش، چشم تیز و از حدقه درآمده و ورقلمبیده‌اش که بیرون‌زده، منبسط شده و اخم کرده که اگر نابه جا لمس شود، دوباره چروک می‌شود و به کرهٔ چشم بازمی‌گردد، دوباره درشت می‌شود و گونه‌اش کمی باد می‌کند و پیش می‌رود، گویی در امتداد صفحهٔ کتاب، به درونشان، در حسرت دیدن.

دیدن به این نحو، سفری به دل تاریکی‌ای که از چند زن تشکیل شده، یک زن، که می‌تواند دلِ تاریکی را ببیند، حال آن‌که او خود در تاریکی کورمال کورمال می‌کند.

سِرِنا از داخل نگاهش می‌کند. همه نگاهش می‌کنیم. این تنها کاری است که ما حق انجامش را داریم، و نگاهمان به او بیهوده نیز نیست: اگر متزلزل شود، اگر درمانده شود یا بمیرد، بر سر ما چه می‌آید؟ تعجبی ندارد که شبیه چکمه است، از بیرون سخت و سفت، شکل و شمایل آدمی تازه‌کار و نوپا را دارد. این فقط یک هوس است. مدتی است که نگاهش می‌کنم و هیچ نشانی از نرمش و ملایمت نداده است.

با خودم می‌گویم، اما مراقب باش، فرمانده. زیر نگاهِ منی. یک حرکت اشتباه و من مرده‌ام.

با این همه باید جهنمی باشد، مرد بودن، مثل او.

باید خوب باشد.

باید جهنمی باشد.

باید بی‌صدا و خاموش باشد.

آب را می‌آورند. فرمانده می‌نوشد. می‌گوید: «متشکرم.» کورا دوباره به جای خود در تابلو باز می‌گردد.

فرمانده مکث می‌کند، به پایین چشم می‌دوزد، صفحه را برانداز می‌کند. وقت می‌کُشد، انگار از حضور ما آگاه نیست. مثل مردی است که با تکه استیکی ور می‌رود، پشت شیشهٔ یک رستوران، و وانمود می‌کند چشمان تیره و گرسنه‌ای را که از چند متر آن سوتر به وی زل زده‌اند، نمی‌بیند. کمی به سویش خم می‌شویم، براده‌هایی که جذب مغناطیسش می‌شویم. او چیزی دارد که ما نداریم، اوست که فرمان می‌دهد و ما زمانی چگونه فرصتمان را به باد دادیم!

فرمانده، پنداری بی‌میل و بی‌رغبت، شروع به خواندن می‌کند. زیاد خوب نمی‌خواند. شاید فقط خسته است.

همان داستان همیشگی است، داستان‌های همیشگی. خداوند و آدم، خداوند و نوح. بارآوردنش و زاینده و زمین را به بار آر. بعد داستان کپک‌زدهٔ راحیل و لیه که در مرکز به زور در سَرِمان فرو کرده بودیم. به من فرزندی بده، اگر نه خواهم مرد. مگر من خدا هستم که به تو فرزندی بدهم؟ اوست که تو را نازا گردانیده است. باکیزم بلهه همیستر شو و فرزندان او از آن من خواهند بود. و غیره و غیره. در دبیرستان هر روز صبح هنگام صبحانه در کافه تریا، وقتی حلیم و شکر سرخ می‌خوردیم، این داستان را برایمان می‌خواندند. عمه لیدیا گفت، تو بهترین شرایط رو داری. جنگه. همه چیز سهمیه‌بندی شده. شماها دخترای لوسی هستین. چشمانش برق زدند، انگار دارد بچه گربه‌ای را سرزنش می‌کند، گربه‌ای ملوس و ناقلا.

سر ناهار موعظهٔ عیسی را می‌خواندند. رحمت بر این باد، رحمت بر آن باد. داستان را با نوار ضبط صوت پخش می‌کنند تا هیچ عمه‌ای مرتکب گناه خواندن نشود. صدا هم صدای یک مرد بود. رحمت بر مستمندان، ملکوت آسمان از آنِ آن‌هاست. رحمت بر بخشندگان. رحمت بر متواضعان. رحمت بر صبوران. می‌دانستم که این جملات اخیر را خودشان اضافه کرده‌اند، می‌دانستم که دروغ است و آن‌ها بعضی جملات را جا انداخته‌اند، اما هیچ راهی برای اثباتش نبود. رحمت بر آنان که سوگواری می‌کنند، آنان آرامش خواهند یافت.

هیچ کس نمی‌گفت هنگام این آرامش و تسلی کِی خواهد بود.

به ساعت نگاه می‌کنم، حین خوردن دسر، کنسرو گلابی با دارچین، غذای معمول برای ناهار، و پی موریرا می‌گردم که جایش دو میز آن سوتر

است. رفته است. دستم را بلند می‌کنم. اجازه می‌دهند. زیاد به این ترفند متوسل نمی‌شویم و همیشه در زمان‌های متفاوتی از روز این کار را می‌کنیم.

در توالت طبق معمول به اتاقک یکی مانده به آخر می‌روم.

زمزمه می‌کنم، اون جایی؟

مویرا، بزرگ چون زندگی و دوچندان زشت‌تر از آن، به زمزمه پاسخ می‌دهد.

می‌پرسم، چی شنیدی؟

چیز زیادی نشنیدم. باید از این‌جا برم. دارم دیوونه می‌شم.

می‌ترسم. می‌گویم، نه، نه، مویرا. این کار رو نکن. دست کم نه تنهایی. خودم رو می‌زنم به مریضی. اونا یه آمبولانس می‌فرستن. خودم دیدم. فقط تا بیمارستان می‌برنت.

همینم خودش تنوعه. دیگه مجبور نیستم به حرفای اون پیرسگِ لکاته گوش بدم.

اونا دستت رو می‌خونن.

نگران نباش. بلدم چیکار کنم. وقتی دبیرستان بودم، کاری می‌کردم که ویتامین ث به تنم نرسه. نفرت‌انگیز می‌شدم. اوایل نمی‌تونستن دردم رو تشخیص بدن. بعد دوباره غذاهایی که ویتامین ث دارن می‌خوری و خوب می‌شی. قرصای ویتامینم رو قایم می‌کنم.

مویرا، این کار رو نکن.

حتی تصورش را هم نمی‌توانستم بکنم که او این‌جا نباشد، با من، برای من.

اونا دو نفر رو باهات می‌فرستن، تو آمبولانس. فکرش رو بکن. حتماً می‌میرن برای همین، تف، حتی اجازه ندارن دستاشون‌رو بذارن تو جیبشون، احتمالاً....

هنوز اون تو هستین. وقت نمومه. صدای عمه الیزابت است، از کنار در. ایستادم، سیگون را کشیدم. دو انگشت مویرا از سوراخ دیوار آمد تو. سوراخ فقط به اندازهٔ دو انگشت قطر داشت. انگشتانم را به انگشتان او می‌مالم، سریع، نگهشان می‌دارم، رهایشان می‌کنم.

«لیه گفت، چون کنیز خود را به شوهرم دادم، خدا به من پاداش داده است.» جملاتی است که فرمانده می‌خواند. کتاب از دستش می‌افتد و بسته می‌شود. صدای نالهٔ کتاب بلند می‌شود، مثل دری که بسته شود، خودبخود، در فاصله‌ای کمابیش دور، مثل صدای بازدم هوا. صدا نشان از لطافت صفحات نازک کتاب دارد. زیر انگشتان چگونه خواهند بود؟ نرم و خشک، مثل پودر کاغذ، صورتی و پودرمانند، از زمان‌های گذشته، صفحاتی که از کتابچه‌ها می‌کَنید تا با آن‌ها دماغتان را بگیرید، در همان فروشگاه‌هایی که شمع و صابون‌هایی با شکل‌های گوناگون می‌فروشند: صدف‌های دریایی، قارچ، مثل کاغذ سیگار، مثل گلبرگ.

فرمانده می‌نشیند و لحظه‌ای چشمانش را می‌بندد، پنداری خسته است. ساعات زیادی را کار می‌کند. مسئولیت‌های زیادی دارد.

سِرِنا گریه سر داده. از پشت سر صدایش را می‌شنوم. اولین بار نیست. همیشه در شب‌های مراسم همین کار را می‌کند. سعی دارد سر و صدا نکند. سعی دارد در مقابل ما وقارش را حفظ کند. روکش مبلمان و قالیچه‌ها صدایش را در خود خفه می‌کنند، اما باز هم به وضوح صدایش را می‌شنویم. تنش میانِ عنان ازکف‌دادگی و تلاشش برای مهار آن هولناک است، مثل گوزیدن در کلیساست. مثل همیشه می‌خواهم از خنده روده‌بر شوم، اما نه چون قضیه را مضحک می‌بینم. بوی گریه‌اش روی سرمان پخش می‌شود و ما وانمود می‌کنیم که متوجه‌اش نشده‌ایم.

فرمانده چشم باز می‌کند، متوجه او می‌شود، اخم می‌کند و دیگر توجه نمی‌کند. می‌گوید: «حالا چند لحظه در سکوت دعا می‌کنیم. طلب رحمت می‌کنیم و موفقیت در تمام کارهامان.»

سرم را خم می‌کنم و دعا می‌کنم. به صدای نفس حبس‌شده گوش می‌سپارم، به نفس‌نفس‌های گنگ و تقریباً بی‌صدا، پشتم همچنان می‌لرزد. به این فکر می‌کنم که تا چه حد از من متنفر است.

در سکوت دعا می‌کنم: *Nolite te bastardes carborundorum*. معنایش را نمی‌دانم، اما طنین حقی دارد و باید که چنین باشد، چون غیر از این جمله نمی‌دانم چه به خدا بگویم، اما حالا درست به نظر نمی‌رسد، نه آن طور که این‌ها ادایش می‌کنند. نوشتهٔ حکاکی شدهٔ روی دیوار گنجه در مقابلم شناور می‌شود، جمله‌ای که زنی ناشناس نوشته است، همراه با چهرهٔ مویرا. می‌بینم که خارج می‌شود، به سوی آمبولانس، روی برانکار، دو فرشته حملش می‌کنند.

با حرکات لب به زنی که کنارم ایستاده می‌گویم، چیه؟ این شکل سؤال پرسیدن خطری ندارد، مگر آن‌که از یک متعصب پرسیده شود.

به لبانش پیچ و تاب می‌دهد و می‌گوید، تب. می‌گن آپاندیسیته.

آن روز عصر داشتم شام می‌خوردم، همبرگر و گوشت قیمه. میزم کنار پنجره بود. بیرون را می‌دیدم، درست تا جلوی در ورودی. دیدم که آمبولانس برگشت، این بار بدون آژیر. یکی از فرشته‌ها بیرون پرید و با نگهبان صحبت کرد. نگهبان به داخل ساختمان رفت. آمبولانس را پارک کرده بودند. پشت فرشته‌ها به سمت ما بود، طبق دستور. دو نفر از عمه‌ها از ساختمان بیرون آمدند، همراه با نگهبان. به پشت ساختمان رفتند. مویرا را بیرون آوردند، از میان در کشیدند و به سمت پله‌ها بردند. زیربغل‌هایش را

گرفته بودند، هر کدام یک بازویش را. نمی‌توانست درست راه برود. از خوردن بازماندم. نمی‌توانستم چیزی بخورم. دیگر تمام کسانی که پشت میزِ من نشسته بودند از پنجره به بیرون خیره شده بودند. پنجره تەرنگ سبز داشت، با همان تور سیمی‌ای که داخل شیشه‌ها می‌گذاشتند. عمه لیدیا گفت، شامتون رو بخورین. جلو رفت و کرکره را کشید.

او را به اتاقی بردند که پیش‌تر آزمایشگاه علمی بود، اتاقی که هیچ یک از ما از سر رضا و رغبت واردش نمی‌شدیم. بعد از آن تا یک هفته نمی‌توانست راه برود. دیگر پایش در کفش‌هایش نمی‌رفت، بیش از حد باد کرده بودند. برای اولین خطا این بلا را سر پاها می‌آوردند. از کابل فولادی که دوسویش ریش ریش است استفاده می‌کنند. و بعد از آن نوبت دست‌هاست. اهمیتی نمی‌دادند که با پاها یا دستانمان چه می‌کنند، حتی اگر برای همیشه علیل می‌شدند. عمه لیدیا می‌گفت، یادتون باشه، واسه کاری که ما با شما داریم داشتن پا و دست ضروری نیست.

مویرا روی تختش دراز است، یک درس عبرت. آلما از روی تخت کناری گفت، نباید همچین کلکی سوار می‌کرد، اونم با فرشته‌ها. مجبور بودیم او را تا کلاس‌ها ببریم. برایش پاکت‌های شکر می‌دزدیدیم، از کافه تریا، موقع صرف غذا کش می‌رفتیم، شب‌ها، روی تخت‌ها دست به دست ردش می‌کردیم. شاید به شکر نیاز نداشت، اما این تنها چیزی بود که می‌شد دزدید، که می‌شد به او داد.

هنوز دارم دعا می‌کنم، اما آنچه می‌بینم پاهای مویراست، شکل و ظاهر پاهایش بعد از آن‌که برش گرداندند. پاهایش دیگر شبیه پا نبود، شبیه پاهای آدم غرق شده بود، متورم و بی‌استخوان، جز رنگش. مثل ریه شده بودند.

PersianPDF.com

آه، خدایا، دعا می‌کنم. *Nolite te bastardes carborundorum*.
این همان چیزی است که در سر داشتی؟

فرمانده گلویش را صاف می‌کند. هر وقت می‌خواهد حالیمان کند که وقت دعا تمام شده، همین کار را می‌کند. می‌گوید: «چون چشمان خداوند تمام پهنهٔ کرهٔ خاک را می‌کاود تا آنان را که قلبشان از آنِ خداوند است مورد لطف و رحمت قرار دهد.»
این نشانِ پایان کار است. می‌ایستد. مرخص شده‌ایم.

۱۶

مراسم طبق معمول پیش می‌رود.

تاق‌باز دراز می‌کشم. لباس به تن دارم، بجز لباس‌های نخی و سفید زیر. اگر چشمانم را باز کنم، سایبان سفید و بزرگ تخت آسمانه‌دار و سبک دورهٔ مستعمراتِ سِرِنا جوی را که مثل ابری گود افتاده و شکم داده بالای سرمان معلق است خواهم دید، ابری با قطرات ریز بارانِ نقره که اگر به دقت نگاهشان کنید، به گل‌های چهارگلبرگی بدل می‌شوند. اما فرش را که سفید است و پرده‌های گلدار و میز توالت که رویش را پوشانده‌اند با آینهٔ نقره‌ای‌رنگش نمی‌بینم، فقط سایبان در دیدرس است که جنس توری‌اش و انحنای شیب‌دارش همزمان حالتی اثیری و مادی را به ذهن القا می‌کند.

یا بادبان یک کشتی. در شعرها می‌گفتند بادبان‌های شکم‌گنده. شکمی بادکرده. شکمی باد کرده به جلو می‌راندش.

مه زنبق «در» محصورمان می‌کند، سرد، سوزدار. این اتاق گرم نیست.

بالای سرم، نوک تخت، سِرِنا جوی دراز کشیده است. پاهایش از هم بازند. بین آن دو دراز کشیده‌ام، سرم روی شکم اوست، استخوان شرمگاهش زیر جمجمهٔ من است و پاهایش دو طرف من. او هم لباس به تن دارد.

بازوانم بلند شده‌اند. دستانم را گرفته است، هر یک از دستانم در یکی از دستانش. این کار نماد آن است که ما یک تنِ واحد هستیم، اما معنای اصلی‌اش آن است که او بر اوضاع مسلط است، هم بر روند کار و هم بر تولید نهایی‌اش، البته اگر تولیدی در کار باشد. حلقه‌های دست چپش انگشتانم را می‌خراشند. شاید این کارش از سر انتقامجویی باشد، شاید هم نباشد.

فرمانده مشغول است. نمی‌گویم مشغول عشق‌ورزی، چون کاری که می‌کند این نیست. جفت‌گیری هم کلمهٔ مناسبی نیست، چون به مفهوم حضور و مشارکت دو نفر است و این‌جا فقط یک نفر حضور فعال دارد. تجاوز هم کلمهٔ درخوری نیست، این‌جا چیزی که من به آن رضا نداده باشم اتفاق نمی‌افتد. البته رضایت کاملی در کار نبوده است، اما در هر صورت بی‌رضا و کاملاً اجباری نیز نبوده است و من به هر حال به آن تن داده‌ام.

بنابراین آرام دراز کشیده‌ام و تصویر سایبان نادیده را در ذهنم مجسم می‌کنم. نصیحت ملکه ویکتوریا به دخترش را به یاد می‌آورم: چشمانت را ببند و به انگلستان فکر کن. اما این‌جا انگلستان نیست. کاش عجله کند.

شاید من دیوانه باشم و این کار تنها درمانی جدید باشد.

کاش این طور بود، در این صورت حال و روزم بهتر می‌شد و این نیز می‌گذشت.

سِرِنا جوی دستانم را می‌فِشُرد، پنداری سرگرم او هستند، نه من،

انگار این کار برایش لذتبخش یا دردناک است، و فرمانده همچنان مشغول است. ذهنش جای دیگری است، مثل مردی که زیر دوش حمام برای خود زمزمه می‌کند، بی‌آن‌که بداند چه می‌کند، مثل مردی که به چیزهای دیگری فکر می‌کند. انگار جای دیگری است و فقط منتظر است کارش تمام شود و در این فاصله با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد. حال در ریتم حرکاتش نوعی بی‌صبری هست. آیا این رؤیای هر مردی نیست که همزمان با دو زن باشد؟ آن‌ها این را می‌گفتند. می‌گفتند، هیجان‌انگیز است.

آنچه حالا در این اتاق، زیر سایبان تخت سرِنا جوی، اتفاق می‌افتد، هیجان‌انگیز است. این کار به شور یا عشق یا احساسات یا هر مفهوم دیگری که خود را با آن‌ها تحریک می‌کردیم هیچ ربطی ندارد. هیچ ارتباطی به نفس شهوی ندارد، دست‌کم برای من و مسلماً برای سرِنا جوی. تحریک و لذت جنسی دیگر ضروری محسوب نمی‌شود، بلکه صرفاً نشانهٔ سیکسری است، مثل بند جوراب یا خال مصنوعی: زیاده‌روی‌های افراد کوته‌بین. منسوخ. چطور زنان می‌توانستند برای مطالعه در باب این‌گونه مسائل، فکر کردن در موردشان، نگرانی در بابشان و نوشتن پیرامونشان این همه وقت و توان هدر دهند؟ مسلماً این کارها فقط برای سرگرمی و تفریحند.

اما این کار به هیچ وجه تفریح نیست، حتی برای فرمانده. این کار بسیار جدی است. فرمانده هم فقط وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

اگر چشمانم را ذره‌ای باز کنم، می‌توانم او را ببینم، چهره‌اش را که ناخوشایند نیست، با چند طره موی نقره‌ای که شاید روی پیشانی‌اش ریخته باشد، مشتاق سفری درونی، آن‌جا که به سویش می‌شتابد و با همان سرعتی که به آن نزدیک می‌شود، از او دور می‌گردد. چشمان بازش را ببینم.

آیا اگر خوش‌قیافه‌تر بود، بیش‌تر لذت می‌بردم؟

دست کم از آن قبلی که بوی رختکن کلیسا در روزهای بارانی، بوی دهان هنگامی که دندانپزشک دندانی را می‌کشد یا بوی سوراخ بینی را می‌داد، بهتر است. اما این فرمانده بوی نفتالین می‌دهد، یا شاید بوی ادوکلن ویژهٔ مراسم رسمی؟ چرا باید آن یونیفورم احمقانه را بپوشد؟

بوسه ممنوع است. همین باعث می‌شود تحمل این نزدیکی سهل‌تر باشد.

وقتی جدا شوی، می‌توانی وصف کنی و شرح دهی.

عاقبت کارش تمام می‌شود، همراه با نالهٔ خفهٔ رهایی. سِرِنا جوی که نفسش را حبس کرده، آه می‌کشد و نفسش را بیرون می‌دهد. فرمانده که روی آرنج‌هایش تکیه داده، جدا از تن‌های واحدِ ما، خود را میان ما رها نمی‌کند. لحظه‌ای می‌آرمد، پس می‌کشد، سر تکان می‌دهد، برمی‌گردد و از اتاق بیرون می‌رود و در اتاق را با دقتی وسواس‌گونه پشت سرش می‌بندد، پنداری هر دوی ما مادر علیل و ناخوشش هستیم. کارش خنده‌دار است، اما جرئت خندیدن ندارم.

سِرِنا جوی دستانم را رها می‌کند. می‌گوید: «حالا می‌تونی بلندشی. بلند شو، برو بیرون.» او باید به من فرصت استراحت بدهد، ده دقیقه، که پاهایم را روی بالش بگذارم تا احتمال موفقیت بیش‌تر شود. در این زمان او باید در سکوت فکر کند، اما روحیهٔ این کار را ندارد. صدایش آبستن انزجار است، انگار تن من تنش را مریض و آلوده می‌کند. خودم را از تنش جدا می‌کنم، می‌ایستم. قبل از رفتن می‌بینم که دامن آبی‌اش را صاف و پاهایش را جفت می‌کند. هنوز روی تخت خوابیده است، به سایبانِ روی سرش خیره می‌شوم که مثل تمثالی سخت و صاف است.

برای کدام یک از ما دشوارتر است، او یا من؟

۱۷

این کاری است که من در بازگشت به اتاقم انجام می‌دهم:

لباس‌هایم را درمی‌آورم و لباس خوابم را می‌پوشم.

دنبال تکه کره می‌گردم، در نوک پاشنهٔ راست کفشم، همان جا که پس از شام در آن پنهانش کردم. گنجه خیلی گرم بود، کره تقریباً آب شده است، بیش‌ترش به دستمالی که در آن پیچیده بودمش چسبیده. حال در کفشم کره خواهد بود. اولین بار نیست، چون هر بار که کره یا حتی مارگارین می‌دهند، کمی از آن را به همین شکل ذخیره می‌کنم. آن را از روی آستر کفش جمع خواهم کرد، با لیف یا دستمال توالت، فردا.

کره را به صورتم می‌مالم و با دست به خوردِ پوستم می‌دهم. دیگر از کرم مرطوب‌کننده دست یا صورت خبری نیست، نه برای ما. این جور چیزها نشانهٔ فخرفروشی و تکبر محسوب می‌شوند. ما فقط آوندیم. تنها اندرون ماست که اهمیت دارد. بیرون تنمان سخت و جروکیده می‌شود،

مثل پوستهٔ بادام. این فرمان همسران است که از کرم مرطوب‌کننده دست استفاده نکنیم. نمی‌خواهند جذاب باشیم. بدون کرم هم وضعیت و شرایطشان به اندازهٔ کافی ناگوار است.

کلک کره را در مرکز راحیل و لیه یاد گرفتم.اسمش را گذاشته بودیم مرکز سرخ، چون جابجایش قرمزرنگ بود. سَلفِ من در این اتاق، همان دوست کک مکی‌ام با خنده‌های زیبایش نیز حتماً همین کار را می‌کرده، منظورم کره مالی است. همه همین کار را می‌کنیم.

تا وقتی این کار را می‌کنیم، برای لطافت پوستمان کره به آن می‌مالیم، می‌توانیم خوش‌بین باشیم که روزی از این‌جا خارج خواهیم شد، که باز هم لمس خواهیم شد، با عشق یا شهوت. ما هم مراسم خود را داریم، مراسم خصوصی.

کره چرب است و فاسد می‌شود و من بوی پنیر مانده می‌گیرم، اما دست‌کم کره همان طور که آن‌ها می‌گفتند طبیعی است.

به چنین حربه‌هایی متوسل شده‌ایم.

روی تخت یکنفره‌ام دراز می‌کشم، با دستان و صورت کره مالیده شده، وارفته مثل تکه‌ای نان تست. خواب به چشمم نمی‌آید. در هوای نیمه‌تاریک به چشم نابینای گچی در وسط سقف خیره می‌شوم و او هم به من زل می‌زند، با همان چشم بی‌فروغش. نسیمی نمی‌وزد. پرده‌های سفیدم مثل نوار زخم‌بندی‌اند، شل و آویزان، و زیر هالهٔ نور نورافکن که شب‌ها این خانه را روشن می‌کند می‌درخشند، یا ماه در آسمان است؟

شمد را کنار می‌زنم، آرام از جایم بلند می‌شوم، روی پاهای ساکت و برهنه‌ام، در لباس خواب، کنار پنجره می‌روم، مثل بچه‌ها، می‌خواهم ببینم. ماه در آغوش برف نو. آسمان صاف است، اما دیدنش مشکل،

به خاطر نورافکن. اما بله، در آسمانِ تار یک ماه شناور است، ماهی تازه برآمده و آرزومند، تراشهٔ صخره‌ای باستانی، یک الهه، یک تلألو. ماه سنگ است و آسمان مملو از آلات سخت، اما آه خدایا، با این حال چه زیباست!

چقدر دلم می‌خواهد لوک این جا بود. دلم می‌خواهد در آغوشم گیرند و نامم را بگویند. دلم می‌خواهد برایم ارزش قائل باشند، طوری که تا حال نبوده‌اند. دلم می‌خواهد چیزی بیش از مفید باشم. نام پیشینم را تکرار می‌کنم، آنچه را زمانی می‌توانستم انجام دهم به خودم یادآوری می‌کنم، دید دیگران را نسبت به خودم.

دلم می‌خواهد چیزی بدزدم.

در هال چراغ خواب روشن است، فضای دراز و طولانی درخشش صورتی رنگی دارد. راه می‌روم. یک پایم را محتاطانه بر زمین می‌گذارم و بعد آن یکی، بدون هیچ غژغژی، روی کنارهٔ فرش، پنداری کف جنگل، دزدکی و پنهانی، با ضربانی تند و سریع، در دل خانهٔ تاریک شب. من در جای خود نیستم. این کاملاً ممنوع و غیرقانونی است.

از کنار آینهٔ محدب دیوار هال می‌گذرم. هیئت سفیدم را در آن می‌بینم، بدنی خموده، مویم از پشت مثل یال آویخته، با چشمانی درخشان. از این تصویر خوشم می‌آید. دارم کاری انجام می‌دهم، تنها. منم که کاری انجام می‌دهم، نه این‌که کاری رویم انجام شود. آنچه دوست دارم بدزدم یک چاقوست، از آشپزخانه، اما آمادگی این کار را ندارم.

به اتاق نشیمن می‌رسم. در نیمه‌باز است. به داخل می‌خزم. لای در را کمی باز می‌گذارم. جیغ و نالهٔ چوب، اما کیست که نزدیک باشد و بشنود؟ در اتاق می‌ایستم، مردمک چشمانم گشاد می‌شود، مثل گربه یا جغد. بوی

عطر کهنه و گرد لباس مشامم را پر می‌کند. هالهٔ کم جان نور از شکاف‌های میان پرده‌های افتاده به داخل می‌ریزد، از نورافکن بیرون خانه، آن‌جا که بی‌شک دو مرد در حال گشتزنی‌اند. آن‌ها را دیده‌ام، از بالا، از پشت پرده‌هایم، اشکالی تیره‌گون، طرح‌هایی بریده بریده. حال خطوط طرح اندام‌ها را می‌بینم، کورسوها را، از آینه، تهِ چراغ‌ها، گلدان‌ها، کاناپه که مثل ابری در شفق سر بر می‌آورد.

چه چیزی باید بردارم؟ چیزی که نبودش حس نشود. در جنگل و نیمهٔ شب، گلی جادویی. نرگسی پژمرده، نه از دسته گل‌های خشک. نرگس‌ها را زود به زود دور می‌ریزند، بویشان بلند شده. و نیز بوی دود ماندهٔ سیرنا، بوی گند بافتنی‌هایش.

در تاریکی کورمال می‌کنم. میز کنار مبل را می‌یابم. حسش می‌کنم. صدایی بلند می‌شود. حتماً به چیزی خورده‌ام. نرگس‌ها را می‌یابم. کناره‌هایشان، آن‌جا که خشک شده‌اند، ترد و شکننده است. با دست دنبال ساقه‌هایشان می‌گردم. با انگشت‌هایم می‌مالمشان. گل‌ها را جایی خواهم فشرد. زیر تشک. همان جا می‌گذارمش، برای زنِ بعدی، کسی که بعد از من خواهد آمد، تا پیدایش کند.

اما کسی در اتاق حضور دارد، پشت سرم.

صدای پا می‌شنوم، صدایی آهسته چون صدای پای خودم، و ضجهٔ همان تخته چوبِ کفِ اتاق. در پشت سرم بسته می‌شود، با صدایی آرام، و تیغهٔ نوری را که از بیرون، تاریکی درون را می‌شکافد قطع می‌کند. یخ می‌کنم، سفید اشتباه بود. من برفم زیر نور ماه، در دل سیاهی.

سپس نجوایی: «جیغ نکش. همه چیز روبراهه.»

چه جیغی؟ چه روبراهی؟ برمی‌گردم: فقط یک شکل، همین، نور بی‌رمق گونه‌ها، خالی از هر گونه رنگ.

به سمت من گام برمی‌دارد. نیک.

«این‌جا چکار می‌کنی؟»

جواب نمی‌دهم. بودن او هم این‌جا، در کنار من غیرقانونی است. نمی‌توانیم همدیگر را لو بدهیم. نه من، نه او. در این لحظه مثل آینه‌های مقابل هم شده‌ایم. دستش را روی بازویم می‌گذارد، مرا به سمت خودش می‌کشد، دریغ کردن چه حاصلی دارد؟ در اتاق نشیمن سِرِنا، با گل‌های خشک، روی فرش چینی، تن باریکش. مردی کاملاً ناشناس. به فریاد می‌ماند، مثل شلیک کردن به کسی. دستم پایین می‌خزد. حالا چه؟ می‌توانم دکمه‌ها را باز کنم، و بعد. اما خیلی خطرناک است. او می‌داند. همدیگر را پس می‌زنیم، اما نه خیلی دور. اعتماد بیش از حد، خطر بیش از حد، بیش از حد.

می‌گوید: «داشتم می‌اومدم دنبالت.» نجوا می‌کند، تقریباً کنار گوشم. تشنه‌ام می‌کند. انگشتانش حرکت می‌کنند. پنداری دستش منطق نمی‌پذیرد. پنداری دستم منطق نمی‌پذیرد. لوک، تو می‌دانی، تو می‌فهمی. تویی که این جایی، در بدنی دیگر.

تف.

می‌گویم: «چرا؟» آیا او که خطر را به جان خریده، و این موقع شب به اتاق من آمده است، شرایط ناگواری دارد؟ به مردان به دار آویخته فکر می‌کنم، آویزان از قلاب دیوار. توان برخاستن ندارم. باید بروم، به سمت پله‌ها برگردم، قبل از آن‌که از حال و هوش بروم. حال دستش روی شانه‌ام است، آرام، سنگین، چون سرب گرم روی شانه‌ام فشار می‌آورد. این همان چیزی است که برایش می‌میرم؟ من ترسو هستم، از تصور درد متنفرم.

نیک می‌گوید: «اون بهم گفت. می‌خواد تو رو ببینه، تو دفترش.»

می‌گویم: «منظورت چیه؟» منظورش باید فرمانده باشد. می‌خواهد مرا ببیند؟ منظورش از دیدن چیست؟ آیا به اندازهٔ کافی شیرهٔ جانم را نکشیده؟

می‌گوید: «فردا.» صدایش بسیار آرام است. در سالن تاریک از هم دور می‌شویم، آهسته، انگار نیرویی یا جریانی ما را به طرف هم کشیده است و حال با دستانی همان قدر قوی از هم جدا می‌شویم.

در را پیدا می‌کنم، دستگیره را می‌گردانم، انگشتانم روی چینی خنک، باز می‌شود، این تنها کاری است که از عهده‌ام برمی‌آید.

بخش هفتم

شب

۱۸

بر تختم دراز کشیده‌ام، هنوز می‌لرزم. اگر لبه لیوانی را خیس کنید و انگشتتان را دورِ آن بگردانید، صدایی بلند می‌شود. چنین حال و هوایی دارم: همین صدای لیوان. از اعماق وجود معنای کلمهٔ خرد شدن را حس می‌کنم. دلم می‌خواهد کسی کنارم باشد.

در تخت، با لوک، دستش روی شکم برآمده‌ام. هر سه، در تخت، و بچه‌ام لگد می‌زند و درون وجودم غلت می‌زند. طوفان بیرون پنجره، بچه‌ام برای همین بیدار است. آن‌ها همه چیز را می‌شنوند، می‌خوابند، وحشت‌زده می‌شوند، حتی در مأوای آرامش‌بخشِ دلِ مادر، چون امواجی بر سینهٔ ساحلِ گِردشان. رعد و برق، بسیار نزدیک، چشمان لوک برای لحظه‌ای سفید می‌شوند.

من وحشت نکرده‌ام. کاملاً بیداریم. حالا باران می‌بارد. ما آرام و محتاط خواهیم بود.

اگر مطمئن شوم که دیگر این سعادت دست نخواهد داد، خواهم مرد.

اما این اشتباه است. هیچ کس از نبود رابطهٔ جنسی نمی‌میرد. ما از نبود عشق است که می‌میریم. این‌جا هیچ کس نیست که بتوانم عاشقش باشم. تمام کسانی که می‌توانستم عشقشان را به دل بگیرم یا مرده‌اند یا جای دیگری هستند. خدا می‌داند حال کجا هستند و نامشان چیست. شاید هم دیگر وجود نداشته باشند، همان‌طور که برای من وجود ندارند. من نیز آدم گمشده‌ای هستم.

هر از گاه چهره‌هاشان را می‌بینم، در مقابل سیاهی و تیرگی، مثل تصاویر قدیس‌ها در کلیساهای جامع قدیمی، زیر نور رقصان شمع‌ها در مسیر باد می‌درخشند، شمع‌هایی که برای دعا خواندن روشن می‌کنند، زانو می‌زنند، پیشانی‌ها بر نرده‌های چوبی، در عطش اجابت. می‌توانم آن‌ها را در ذهن به تصویر بکشم، اما آن‌ها سرابی بیش نیستند، پایدار نخواهند بود. آیا می‌توان مرا به خاطر حسرت تنی حقیقی و در آغوش گرفتنش سرزنش کرد؟ بدون آن من نیز جسدی بی‌روح خواهم بود. صدای تپش قلبم را روی فنرهای تخت می‌شنوم. می‌توانم زیر ملافه‌های سفید و خشک، در دل سیاهی، خودم را نوازش کنم، اما خود من هم خشک و سفید و سخت و زبر شده‌ام، مثل این است که روی بشقابی پر از برنج خشک دست بکشم، مثل برف، چیزی مرده، چیزی وانهاده. حال و هوای اتاقی را دارم که زمانی شاهد افت و خیزهای بسیار بوده و حالا غرق در سکون است، بجز گرده‌های علفی که آن سوی پنجره رشد می‌کند و بر سینه باد چون غبار به داخل می‌ریزد.

این چیزی است که در سر دارم:

لوک دراز کشیده و صورتش در دل بیشه‌ای گم است، سرخس‌های

انبوه، رگ‌های قهوه‌ای سرخس از سال پیش زیر برگ‌های سبزی که تازه باز شده‌اند، یا شاید شوکران، هنوز فصل توت‌های قرمز نرسیده است. از او چه باقی مانده است: موهایش، استخوان‌هایش، پیراهن پشمی طرح پیچازی، سبز و مشکی، کمربند چرمی، چکمه‌های کار؟ دقیقاً می‌دانم چه به تن داشت. در ذهنم لباس‌هایش را می‌بینم، براق مثل تصویر لیتوگرافی یا آگهی‌ای تمام‌رنگی در مجله‌ای قدیمی. اما چهره‌اش را درست به یاد ندارم، نه به خوبی لباس‌هایش. صورتش به تدریج محو می‌شود، شاید به این دلیل که هرگز حالتی ثابت و پایدار نداشت. صورتش حالت‌های مختلفی داشت، اما لباس‌هایش نه.

دعا می‌کنم که آن سوراخ ــ یا دو یا حتی سه سوراخ، چون هر کس حق داشت بیش از یک ضربه به توپ بیلیارد بزند ــ، دعا می‌کنم که دست کم یک سوراخ تمیز و درست از روی جمجمه، جایی که تمام تصاویر را در خود جای داده بود، بگذرد تا از این طریق فقط یک بارقه وجود داشته باشد، تاریکی یا درد، صدایی خفه و گرفته، مثل افتادن چیزی سنگین، فقط یک بارقه و بعد سکوت.

این چیزی است که در سر دارم:

لوک برمی‌خیزد، در فضایی مستطیلی‌شکل، تکه سیمانی خاکستری، روی یک تاقچه یا لبهٔ چیزی، تختی یا صندلی‌ای. خدا می‌داند چه لباسی پوشیده است. خدا می‌داند در کدام دخمه‌ای نگهش داشته‌اند. اما تنها خدا نیست که می‌داند، پس شاید راهی برای فهمیدنش باشد. یک سال است که ریشش را نتراشیده، اما هر وقت که بخواهند به بهانه شپش‌ها موهایش راکوتاه می‌کنند. باید در این قضیه تعمق بیش‌تری بکنم: اگر واقعاً موهایش را برای شپش کوتاه می‌کنند، پس باید ریش‌هایش را نیز اصلاح بکنند. خودتان قضاوت کنید.

به هر حال این کار را درست انجام نمی‌دهند. موها ژولیده‌اند، پشت گردنش زخم شده است. اما بدتر از این هم هست. ده سال یا حتی بیست سال پیرتر به نظر می‌رسد. مثل پیرمردها قوز درآورده است. چشمانش پف کرده‌اند، گونه‌هایش پرند از رگ‌های کوچک ارغوانی و کبود. جای زخم، نه، خود زخم، هنوز خوب نشده، رنگ لاله، آن پایین، زیر گونهٔ چپش، آن‌جا که اخیراً گوشتش شکافته. تنش به بادی بند است و روحش به تلنگری از آن پر می‌کشد، تنها چیزی که از او باقی مانده مشتی آب و مواد شیمیایی است، به چتری دریایی شباهت یافته که روی ماسه‌ها خشک می‌شود و می‌میرد.

دستانش را که تکان می‌دهد، دردش می‌گیرد. هر حرکتی برایش دردناک است. نمی‌داند به چه چیزی متهم شده است. یک مشکل. باید کاسه‌ای زیر نیم کاسه باشد، حتماً تهمتی ناروا. در غیراین صورت چرا نگهش داشته‌اند؟ چرا نمرده است؟ حتماً چیزی می‌داند که آن‌ها طالب دانستنش هستند. باورم نمی‌شود. باورم نمی‌شود اگر چیزی می‌داند، نگفته باشد. من اگر بودم، می‌گفتم.

تمام تنش غرق بوست، بوی تنِ خودش، بوی حیوانی دربند و اسیر در قفسی کثیف. ترجیح می‌دهم تصور کنم در حال استراحت است. جرئت ندارم در حال دیگری در ذهن مجسمش کنم، همان طور که نمی‌توانم به زیر یقه‌اش یا روی سر آستین‌هایش فکر کنم. نمی‌خواهم به آنچه بر تن و بدنش رفته است فکر کنم. آیا کفش به پا دارد؟ نه، و کف زمین سرد و مرطوب است. آیا می‌داند که من این‌جا هستم، زنده‌ام، به او فکر می‌کنم؟ مجبورم همین طور فکر کنم. آدم در تنگنا مجبور است هر چیز امیدوارکننده‌ای را باور کند. دیگر به ارتباط ذهنی عقیده دارم، ارتعاشات اثیری و این جور خزعبلات. پیش از این هرگز چنین چیزهایی را باور نداشتم.

این را هم باور دارم که او را نگرفتند، که به او نرسیدند، که او موفق شد، که به ساحل رسید، که طول رود را شنا کرد، از مرز گذشت، خود را به ساحلِ آن سو رساند، یک جزیره، قرچ قرچ دندان‌ها، خود را به خانهٔ نزدیک‌ترین مزرعه رساند، به داخل راهش دادند، ابتدا با شک و شبهه، اما بعد وقتی فهمیدند او کیست، با او گرم گرفتند، از آن آدم‌هایی نبودند که تحویلش بدهند، شاید کواکر بودند، او را قاچاقی به دل جزیره بردند، از خانه‌ای به خانه‌ای، آن زن برایش قهوه دم کرد و یک دست از لباس‌های شوهرش را به او داد. لباس‌ها را در ذهن مجسم می‌کنم. این‌که لباس‌های گرم به تن دارد، خاطرم را آسوده می‌کند.

با دیگران تماس گرفت، حتماً گروه مقاومتی وجود داشته، دولتی در تبعید. کسی باید آن‌جا باشد، کسی که به رتق و فتق امور بپردازد. همان‌قدر که مطمئنم بدون سایه نوری در کار نخواهد بود یا بدون نور سایه‌ای، به ضرورت مقاومت نیز اعتقاد دارم. باید گروه مقاومتی در کار باشد، وگرنه این همه جنایتکار از کجا به تلویزیون می‌آیند؟

هر لحظه ممکن است پیامی از او به دستم برسد. این پیام به غیرمنتظره‌ترین شکل به دستم خواهد رسید، توسط کسی که به هیچ وجه تصورش را هم نمی‌کردم، کسی که هرگز ظنم به او نمی‌رفت. زیر بشقابم، روی سینی ناهار؟ وقتی در فروشگاه آل فِلِش ژتون‌ها را به آن سوی پیشخان رد می‌کنم، پیام را مخفیانه در دستم خواهند گذاشت؟

در این پیام به من گفته خواهد شد که باید صبور باشم: دیر یا زود لوک مرا از این‌جا خواهد برد، ما دخترمان را خواهیم یافت، هر کجا که گذاشته باشندش. دخترمان ما را به خاطر خواهد آورد و هر سه باز با هم خواهیم بود. او به بلایی که بر سر من آمده، بلایی که هم اکنون بر سرم می‌آید اهمیتی نخواهد داد و در هر حال دوستم خواهد داشت. او می‌داند که

تقصیر از من نیست. این نیز در پیام ذکر خواهد شد. همین پیام، همین پیامی که شاید هرگز به دستم نرسد، مرا زنده نگاه داشته است. به این پیام ایمان دارم.

مسائلی که به آن‌ها ایمان دارم همه‌شان واقعی نیستند، اما به هر حال یکی هست. ولی من به همهٔ آن‌ها ایمان دارم، هر سه نسخهٔ لوک. این باور و ایمان متناقض در حال حاضر تنها حربه‌ای است که با توسل به آن می‌توانم به چیزی ایمان داشته باشم. حقیقت هر چه باشد، برای رویارویی با آن آماده‌ام.

این نیز بعدی از ایمان من است و چه بسا که غیرواقعی باشد.

روی یکی از سنگ قبرها در گورستان کنار کلیسای قدیم یک تکیه گاه و ساعت شنی‌ای هست که رویش نوشته شده به امید.

به امید. چرا باید بالای سر یک آدم مرده چنین چیزی بنویسند؟ جنازه امیدوار بود یا آن‌ها که هنوز زنده بودند؟

آیا لوک امیدوار است؟

بخش هشتم

روز تولد

۱۹

خواب می‌بینم که بیدارم.

خواب می‌بینم که از بستر بیرون آمده‌ام و در طول اتاق راه می‌روم، نه این اتاق، و از در بیرون می‌روم، نه این در. درِ خانه‌ام، درِ یکی از خانه‌هایم، و او دوان دوان به دیدنم می‌آید، با لباس خواب سبز کوچکش که در جلو طرح گل آفتابگردان دارد. پاهایش برهنه‌اند. در آغوشش می‌گیرم و احساس می‌کنم که بازوها و پاهایش دور تنم حلقه می‌شوند و گریه‌ام می‌گیرد، چون می‌فهمم که بیدار نیستم. در همان تخت هستم و سعی می‌کنم بیدار شوم؛ بیدار می‌شوم و بر لبهٔ تخت می‌نشینم و مادرم با یک سینی وارد می‌شود و می‌پرسد بهترم یا نه. در کودکی هر وقت که بیمار می‌شدم، سر کار نمی‌رفت و در خانه می‌ماند. این بار هم بیدار نیستم.

بعد از این رؤیاها از خواب بیدار می‌شوم و می‌دانم که واقعاً بیدارم،

چون دسته گل همان جا روی سقف است و پرده‌هایم چون موهای سفید خیس و سنگین افتاده‌اند. حس می‌کنم نشئه‌ام. در این مورد فکر می‌کنم: شاید مواد مخدر به خوردم می‌دهند. شاید زندگی‌ای که به گمان خود از سر می‌گذرانم، وهمی پارانویایی باشد.

نه یک امید. می‌دانم کجا و که هستم و امروز چه روزی است. این‌ها آزمایش هستند و من دیوانه نیستم. سلامت عقل بهترین ثروت است، آن را همان‌طور ذخیره می‌کنم که زمانی مردم پول را انباشته می‌کردند. آن را ذخیره می‌کنم تا به وقت نیاز به اندازه کافی از آن برخوردار باشم.

رنگی خاکستری از میان پرده‌ها به درون می‌ریزد، روشنایی مه‌اندود. امروز زیاد آفتابی نیست. از تخت بیرون می‌آیم. کنار پنجره می‌روم. روی صندلی کنار پنجره و کوسن کوچک و سفتش زانو می‌زنم و بیرون را نگاه می‌کنم. چیزی نیست که دیده شود.

نمی‌دانم بر سر آن دو کوسن دیگر چه آمده است. باید سه تا بوده باشند، در گذشته. امید و خیرخواهی، یعنی آن‌ها را کجا گذاشته‌اند؟ سِرِنا جوی عادت‌های ظریفی دارد. تا چیزی کاملاً کهنه و فرسوده نمی‌شد دورش نمی‌انداختند. یکی برای ریتا، یکی برای کورا؟

صدای زنگ می‌آید. قبل از آن به طبقهٔ بالا رسیده‌ام، پیش از زمان مقرر. لباس می‌پوشم، بدون آن‌که پایین را نگاه کنم.

روی صندلی می‌نشینم و به کلمه صندلی[1] فکر می‌کنم. معنای دیگر آن

---

1. chair

رئیس گردهمایی است، یک نوع اعدام نیز هست. اولین سیلاب کلمه خیرخواهی[1] نیز هست. به فرانسه به معنای تن است. هیچ یک از این واقعیت‌ها به هم ربطی ندارند.

این‌ها افکاری هستند که برای آرام کردن خودم از آن‌ها استفاده می‌کنم.

در مقابلم یک سینی هست و روی سینی یک لیوان آب سیب، یک قرص ویتامین، یک قاشق، یک بشقاب محتوی سه برش نان قهوه‌ای، یک ظرف کوچک محتوی عسل و یک بشقاب دیگر که رویش یک جاتخم‌مرغی هست، از آن‌ها که شبیه پیکرهٔ نیم تنه روی دامن‌هاست. زیر دامن تخم‌مرغ دوم جا گرفته، که گرم است. جاتخم‌مرغی چینی سفید است با راه راه آبی.

اولین تخم‌مرغ سفید است. کمی جاتخم‌مرغی را حرکت می‌دهم، طوری که حال زیر بارش نور خورشید است، نوری که از پنجره به داخل می‌آید و فروزشی می‌یابد و بعد بی‌رمق می‌شود و با درخششی دوباره روی سینی پخش می‌شود. پوست تخم‌مرغ صاف، اما دانه دانه است. زیر نور خورشید دانه‌ها شبیه سنگریزه‌های کلسیم شده‌اند، مثل چاله‌های روی ماه. منظره‌ای بایر و خشک، اما کامل و بی‌نقص، از آن نوع بیابان‌هایی که قدیس‌ها به دلش پناه می‌بردند تا ذهنشان گمراه وفور و فراوانی‌ها نشود. گمانم هستی هم چنین ظاهری داشته باشد: یک تخم‌مرغ. زندگی ماه نیز نه روی سطح، که در درون آن است.

حالا تخم‌مرغ می‌درخشد، پنداری در درونش منبع انرژی‌ای هست. نگاه کردن به تخم‌مرغ برایم بسیار لذتبخش است.

---

1. charity

خورشید می‌رود و تخم‌مرغ محو می‌شود.

تخم‌مرغ را از فنجان بیرون می‌آورم و لحظه‌ای به آن دست می‌کشم. گرم است. پیش از این زن‌ها جنین تخم‌مرغ‌هایی را لای سینه‌هایشان می‌گذاشتند تا گرم بمانند و جوجه بدهند. حتماً کار لذتبخشی بوده است.

زندگی با حداقل امکانات. لذت، تخم‌مرغ است. چه نعماتی که می‌توان برشمرد، روی انگشتان یک دست. اما احتمالاً این همان عکس‌العملی است که نشان خواهم داد. اگر تخم‌مرغی داشته باشم، دیگر چه می‌خواهم؟

در شرایط دشوار، میل به زندگی خود را به اشیاء عجیب و غریب می‌چسباند. کاش حیوانی دست‌آموز داشتم: یک پرنده، یک گربه. حیوانِ آشنا و مأنوس، هر چیزی که آشنا باشد. در صورت ضرورت حتی یک موش هم کافی خواهد بود، اما احتمالش صفر است. این خانه خیلی تمیز است.

با قاشق نوک تخم‌مرغ را برمی‌دارم و محتوایش را می‌خورم.

حین خوردن تخم‌مرغ دوم صدای آژیر می‌شنوم، ابتدا از فاصله‌ای بسیار دور که از میان خانه‌های بزرگ و چمن‌های کوتاه شده به سمت من می‌آید، صدایی زیر مثل وزوز یک حشره و بعد از نزدیک، در حال شکوفا شدن، مثل باز شدن گلِ صوت و تبدیلش به صدای شیپور. این آژیر مثل یک اخطار است. قاشقم را پایین می‌گذارم، قلبم ضرباهنگی تندتر یافته است. دوباره به سمت پنجره می‌روم. یعنی به خاطر من است که می‌آید؟ اما می‌بینم که چهارراه را دور می‌زند، از خیابان بالا می‌آید و در مقابل خانه می‌ایستد، هنوز آژیر می‌کشد و قرمز است. اندکی شادی که این روزها بسیار نادر است. تخم‌مرغ دوم را نیم‌خورده باقی می‌گذارم و

برای برداشتن شنلم با عجله به سمت گنجه می‌روم و از روی پله‌ها صدای پا می‌شنوم و صداهایی.

کورا می‌گوید: «زود باشین. تمام روز که منتظر نمی‌شن.» و کمکم می‌کند تا شنلم را بپوشم. واقعاً لبخند به لب دارد.

طول هال را می‌دَوَم. پله‌ها مثل پیست اسکی است. درِ جلویی کاملاً باز است، امروز می‌توانم از میانش بگذرم. نگهبانی که آن‌جاست سلام نظامی می‌دهد. باران شروع به باریدن کرده است، نم‌نم. بوی باروریِ زمین و علف هوا را پر می‌کند.

برث موبایل قرمز در جاده ماشین‌رو پارک شده است. درِ پشتیِ آن باز است و من واردش می‌شوم. فرش کف آن قرمز است، پرده‌های قرمزِ شیشه‌ها را کشیده‌اند. سه زن در ماشین نشسته‌اند، روی نیمکت‌هایی که در عرض کامیون گذاشته شده‌اند. نگهبان دو در پشتی را می‌بندد و قفل می‌کند و بعد روی صندلی جلویی، کنار راننده، می‌نشیند. از جلو پنجرهٔ شیشه‌ای و سیم کشیده شده می‌توانیم پشت سرشان را ببینیم. شُر می‌خوریم و راه می‌افتیم و بالای سرمان آژیر جیغ می‌کشد: کنار، کنار!

به زن کنار دستم می‌گویم: «کیه؟» زیر گوشش یا آن‌جا که زیر روسری باید گوشش باشد. تقریباً مجبورم فریاد بزنم. صدا خیلی زیاد است.

در جواب فریاد می‌زند: «اُفوارِن.»

تکانی می‌خوریم و از سر پیچ می‌گذریم و او ناخودآگاه دستم را می‌گیرد و می‌فشرد. به من رو می‌کند و من چهره‌اش را می‌بینم. اشک از گونه‌هایش سرازیر است، اما اشکِ چه؟ حسادت، ناامیدی؟ اما نه، می‌خندد. بازویش را دور من حلقه می‌کند. قبلاً هرگز او را ندیده‌ام. در آغوشم می‌گیرد. سینه‌های بزرگی دارد. زیر جامهٔ قرمز، آستینش را به صورتش می‌کشد. امروز مجازیم هر چه بخواهیم انجام دهیم.

تصحیح می‌کنم: هر کاری را که بخواهیم با محدودیت‌هایی انجام دهیم.

روبروی ما روی آن نیمکت زنی مشغول دعاست، با چشمان بسته و دستانی که بالا و کنار دهانش گرفته است. شاید هم دعا نمی‌کند. شاید ناخن‌هایش را می‌جود. شاید سعی می‌کند به خودش آرامش بدهد. زن سوم همین حالا هم آرام است. دست به سینه نشسته است، با لبخندی محو بر لبانش آژیر همچنان ادامه دارد. این صدای مرگ بود، برای آمبولانس‌ها یا ماشین‌های آتش‌نشانی. احتمالاً امروز هم این صدا مفهوم مرگ را در پی دارد. به زودی خواهیم فهمید. اُفوارِن چه خواهد زایید؟ همان طور که همه امیدواریم یک نوزاد؟ یا چیزی دیگر، یک نوزاد ناقص، با کله یا پوز یک سگ، یا دو بدن یا با سوراخی در قلب، بدون بازو یا دستان و با پاهای مرغابی‌وار؟ نمی‌توان پیش‌بینی کرد. زمانی می‌توانستند با دستگاه مشخص کنند. اما حالا این کار غیرقانونی است. در هر حال دانستنش چه فایده‌ای دارد؟ نمی‌توان آن‌ها را به زور بیرون کشید. چه پسر چه دختر، باید تا هنگام تولد صبر کرد.

احتمال موفقیت یک به چهار است. این را در مرکز فهمیدیم. هوا از مواد شیمیایی، تشعشعات و پرتوها پر شده بود. آب مالامال از مولکول‌های سمی است و پاک کردن آلودگی‌ها سال‌ها طول می‌کشد. و در این مدت تمام این آلودگی‌ها به بدنمان وارد می‌شوند و در سلول‌های چربیمان جا می‌گیرند. که می‌داند، شاید تن هر یک از ما نیز آلوده باشد، کثیف مثل ساحلی نفت‌آلود، و در این شرایط پرندگان ساحلی و جنین‌ها به حتم خواهند مرد. شاید حتی لاشخور هم از خوردن گوشت آدم بمیرد. شاید آدم در تاریکی بدرخشد، درست مثل ساعت‌های قدیمی.

چوب‌خوار، که نوعی سوسک است. سوسک چوب‌خوار لاشه دفن می‌کند.

PersianPDF.com

گاهی بدون تصور اسکلتم نمی‌توانم به خودم، به بدنم فکر کنم: در مقابل یک الکترون چه ظاهری خواهم داشت. گهوارهٔ زندگی، از جنس استخوان و در درون پر از خطر، پروتئین‌های کج و کوله، کریستال‌هایی با لبه‌های برنده چون شیشه. زن‌ها دارو و قرص می‌خوردند، مردها درخت‌ها را سمپاشی می‌کردند، گاوها علف می‌خوردند و این ملغمهٔ درهم و کثیف به رودخانه‌ها می‌ریخت. حال دیگر از انفجار کارخانه‌های نیروی اتمی روی گسل سن آندراس حین وقوع زمین‌لرزه‌ها و شیوع بیماری سیفلیس بگذریم. بعضی‌ها خودشان این کار را می‌کردند، خودشان را با زه می‌بستند یا با مواد شیمیایی آش و لاش می‌کردند. عمه لیدیا می‌گفت، اونا چطور می‌تونستن، اوه، اونا چطور می‌تونستن چنین کاری بکنن؟ سلیطه‌ها! کفران نعمتای خداوند! و دست‌هایش را به هم می‌مالید.

عمه لیدیا گفت، داری خطر می‌کنی، اما تو نیروی ضربتی هستی، قبل از دیگران راهی می‌شی، به خط اول که پر از خطره. هر چی خطرناک‌تر، باشکوه‌تر. دستانش را به هم کوفت، مرتعش از شجاعت دروغین ما. به نوک میزهایمان خیره شدیم. این همه فراز و نشیب و زادن موجودی عجیب‌الخلقه: فکر خوبی نبود. نمی‌دانستیم به سر نوزادانی که زاده نمی‌شوند و نوزاد ناقص نامیده می‌شوند چه می‌آید. اما می‌دانستیم که آن‌ها را فوراً به جایی دیگر می‌برند.

عمه لیدیا می‌گوید، هیچ دلیلی نداشت. جلوی اتاق می‌ایستد، با لباسی خاکی. چوب اشاره به دست دارد. در مقابل تخته سیاه، آن‌جا که زمانی نقشه‌ای بود، یک نمودار هست که نرخ زاد و ولد در معیار هزار را برای سال‌ها و سال‌ها نشان می‌دهد. محوری نزولی که از خط صفر نیز می‌گذرد و پایین و پایین‌تر می‌رود.

البته بعضی از زن‌ها معتقد بودند که آینده‌ای در کار نخواهد بود. آن‌ها فکر می‌کردند جهان منفجر خواهد شد. عمه لیدیا می‌گوید، این بهانه‌شان بود. سوراخ‌های بینی عمه لیدیا کوچکند: چه شرارتی. اونا زنای تنبلی بودن. اونا پتیاره بودن.

روی میزم حروف اول نامم به چشم می‌خورد، آن‌ها را بر چوب کنده‌اند، با تاریخ. حروف گاهی دو دسته‌اند که با عبارت دوست دارد به هم متصل شده‌اند. جی. اچ.، بی. پ. را دوست دارد، ۱۹۵۴. او. آر.، ال. تی. را دوست دارد. این‌ها به نظرم مثل سنگ‌نوشته‌هایی هستند که در کتاب‌ها در موردشان خوانده بودم، همان‌ها که روی سنگ غارها کنده‌کاری می‌شدند یا با دوده و چربی حیوانی رسم می‌گشتند. به نظرم بسیار باستانی می‌آیند. روی میز از چوب طلایی است. شیبی دارد و در کنارش در سمت راست جادستی هست تا وقت نوشتن بر روی کاغذ با قلم تکیه‌گاه دست باشد. در داخل میز برای نگه داشتن ابزار خصوصی جا هست: کتاب‌ها، دفترچه‌ها. این عادت‌های گذشته حال به نظرم اسراف‌کاری و حتی منحط هستند، غیراخلاقی، مثل عیاشی‌های رژیم‌های بربر. ام، جی را دوست دارد، ۱۹۷۲. این نوشته که چندین بار روی سطح میز کنده شده و بار حزن و اندوه تمام تمدن‌های از بین رفته را بر دوش دارد، مثل دستنوشته‌ای بر روی سنگ است. هر کسی که این کار را کرده، زمانی زنده بوده است.

بعد از اوایل دههٔ هشتاد دیگر تاریخی کنده نشده. احتمالاً این یکی از همان مدارسی بوده که در همان دوران به دلیل نبود شاگرد تعطیل شده است.

عمه لیدیا می‌گوید، اونا اشتباه می‌کردن. ما نمی‌خوایم اون اشتباها رو تکرار کنیم. صدایش متظاهرانه و متکبرانه است. صدای کسانی را دارد که بنا به وظیفه و برای خیر خودمان، حرف‌های ناخوشایندی به ما می‌زنند.

دوست دارم خفه‌اش کنم. به محض این‌که این فکر به ذهنم می‌رسد، از سرم بیرونش می‌کنم.

می‌گوید، تنها چیزی ارزشمنده که کمیاب باشه و سخت به دست بیاد. ما می‌خوایم شما دخترا ارزشمند باشین. مرتب مکث می‌کند و پنداری این مکث‌ها را در دهان مزمزه می‌کند. خودتون رو مروارید بدونین. ما، ایستاده در ردیف‌هایمان، با چشمان فرو افتاده، تحریکش می‌کنیم تا تفی اخلاقی بیندازد. اوست که باید ما را تعریف کند، باید صفت‌هایی را که به ما نسبت می‌دهد تاب آوریم.

به مرواریدها فکر می‌کنم. مرواریدها تف‌های سفت شدهٔ صدف‌ها هستند. بعداً همین را به مویرا خواهم گفت، اگر بتوانم.

عمه لیدیا با لبخندی از سر رضایت می‌گوید، ما به وضعیت شما سر و سامون می‌دیم.

کامیون متوقف می‌شود. درهای پشتی باز می‌شوند. نگهبان ما را به بیرون رم می‌دهد. کنارِ در نگهبان دیگری ایستاده که مسلسلی روی شانه‌اش انداخته است. زیر نم‌نم باران، دسته‌جمعی به سمت درِ جلویی می‌رویم و نگهبان‌ها سلام می‌دهند. کامیون بزرگ ایمرج، از آن‌ها که دستگاه‌های مختلف و پزشک سیار دارد، آن سوتر در جادهٔ مدور پارک شده است. یکی از پزشک‌ها را می‌بینم که از شیشه کامیون بیرون را نگاه می‌کند. نمی‌دانم داخل کامیون، حین انتظار چه می‌کنند. به احتمال زیاد فال ورق می‌گیرند یا مطالعه می‌کنند، سرگرمی‌ای مردانه. اکثر اوقات اصلاً نیازی به وجودشان نیست. فقط در موارد ضروری وارد خانه می‌شوند.

قبلاً اوضاع طور دیگری بود. آن‌ها مسئول بودند. عمه لیدیا می‌گفت، واقعاً شرم‌آور بود. شرم‌آور. آنچه به ما نشان داد یک فیلم بود که در

بیمارستانی قدیمی ساخته شده بود: زنی باردار، در دستگاهی پر از سیم که از همه طرفش الکترود بیرون می‌آمد، طوری که شبیه آدم آهنی شکسته‌ای شده بود، و سِرِنا به بازویش وصل بود. مردی با چراغ قوه میان پاهای او را می‌گشت، همان جا که موهایش تراشیده بود. دختری کاملاً بی‌مو، یک سینی پر از چاقوهای استریلیزه شده، و همه ماسک به صورت داشتند. بیماری که همکاری می‌کرد. زمانی به زن‌ها داروی بی‌هوشی می‌دادند، زایمانشان را راحت می‌کردند، سزارینشان می‌کردند و بعد بخیه می‌زدند. اما حالا، نه. حتی دیگر داروی بی‌هوشی هم نمی‌دهند. عمه الیزابت می‌گفت این طوری برای نوزاد بهتر است. اما دلیل دیگرش: بر غم‌هایت خواهم افزود و بر بارداری‌ات؛ تو در غم و اندوه فرزندانت را به دنیا خواهی آورد. برای ناهار نان برشته و ساندویچ کاهو خوردیم.

از پله‌ها بالا می‌روم، پله‌هایی عریض که در دو سویش گلدان‌های سنگی گذاشته‌اند. حتماً فرمانده اُفوارِن از فرماندهِ ما جایگاه برتری داشت. صدای آژیر دیگری می‌شنوم. برث‌موبایل آبی است، برای همسران فرمانده‌ها. حتماً سِرِنا جوی است که با تشریفات از راه می‌رسد. برای آن‌ها نیمکتی نیست، صندلی حقیقی با روکش برایشان آماده کرده‌اند. آن‌ها رو به جلو دارند و پرده‌های ماشینشان را نیز نینداخته‌اند. می‌دانند که کجا می‌روند.

احتمالاً سِرِنا جوی قبلاً هم این‌جا بوده است، در این خانه، برای صرف چای. احتمالاً اُفوارِن، پیش‌ترها آن لکاتهٔ تق نقو، چیپن، جلوی او راه می‌رفته، او و دیگر همسران، تا آن‌ها بتوانند شکمش را ببینند یا احتمالاً لمسش کنند و به همسر فرمانده تبریک بگویند. دختری سالم، با عضلات قوی، بدون هیچ مأموری در خانواده‌اش، ما سوابقش را بررسی کردیم. هر چه احتیاط کنیم کم است. و احتمالاً مهربان‌تر از دیگران: به کلوچه می‌خوای، عزیزم؟

اوه، نه. تو لوسش می‌کنی. شکرِ زیادی براش خوب نیست.

یکی که ضرری نداره. فقط همین یه دفعه، میلدرد.

و چیزی چاپلوس: اوه، آره، می‌تونم، خانم، ممکنه؟

چه مؤدب، برعکس بقیه‌شون، کارشون رو می‌کنن، همین و همین. بیش‌تر عین دختر خودت می‌مونه. یکی از اعضای خونواده. خنده‌های موقرانه و از سر دلخوشی. همه‌اش همین، عزیزم. حالا می‌تونی به اتاقت برگردی.

و بعد از این‌که رفته است: جنده‌های کوچولو، همهٔ اونا، اما باز هم نمی‌شه انتخاب کرد. فقط همونی نصیبتون می‌شه که اونا بهتون می‌دن، حالیتون شد، دخترا؟ این حرف‌ها را همسر فرمانده می‌زنه، فرماندهِ من.

اوه، اما تو خیلی خوش‌شانس بودی. بعضی‌هاشون، چرا، حتی تمیزم نیستن. به آدم لبخندم نمی‌زنن، تو اتاقاشون زانوی غم بغل می‌گیرن. موهاشون رو نمی‌شورن، و بوشون. باید مارتاها مجبورشون کنن. باید تو وان فرو ببرنشون. باید بهشون رشوه داد تا حموم کنن. باید تهدیدشون کرد.

مجبورم در مورد مال خودم اقدامات جدی‌ای بکنم. حالا شامش رو درست نمی‌خوره. حتی لبم نمی‌زنه. ما خیلی منظم هستیم. اما مالِ تو، می‌تونی از اون مطمئن باشی. حالا هر روز، اوه، حتماً خیلی هیجان‌زده می‌شی. عین یه خونه بزرگه. شرط می‌بندم که سر از پا نمی‌شناسی.

بازم چای می‌خوای؟ متواضعانه موضوع حرف را عوض می‌کند.

از آنچه می‌گذرد خوب آگاهم.

و چیزی، بالا در اتاقش، چه می‌کند؟ با طعم شکر در دهانش نشسته، لبانش را می‌مکد. از پنجره به بیرون خیره شده است. دم و بازدم. سینه‌های مترمش را نوازش می‌کند. به هیچ چیز فکر نمی‌کند.

۲۰

راه‌پله مرکزی از راه‌پلهٔ ما عریض‌تر است و دو سویش نرده‌ای منحنی‌شکل دارد. صدای آواز زنانی را که در طبقهٔ بالا می‌خوانند، می‌شنوم. از پله‌ها بالا می‌رویم، به ستون یک. احتیاط می‌کنیم که مبادا روی حاشیه‌های بلند لباس هم پا بگذاریم. در سمت راست، درهای دو پاشنه‌ای اتاق ناهارخوری بسته‌اند. وارد می‌شویم، داخل اتاق، روی میزی طولانی که رومیزی سفید دارد، پر از غذاست: گوشت خوک، پنیر، پرتقال ـ آن‌ها پرتقال دارند! ـ و نان و کیک تازه. برای ما بعداً در سینی شیر و ساندویچ خواهند آورد. اما آن‌ها یک قوری بزرگ قهوه و چند بطر شراب دارند؛ چرا همسران در چنین روز پرشکوهی نباید مست کنند؟ اول منتظر نتایج می‌شوند، بعد مثل خوک شروع به خوردن می‌کنند. حال آن سوی راه‌پله در اتاق نشیمن دور هم جمع شده‌اند و برای این همسر فرمانده، همسر وارِن، شادی و خوشحالی می‌کنند. زنی کوچک‌اندام و لاغر، کف

اتاق دراز کشیده است، با لباس خواب کتان سفید، موهای خاکستری‌اش مثل کپک روی قالیچه پخش شده است. شکم کوچکش را ماساژ می‌دهند، انگار اوست که قرار است وضع حمل کند.

فرمانده را نمی‌بینم. همان جایی رفته است که معمولاً مردها در این شرایط می‌روند، جایی مخفی شده است. احتمالاً پی این است که بفهمد اگر همه چیز خوب پیش برود، چه موقع ترفیعش را رسماً اعلام خواهند کرد. حال مطمئناً ترفیع خواهد گرفت.

اُفوارِن در اتاق خواب بزرگ است، چه نام مناسبی، جایی که فرمانده و همسرش شب‌ها در آن می‌خوابند. روی تخت دونفره بزرگ نشسته و زیر تنش پر بالش است: چیپن، شکمش بادکرده، اما در کل لاغر شده است، و از نام قبلی‌اش دیگر هیچ نشانی نیست. یک پیراهن بلند کتان سفید به تن دارد که تا روی رانهایش را می‌پوشاند. موهای بلند و طاووسی‌رنگش را سفت در پشت سر بسته است تا جلوی دست و پا را نگیرد. چشمانش تنگ به هم آمده‌اند و با این ریخت و ظاهر می‌توانم بگویم که دوستش دارم. به هر حال او یکی از ماست. مگر او جز این که در زندگی‌اش معقول و مقبول باشد چه می‌خواسته؟ مگر ما همه چیزی غیر از این می‌خواهیم؟ آنچه مهم است فقط احتمال است. تحت شرایط موجود، او عملکرد بدی نداشته است.

دو زن که نمی‌شناسمشان در دو سوی او ایستاده‌اند و دستانش را می‌فشرند، یا او دستان آن‌ها را می‌فشرد. نفر سوم لباس خوابش را بالا زده و روی شکم بزرگش روغن می‌ریزد و آن را مالش می‌دهد. کنار پایش عمه الیزابت با لباس خاکی و جیب‌های نظامی روی سینه‌اش ایستاده است. او همانی است که تمرین‌های آمادگی بدنی آموزش می‌داد. فقط کنار سرش و نیمرخش را می‌بینم، اما می‌دانم که اوست، با آن بینی برآمده و چانهٔ زیبا

و ظاهر جدی. کنارش جهارپایهٔ تولد را گذاشته‌اند که دو صندلی دارد. صندلی پشتی‌اش مثل سریر سلطنت بالا آمده و پشت آن دیگری قرار گرفته است. قبل از موعد مقرر چیزی را روی آن نمی‌گذارند. پتوها آماده‌اند، و لگن کوچک برای شستشو، و یک کاسه یخ برای چیزی که بمکد.

بقیهٔ زن‌ها چهارزانو روی قالیچه نشسته‌اند. تعدادشان زیاد است. پنداری تمام اهل محل این‌جا جمع شده‌اند. باید بیست و پنج یا سی نفری باشند. بعضی از فرمانده‌ها ندیمه ندارند. همسران بعضی از آن‌ها فرزند دارند. شعار این است: از هر یک از زنان بسته به توانایی‌اش، برای هر مرد بر حسب نیازش. بعد از دمر این شعار را سه بار تکرار می‌کنیم. این جملات از انجیل بود، یا دست کم آن‌ها این طور می‌گفتند. باز هم داستان سنت پاول.

عمه لیدیا می‌گفت، شما به نسل انتقالی هستین. برای شما از همه سخت‌تره. ما می‌دونیم که از شما انتظار می‌ره چه فداکاری‌هایی بکنین. وقتی مردا ازتون ایراد می‌گیرن، خیلی عذاب می‌کشین. برای کسایی که بعد از شما می‌آن، شرایط ساده‌تره. اونا با کمال میل وظایفشون رو می‌پذیرن.

نگفت: دیگر هیچ یاد و خاطره‌ای برایشان باقی نخواهد ماند.

گفت: چون چیزایی رو که نمی‌تونن به دست بیارن، نمی‌خوان.

هفته‌ای یک بار بعد از ناهار و قبل از چرت نیمروزی، برایمان فیلم پخش می‌کردند. کف اتاق فنون خانه‌داری می‌نشستیم، روی تشکچه‌های کوچک و خاکستریمان، و وقتی عمه هلنا و عمه لیدیا با دستگاه آپارات ور می‌رفتند، انتظار می‌کشیدیم. اگر شانس می‌آوردیم، فیلم نمی‌تابید. این صحنه مرا به یاد کلاس‌های درس جغرافی می‌انداخت، در دبیرستان

خودم، هزارها سال پیش، همان جا که از بقیهٔ جهان فیلم‌هایی نشانمان می‌دادند؛ زنانی با دامن‌های بلند یا لباس‌های نخی و طرح‌دار ارزان، در حالی که دسته‌های هیزم یا سبد یا سطل‌های پلاستیکی آب را از رودخانه حمل می‌کردند. بچه‌های پیچیده در شال یا سبدهای توری زیرچشمی یا هراسان از دل آن نقاب و پوشش‌ها به ما خیره می‌شدند. بچه‌ها از شانه‌های زنان آویزان بودند. بچه‌ها می‌دانستند که آن دستگاه با یک چشم شیشه‌ای دارد کاری با آن‌ها انجام می‌دهد، اما نمی‌دانستند چه کاری. آن فیلم‌ها آرامش‌بخش و کمی خسته‌کننده بودند؛ حین تماشایشان خواب‌آلود می‌شدم، حتی وقتی مردها روی صحنه ظاهر می‌شدند، با عضلات برهنه که با بیل و بیلچه‌های قدیمی زمین سفت و سخت را می‌کندند و تکه‌های سنگ را به زحمت حمل می‌کردند. من فیلم‌هایی را ترجیح می‌دادم که درش رقص و آواز داشته باشد، نقاب‌های جشن و مراسم، مصنوعات تراشیده شده برای ساخت موسیقی: پرها، دکمه‌های برنجی، لاک‌های حلزون، پشکه‌های خالی. دوست داشتم این آدم‌ها را وقتی خوشحال بودند تماشا کنم، نه وقتی در فلاکت دست و پا می‌زدند، گرسنگی می‌کشیدند، لاغر و نزار بودند، سر کاری جزئی خود را به کام مرگ می‌کشاندند، کندن چاهی، آبیاری زمینی، مشکلاتی که ملل متمدن دیرزمانی پیش حل کرده بودند. فکر می‌کردم به هر حال کسی باید آن‌ها را با فن‌آوری آشنا کند و آن‌ها را با این فنون به حال خویش واگذارد.

عمه لیدیا از این نوع فیلم‌ها نمایش نمی‌داد.

گاهی فیلمی که نشان می‌داد یک فیلم مستهجن از دهه‌های هفتاد یا هشتاد بود. زنانی که زانو می‌زدند و...، زنانی که با طناب یا زنجیر بسته می‌شدند یا قلاده به دور گردنشان می‌انداختند، زنانی که از درخت‌ها آویزان می‌شدند یا برهنه، با پاهای باز سر و ته شده بودند، زنانی که مورد

تجاوز قرار می‌گرفتند، کتک می‌خوردند، کشته می‌شدند. یک بار مجبور شدیم صحنهٔ مثله شدن زنی را تماشا کنیم. انگشت‌ها و سینه‌هایش را با قیچی باغبانی قطع کردند؛ شکمش را دریدند و امعاء و احشایش را بیرون کشیدند.

عمه لیدیا گفت، شق‌های دیگه رو در نظر بگیرین. می‌بینین وضعیت چطور بوده؟ این تصوری بوده که نسبت به زنا داشتن. صدایش از خشم و انزجار می‌لرزید.

بعدها مویرا گفت که فیلم ساختگی بوده و از مدل استفاده شده، اما نمی‌شد مطمئن بود.

اما گاهی عمه لیدیا فیلم‌هایی نمایش می‌داد که خودش اسمشان را گذاشته بود مستند زنان اجاق کور. عمه لیدیا می‌گفت، فکرش رو بکنین که وقتشون رو چطوری تلف می‌کردن، در حالی که باید وقتشون رو صرف انجام کارهای مفید می‌کردن. اون زمانا اجاق کورا همیشه وقتشون رو ضایع می‌کردن. اونا رو به انجام این کار تشویق می‌کردن. دولت بهشون پول می‌داد که وقت تلف کنن. حالا فرض کنین که بعضی از افکارشون منطقی بوده باشه. لحن مقتدرانه و متکبرانهٔ کسی را داشت که بر مسند قضاوت عالم و آدم نشسته است. ما می‌بایست از بعضی فکراشون چشم‌پوشی می‌کردیم، حتی امروز. انگشت سبابه‌اش را بالا برد و آن را به سمت ما تکان داد و با شرم‌رویی گفت، فقط بعضی از اونا رو. اما اونا بی‌دین و ایمون بودن. تفاوتش همینه. موافق نیستین؟

روی تشکچه‌ام، دست به سینه، می‌نشینم و عمه لیدیا گامی برمی‌دارد و از کنارم می‌رود، دور از پرده، و نورها خاموش می‌شوند و نمی‌دانم می‌توانم، در تاریکی، بدون آن‌که دیده شوم به سمت راست خم شوم و کنار گوش زنِ کنار دستم نجوا کنم یا نه.

با خودم می‌گویم، چه چیزی رو نجوا کنم؟ مویرا رو دیدی؟ چون هیچ کس او را ندیده است. سر میز صبحانه حاضر نبود. اتاق گرچه تیره و تار است، اما چندان تاریک نیست که کسی متوجه من نشود. بنابراین ذهنم را متوجه هیئتی می‌کنم که برای جلب توجه ما از پیش چشمانمان می‌گذرد. باندهای صدا را روشن نمی‌کنند، برای این‌گونه فیلم‌ها. اما فیلم‌های مستهجن صدا دارد. می‌خواهند صدای جیغ‌ها، ناله‌ها و ضجه‌ها را که نشان از درد دارند یا لذت یا هر دو بشنویم، اما نمی‌خواهند حرف‌های اجاق کورها را بشنویم.

اول نام فیلم و بعد نام‌های دیگری که با مداد شمعی رویشان خط کشیده‌اند تا نتوانیم بخوانیمشان و بعد مادرم را می‌بینم. مادر جوانم را، جوان‌تر از آن که به خاطرش داشته باشم، به جوانیِ پیش از تولدم. از آن نوع لباس‌ها به تن داشت که عمه لیدیا می‌گفت در آن روزها معرف زنان اجاق کور بوده است: جین یکسره و پیراهن سبز طرح پیچازی و کفش‌های کتانی. لباس‌هایی که زمانی مویرا نیز می‌پوشید، لباس‌هایی که به یاد دارم خودم نیز می‌پوشیدم، در گذشته‌های دور، خودِ من. موهایش زیر دستمالی گلی‌رنگ جمع شده و پشت سرش بسته شده است. چهره‌اش بسیار جوان، بسیار جدی و حتی زیباست. فراموش کرده‌ام که زمانی مادرم تا به این حد زیبا و پر شور بوده است. همراه گروه دیگری از زنان است که همان لباس‌ها را به تن دارند. تکه چوبی، نه، تکه‌ای از یک پرچم را به دست دارد، دسته‌اش را. دوربین در عرض حرکت می‌کند و ما نوشته‌ها را که رنگی است و گویا روی ملافه‌ای نوشته شده است می‌بینیم: شب را باز پس گیر. این را دیگر سیاه نکرده‌اند، حتی با این که نباید آن را بخوانیم. زنان اطرافم نفس‌هایشان را حبس می‌کنند. در اتاق شور و جنبشی محسوس است، مثل باد بر فراز علف‌ها. آیا چیزی که دیدیم

اتفاقی بود، آیا فقط چشممان به آن افتاده بود؟ یا چیزی است که قرار بوده است ببینیم تا به یاد روزهای ناامن گذشته بیفتیم؟

پشت این شعار، شعارهای دیگری هم هست و دوربین شتاب‌زده آن‌ها را نشان می‌دهد: آزادی انتخاب. هیچ فرزندی نباید به اجبار به دنیا آید. بدن‌هایمان را از بند برهانید. آیا فکر می‌کنید میز آشپزخانه جای زن است؟ زیر آخرین شعار طرح بدن زنی را کشیده‌اند که روی میزی دراز کشیده است و از تنش خون می‌ریزد.

حالا مادرم جلو می‌آید. لبخند به لب دارد. می‌خندد. همه جلو می‌آیند، و حالا مشت‌هایشان را به هوا بلند می‌کنند. دوربین رو به آسمان حرکت می‌کند، آسمانی که صدها بادکنک در آن معلقند و نخ‌هایشان را از پس می‌کشند، بادکنک‌های قرمز که رویشان حلقه‌ای نقاشی شده، حلقه‌ای با یک ساقه، مثل ساقهٔ سیب، پایهٔ یک صلیب. آن پایین، روی زمین، حالا مادرم بخش کوچکی از انبوه مردم است و دیگر نمی‌توانم ببینمش.

مادرم گفت، وقتی سی و هفت ساله بودم، تو رو به دنیا آوردم. واقعاً خطر کردم. ممکن بود ناقص یا عجیب‌الخلقه درآی. البته، بله، تو به میل خودم به دنیا اومده بودی، اما یه عده از اطرافیان پدرم رو درآوردن! قدیمی‌ترین رفیقم متهمم کرد که به وضعیت نوزادم بی‌توجهم، پتیاره! حسادت می‌کرد. نوکش رو چیدم. اما بعضی‌ها بد نبودن. با این حال وقتی شش‌ماهه حامله بودم، یه عده‌شون برام مقاله‌هایی می‌فرستادن که توشون نوشته بود احتمال نقص عضو نوزادی که مادرش بالای سی و پنج سال داره خیلی زیاده. مقاله‌ها بدجوری روم تأثیر گذاشت. تو یه سری از مقاله‌ها هم نوشته شده بود که بزرگ کردن بچه بدون کمک پدر چه مشکل بزرگیه.

بهشون گفتم، گور پدر این حرفا. من این کار رو شروع کردم و می‌خوام تمومش کنم. تو بیمارستان رو زمین نوشته بودن: «پیر هاف‌هافو که برای اولین بار بچه‌دار شده.» سربزنگاه مچشون رو گرفتم. وقتی بالای سی سالگی بچه‌دارشی، همین اسم رو می‌ذارن روت، لعنت به شیطون، بالای سی سال. بهشون گفتم، اینا همه‌اش حرف مفته. به لحاظ بیولوژیکی من بیست و دو سالمه. کَتِ همه‌تون رو از پشت می‌بندم. می‌تونم سه قلو بزام و درست وقتی شما دارین رو تختاتون می‌شینین، از این‌جا بزنم بیرون.

این را که گفت، چانه‌اش را جلو داد. قیافه‌اش به همین شکل در خاطرم مانده است، با چانهٔ جلو آمده، نوشیدنی‌ای در مقابلش روی میز آشپزخانه، نه به جوانی و پرشوری و زیبایی چهره‌ای که در فیلم داشت، بلکه باریک‌اندام، تترس، از آن پیرزن‌هایی که در صف فروشگاه‌ها اجازه نمی‌دهند کسی خودش را جلوی آن‌ها جا کند. دوست داشت به خانه من بیاید و وقتی من و لوک شام می‌پختیم، برایمان درد دل کند و اشتباهات زندگی‌اش را بگوید، که البته همیشه به مشکلات زندگی ما ختم می‌شد. البته در آن زمان دیگر موهایش خاکستری شده بود. موهایش را رنگ نمی‌کرد. می‌گفت، ادا و اطوار برای چی؟ از اون گذشته، برای چی باید این کار رو بکنم؟ نمی‌خوام مردی اطرافم بپلکه. اونا چه ارزشی دارن جز این‌که ده ثانیه همکاری می‌کنن و به سهم خودشون به نیمی از وجود بچه جون می‌دن؟ مرد فقط ابزار دست زنه برای تولید زنای دیگه. نه این که پدرت آدم خوبی نبود، اما پدر واقعی نبود. نه این‌که از اون انتظار داشتم. می‌گفتم، فقط کارت رو بکن، بعد می‌تونی بری پی کارت. من حقوق خوبی می‌گیرم. می‌تونم از پس هزینه‌های لازم بربیام. واسه همین رفت ساحل. برام کارت تبریک کریسمس می‌فرستاد. اما چشمای آبی قشنگی داشت. اونا یه چیزی کم دارن، حتی خوباشون. پنداری همه‌شون یه کم

گیجن، انگاری نمی‌دونن کی هستن. زیادی به آسمون زل می‌زنن. انگاری تو باغ نیستن. برتری‌ای نسبت به زنا ندارن، الا این‌که بهتر از زنا ماشین تعمیر می‌کنن و فوتبال بازی می‌کنن. لابد این کارا هم برای ترقی و اصلاح نسل بشر حیاتیه، آره؟

این نحوه حرف زدنش بود، حتی در حضور لوک. لوک اهمیت نمی‌داد. وانمود می‌کرد خیلی به مرد بودنش می‌نازد و دستش می‌انداخت. به او می‌گفت زنا از تفکرات انتزاعی چیزی نمی‌فهمن و او هم یک گیلاس دیگر مشروب می‌خورد و به لوک پوزخند می‌زد.

می‌گفت، خوک مردسالار.

لوک به من می‌گفت، عجیب و غریب نیست؟ و مادرم به نظرم آب‌زیرکاه و تودار می‌آمد.

می‌گفت، حق دارم باشم. دیگه پیر شدم. صورت‌حسابام رو می‌پردازم، حالا وقتشه که منم عجیب و غریب باشم. تو هنوز جوجه‌ای. نه، بچه خوکی.

به من گفت، و تو، تو فقط یه شورشی هستی. یه بهار دو روزه، تاریخ تبرئه‌ام می‌کنه.

اما تا قبل از گیلاس سوم هرگز از این طور حرف‌ها نمی‌زد.

می‌گفت، شما جوونا برای چیزی ارزش قایل نیستین. نمی‌دونین ما چی کشیدیم تا شما رو به این‌جا برسونیم. نگاش کن چطوری هویجارو خرد می‌کنه. می‌دونی زندگی چه زنایی، تن چه زنایی تباه شده، چی به روزگارشون اومده؟

لوک می‌گفت، آشپزی سرگرمی مورد علاقهٔ منه. ازش لذت می‌برم.

مادرم می‌گفت، سرگرمی، خرکیفی. برای من بهانه نیار. زمانی بود که بهت اجازه نمی‌دادن یه همچین سرگرمی‌ای داشته باشی.

می‌گفتم، مادر، حالا نمی‌خواد سر یه همچین چیز جزئی‌ای بحث کنیم.

با لحنی تلخ می‌گفت، جزئی؟ تو به این می‌گی جزئی. تو نمی‌فهمی. تو نمی‌فهمی من از چی حرف می‌زنم.

گاهی گریه هم می‌کرد. می‌گفت، خیلی تنها بودم. فکرشم نمی‌تونی بکنی چقدر تنها بودم. دوستایی هم داشتم، از این لحاظ خوش‌شانس بودم، اما بازم تنها بودم.

از بعضی جهات مادرم را ستایش می‌کردم، هر چند هرگز حرف هم را درست نمی‌فهمیدیم. احساس می‌کردم که از من توقع بیش از حد دارد. توقع داشت در مورد اشتباهات زندگی‌اش تبرئه‌اش کنم، از گناه مبرایش بدانم و انتخاب‌های نادرستش را به رخش نکشم. نمی‌خواستم آن طور که او می‌خواهد زندگی کنم. نمی‌خواستم کپی جوانی او باشم، تجسد تمام نظرات و افکار او. مدام سر این قضیه با هم درگیر بودیم. یک بار به او گفتم، من نمی‌تونم نقش عذر و دلیل موجه موجودیت تو رو بازی کنم.

حالا می‌خواهم برگردد، می‌خواهم همه چیز مثل اولش بشود، همان طور که قبلاً بود. اما این خواستن بی‌فایده و عبث است.

۲۱

این‌جا خیلی گرم است، و خیلی پر سر و صدا. صدای زن‌ها را در اطرافم می‌شنوم، نغمه‌ای نرم که هنوز هم در گوشم طنینی بلند دارد، پس از روزها و روزها سکوت. در گوشهٔ اتاق ملافه‌ای پر از لکه‌های خون هست، گلوله و پرت شده در آن گوشه، از همان موقع که لوله‌های آب ترکید. قبلاً متوجهش نشده بودم.

اتاق بو هم می‌دهد. هوا خفه است. باید پنجره‌ای را باز کنند. بوی تن خودِ ماست، بویی طبیعی، بوی عرق و املاح آهن خون روی ملافه، و بویی دیگر، حیوانی‌تر، باید بوی چیزی باشد، بوی لانهٔ حیوان، بوی غارهای غیرمسکونی، بوی پتوی طرح پیچازی روی تخت. هنگامی که گربه رویش بچه زایید، فقط یک بار، قبل از این که نازایش کنند، بوی مادهٔ میان سلولی.

همان طور که به ما آموخته‌اند، می‌خوانیم: «نفس بکش، نفس بکش.

حبسش کن، حبسش کن. بیرونش بده، بیرونش بده، بیرونش بده.» تا پنج شماره کلش را می‌خوانیم. پنج شماره دم، پنج شماره حبس، پنج شماره بازدم. چیزی با چشمان بسته سعی می‌کند نفس کشیدنش را نشان دهد. عمه الیزابت با دستانش عضلاتمان را لمس می‌کند تا مطمئن شود که منقبض شده‌اند.

حال چیزی آرام و قرار ندارد. می‌خواهد قدم بزند. دو زن کمکش می‌کنند تا از تخت پایین بیاید و وقتی قدم برمی‌دارد، زیر بغل‌هایش را می‌گیرند. درد به رحمش چنگ می‌زند، خم می‌شود. یکی از دو زن زانو می‌زند و پشتش را مالش می‌دهد. همهٔ ما این کار را بلدیم، برای این کار آموزش دیده‌ایم. اوفگلن را بجا می‌آورم، همراه و یار زمان خرید رفتنم، که دو صندلی آن‌سوتر از من نشسته است. صدای نرم نغمه‌شان مثل غشایی گردمان می‌پیچد.

یک مارتا با سینی از راه می‌رسد: یک پارچ آب میوه، آب میوه‌ای که با گرد درست می‌کنند، شبیه آب انگور است، و چند فنجان. سینی را روی قالیچه، در مقابل زنانی که آواز می‌خوانند می‌گذارد. اوفگلن بدون آن‌که چکه‌ای از آب میوه را حرام کند، برای همه می‌ریزد و فنجان‌ها دست به دست می‌شوند.

فنجانی به دستم می‌دهند تا رد کنم و زنی که کنارم نشسته آرام کنار گوشم زمزمه می‌کند: «دنبال کسی می‌گردی؟»

آرام می‌گویم: «مویرا، موی مشکی و صورت کک مکی.»

زن می‌گوید: «نه.» نمی‌شناسمش. در مرکز با من نبود، اما موقع خرید او را دیده‌ام. «اما برات می‌گردم دنبالش.»

می‌گویم: «شما...؟»

می‌گوید: «آلما. اسم واقعیت چیه؟»

می‌خواهم به او بگویم که در مرکز آلمانامی با من بوده است. می‌خواهم نامم را به او بگویم، اما عمه الیزابت سرش را بالا می‌گیرد و اطراف اتاق را برانداز می‌کند. حتماً در سرود زنان متوجه سکته‌ای شده است، بنابراین دیگر فرصت نمی‌یابم. گاهی در روزهای تولد چیزهایی دستگیر آدم می‌شود. اما فایده ندارد سراغ لوک را از او بگیرم. لوک جایی نبوده که این زن‌ها فرصت دیدنش را بیابند.

سرود ادامه می‌یابد، حالا به تدریج در جانم رسوخ می‌کند. کار سختی است. باید ذهن و حواس متمرکزی داشت. عمه الیزابت می‌گفت، تن و روح یکی بشین. حالا درد خفیفی احساس می‌کنم، شکمم، و سینه‌هایم سنگین می‌شوند. چِیِن جیغ می‌زند، جیغی بی‌رمق، چیزی میان جیغ و ناله.

عمه الیزابت می‌گوید: «می‌خواد بزاد.»

یکی از دو امدادرسان با پارچه‌ای مرطوب پیشانی چِیِن را خشک می‌کند. چِیِن عرق می‌ریزد. موهایش رشته رشته از زیر کش لاستیکی می‌گریزد و چند طره‌اش به پیشانی و گردنش می‌چسبد. تنش مرطوب، اشباع شده و درخشان است.

می‌خوانیم: «نفس بکش! نفس بکش! نفس بکش!»

چِیِن می‌گوید: «می‌خوام برم بیرون. می‌خوام قدم بزنم. حالم خوبه. باید برم مستراح.»

همهٔ ما می‌دانیم که او دارد بچه‌ای به دنیا می‌آورد. او نمی‌داند چه می‌کند. کدام یک از جملاتش درست است؟ احتمالاً آخرین جمله. عمه الیزابت علامت می‌دهد. دو زن در کنار توالت می‌ایستند. چِیِن آهسته روی آن می‌نشیند. بوی دیگری هم می‌آید. سرش چنان خم است که فقط موهایش را می‌بینیم. با آن تن قوز کرده شبیه عروسک شده است،

عروسکی کهنه که تکه تکه شده و دست به کمر به گوشه‌ای پرت شده است.

حالا چیزی دوباره بلند شده است و راه می‌رود. می‌گوید: «می‌خوام بشینم.» چه مدتی است این‌جا هستیم؟ دقیقه‌ها یا ساعت‌ها. دارم عرق می‌کنم. زیربغل‌هایم خیسند. لب بالایی‌ام شور است. دردهای دروغین به وجودم چنگ می‌اندازند. دیگران هم این درد را حس می‌کنند. از تابی که به بدنشان می‌دهند معلوم است. چیزی تکه یخی را می‌مکد. بعد نمی‌دانم چند اینچ آن‌سوتر یا چند مایل آن‌سوتر صدای جیغی می‌شنوم: «نه. اوه، نه! اوه، نه! اوه، نه.» این بچهٔ دوم اوست. بچهٔ دیگری هم به دنیا آورده است. این را در مرکز فهمیدم، شب‌ها که خواب می‌دید و در مورد فرزندش داد و بیداد راه می‌انداخت، درست مثل بقیهٔ ما، منتها کمی پرسر و صداتر. پس حتماً در خاطرش مانده که این کار چه حس و حالی دارد و چه چیزی در راه است. اما وقتی درد پایان می‌یابد، دیگر در یاد چه کسی می‌ماند؟ تنها سایه‌ای از درد باقی می‌ماند، آن هم نه در ذهن، که در تن. درد بر بدن تأثیر می‌گذارد؛ تأثیری چنان عمیق که دیده نمی‌شود. از یاد برفت هر آنچه از دیده برفت.

کسی برای خودش آب انگور ریخته است. کسی از طبقهٔ پایین بطری‌ای کش رفته است. در چنین محفلی بی‌سابقه نیست، اما آن‌ها نادیده می‌گیرند. ما نیز به عیاشی و شادخواری نیاز داریم.

عمه الیزابت می‌گوید: «نور چراغارو کم کنین. بهش بگین دیگه وقتشه.»

کسی می‌ایستد، به سمت دیوار می‌رود. نور اتاق رنگ می‌بازد و شفق‌گونه می‌شود. صداهایمان به نوای هماهنگ جیرجیر بدل می‌شود، نجواهای وز وز مانند، مثل ملخ‌های مزرعه در شب. دو نفر از اتاق بیرون

می‌روند، دو نفر دیگر چیین را به سمت چهارپایهٔ تولد می‌برند، و او روی صندلی پایینی می‌نشیند. حالا آرام‌تر شده است و هوا آرام و روان به داخل ریه‌هایش کشیده می‌شود. دولا می‌شویم، با تنی سفت و سخت، عضلات پشت و شکممان از فشار درد گرفته‌اند. دارد می‌آید، دارد می‌آید، مثل چیزی برآمده و محدب، مثل سلاحی مرگبار، مثل دیواری که فرو می‌ریزد، احساسش می‌کنیم، مثل سنگی سنگین که پایین می‌افتد، در وجودمان فرو می‌ریزد. فکر می‌کنیم خواهیم ترکید. دستان یکدیگر را می‌فشریم، دیگر تنها نیستیم.

همسر فرمانده شتاب‌زده به داخل می‌آید، با لباس خواب کتان سفید و مضحک که پاهای دراز و باریکش از زیر آن بیرون زده است. دو تن از همسران دیگر با لباس‌های آبی و روبنده زیر بازوانش را گرفته‌اند، پنداری کاری است ضروری. بر صورتش لبخندی محو و کم‌رنگ نشسته است، مثل میزبان میهمانی‌ای که رغبتی به میهمانی دادن نداشته باشد. حتماً می‌داند که چه تصوری در موردش داریم. به دشواری از چهارپایهٔ تولد بالا می‌رود و روی صندلی پشتی و بالای چیین می‌نشیند، طوری که چیین جلوی پای او قرار می‌گیرد. پاهای نحیفش از دو سو آویزانند، مثل دسته‌های صندلی‌ای عجیب و غریب. عجیب آن‌که جوراب‌های نخی سفید و سرپایی‌های اتاق خواب به پا دارد، سرپایی‌های آبی از جنس پرزدار، مثل رویوش صندلی توالت‌ها. اما ما به همسر فرمانده توجه نمی‌کنیم، حتی نگاهش هم نمی‌کنیم، چشمانمان روی چیین قفل شده‌اند. در نور بی‌رمق، در لباس یکسره سفیدش چون ماه در ابر می‌درخشد.

حالا خرخر می‌کند، با تلاش و سختی. زمزمه می‌کنیم: «فشار بیار. فشار، فشار. آروم باش. نفس بکش. فشار، فشار، فشار.» ما با اوییم، ما اوییم. عمه الیزابت زانو می‌زند، حوله‌ای در دست دارد تا بچه را با آن

بگیرد. مراسم تاجگذاری، باشکوه، سر، ارغوانی و ماست‌آلود، فشاری دیگر و به بیرون سُر خواهد خورد و غرق مایه‌ای لزج و خون‌آلود به دلِ انتظارِ ما خواهد افتاد. آه، خدا را شکر.

وقتی عمه الیزابت بچه را وارسی می‌کند، نفسمان را حبس می‌کنیم: یک دختر، طفلک بی‌چاره، اما باز هم بد نیست، دست کم عیب و ایرادی ندارد. این را می‌شود دید: دست‌ها، پاها، چشم‌ها، در سکوت می‌نشینیم، همه چیز سرجای خودش است. عمه الیزابت، بچه به بغل، ما را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. ما هم لبخند می‌زنیم، همه یک لبخندیم. اشک از گونه‌هایم سرازیر می‌شود. بسیار خوشحالیم.

خوشحالی من تا حدی ریشه در خاطراتم دارد. لوک را به خاطر می‌آورم، کنار من در بیمارستان، کنار سرم ایستاده است، دستم را در دست دارد، با لباس سبز و ماسک سفیدی که به او داده‌اند. می‌گوید، اوه، اوه، یا مسیح، از شگفتی به نفس نفس افتاده‌ام. گفت که آن شب نتوانست بخوابد. خیلی نشئه بود.

عمه الیزابت آهسته و آرام بچه را می‌شوید. بچه زیاد گریه نمی‌کند. ساکت می‌شود. تا آن‌جاکه ممکن است آهسته از جا بلند می‌شویم تا بچه وحشت نکند. گرد تا گردِ چیزن جمع می‌شویم، او را می‌فشریم. نوازشش می‌کنیم. او هم می‌گرید. دو همسرِ آبی‌پوش به همسر سوم، همسر صاحبخانه، کمک می‌کنند تا از روی چهارپایه پایین بیاید و روی تخت برود. او را روی تخت می‌خوابانند و رویش را می‌پوشانند. بچه را، که حال شسته و رفته و ساکت است، با دبدبه و کبکبه در آغوش او می‌گذارند. حالا همسران طبقهٔ پایین نیز در اتاق ازدحام کرده‌اند و ما را پس می‌زنند. بلند حرف می‌زنند و بعضی‌هایشان هنوز بشقاب، فنجان‌های قهوه و گیلاس شراب به دست دارند. بعضی‌ها هنوز در حال جویدن هستند. دور

تخت جمع می‌شوند، دور مادر و فرزند، و زمزمه می‌کنند و تبریک می‌گویند. در شعلهٔ حسادت می‌سوزند، بوی حسادتشان به مشامم می‌رسد، بوی گنگ و محو اسید که با بوی عطرهاشان آمیخته است. همسر فرمانده طوری کودک را نگاه می‌کند که انگار دسته‌ای گل است، چیزی که در قماری برده است، یک غنیمت.

همسران آمده‌اند تا شاهد مراسم نامگذاری باشند. در این منطقه همسران برای بچه‌ها اسم انتخاب می‌کنند.

همسر فرمانده می‌گوید: «آنجلا.»

همسران جیرجیرکنان تکرار می‌کنند: «آنجلا، آنجلا. چه اسم قشنگی! اوه، عالیه! اوه معرکه است!»

مابین چیپن و تخت می‌ایستیم تا او چیزی نبیند. کسی جرعه‌ای آب انگور به او می‌دهد، کاش کمی شراب هم درش باشد. هنوز درد می‌کشد، درد بعد از زایمان. مأیوسانه می‌گرید، اشک‌های مفلوک دلی سوخته. با این حال همه شادیم. این یک پیروزی است، برای همهٔ ما. این کارِ ماست.

چند ماهی به او اجازه می‌دهند تا از بچه پرستاری کند، به اعجاز شیر مادر اعتقاد دارند. بعد مجدداً منتقلش می‌کنند تا شاید دوباره بتواند این کار را انجام دهد، با کسی دیگر که نیاز دارد. اما هرگز او را به مستعمرات نمی‌فرستند، هرگز انگ احاق کور به او نمی‌زنند. این پاداش اوست.

ماشین تولد بیرون منتظر است، تا ما را به خانهٔ خودمان برگرداند. پزشک‌ها هنوز در کامیونشان هستند. چهره‌هایشان از پس شیشه معلوم است، قطره‌هایی سفید چون صورت کودکان مریض که در خانه حبسشان کرده باشند. یکی از آن‌ها در را باز می‌کند و به سمت ما می‌آید.

با اضطراب می‌پرسد: «همه چیز روبراهه؟»

می‌گویم: «آره.» دیگر خرد و خسته شده‌ام. سینه‌هایم پر دردند، مایعی

از آن‌ها نشت می‌کند، چیزی شبیه شیر. همهٔ ما همین طوریم. رو به یکدیگر، روی نیمکت‌هایمان می‌نشینیم و به سمت خانه حمل می‌شویم. حالا از هر حسی خالی هستیم، می‌توان گفت هیچ احساسی نداریم. فقط انبوهی از لباس‌های قرمزیم. درد داریم. هر یک در دامن خود یک شبح داریم، شبح یک نوزاد. حالا که هیجان پایان یافته، چیزی که پیش رو داریم، ناکامی و شکستمان است.

به مادرم فکر می‌کنم. کجا هستی؟ صدایم را می‌شنوی؟ تو می‌خواستی زن با فرهنگی باشی. خوب، حالا این‌جا چنین فرهنگی داریم. آن چیزی که تو می‌گفتی نیست، اما به هر حال وجود دارد. خدا را برای موهبت‌های کوچکش شکر کن.

۲۲

وقتی ماشین تولد به مقابل خانه می‌رسد، دیگر اواخر بعدازظهر است. نور خورشید، بی‌رمق، از میان ابرها می‌تابد. هوا بوی علف‌های خیسی را می‌دهد که گرم می‌شوند. تمام روز را در مراسم تولد بوده‌ام. زمان را گم کرده‌ام. امروز کورا کل کار خرید را انجام خواهد داد. مرا از تمام وظایفم معاف کرده‌اند. از پله‌ها بالا می‌روم. پاهایم را سنگین و کند از پله‌ای روی پله بعدی می‌کشانم و دستم به نرده است. احساس می‌کنم چند روز است که بیدارم و تا سر حد مرگ دویده‌ام. سینه‌ام درد می‌کند. عضلاتم گرفته‌اند، انگار قند خونم خیلی پایین آمده است. برای اولین بار با طیب خاطر به تنهایی دل می‌دهم.

روی تخت دراز می‌کشم. دوست دارم استراحت کنم، بخوابم، اما بیش از حد خسته‌ام، و نیز بسیار هیجان‌زده. چشمانم بر هم نمی‌آیند. به سقف نگاه می‌کنم و رد شاخ و برگ‌های دسته گل را دنبال می‌کنم. امروز

مـرا به یاد یک کلاه می‌اندازند، کلاه‌های بزرگ و لبه‌داری که در گذشته‌های دور زنان به سر می‌گذاشتند، کلاه‌هایی شبیه هاله‌هایی عظیم که ریـه‌های گل و میوه دارند و پرند از پر پرندگان عجیب، کلاه‌هایی که یادآور تصور بهشتند و روی سر شناور، درست مثل فکری که تجسد یافته باشد.

یک دقیقه طول می‌کشد تا دسته گل رنگ و جلا یابد و من طرح و خطوط را تشخیص دهم. تا این حد خسته‌ام، درست مثل وقتی که تمام شب را با ماشین رانده باشید، تا خود سپیده. حالا در این مورد فکر نمی‌کنم، بیدار نگه داشتن یکدیگر با داستان‌های مختلف و چرخاندن فرمان، و وقتی خورشید طلوع می‌کند، در گوشه و کنار چیزهایی خواهید دید، حیوانات ارغوانی‌رنگ، در بیشه‌های کنار جاده، طرح‌های مبهم پیکر انسان که وقتی مستقیماً بهشان چشم می‌دوزید، محو می‌شوند.

آن‌قدر خسته‌ام که رغبت ادامه این داستان را ندارم. آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم به مکانی که در آن هستم فکر کنم. این‌جا داستان دیگری هست، داستانی بهتر. داستانِ اتفاقی که برای مویرا افتاد.

بخشی از داستان را خودم تکمیل می‌کنم، بخشی از آن را از آلما شنیده‌ام، و او از دولورِس، و او از جِینِن. و جِینِن حکایت را از عمه لیدیا شنیده بود. حتی در چنین مکان‌هایی و در چنین شرایطی نیز اتحاد و پیوند وجود دارد، چیزی که می‌توان بر آن تکیه کرد. پیوند و ارتباط همیشه وجود خواهد داشت، از هر نوع که باشد.

عمه لیدیا، جِینِن را به دفترش خواست.

عمه لیدیا بدون آن‌که نگاهش را از نوشته‌اش بر روی میز برگیرد، می‌گوید، رحمت بر میوه. همیشه برای هر قانون استثنایی نیز هست: در

PersianPDF.com

مورد این استثناء نیز می‌توان مطمئن بود. عمه‌ها حق خواندن و نوشتن دارند.

چیین جواب می‌دهد، خداوند به یار بشتابد، با لحنی بی‌روح، صدایی واضح، صدایی یادآور سفیدهٔ تخم‌مرغ خام.

عاقبت عمه لیدیا از ورقه کاغذ چشم برمی‌دارد و با آن نگاهش، از زیر عینک، نگاهی که همزمان هم تهدیدآمیز بود و هم متضرعانه، به چیین خیره می‌شود و می‌گوید، گمونم بتونم بهت اعتماد کنم، چیین. در واقع با آن نگاه می‌گفت، کمکم کن. ما همه با هم گرفتاریم. بعد می‌گوید، تو دختر قابل اعتمادی هستی، نه مثل بعضی‌های دیگه.

به گمان او تمام مویه و زاری و ندامت چیین مفهوم خاصی دارد. به گمان او چیین خرد شده بود. به گمان او چیین مؤمنی حقیقی بود. اما در آن لحظه چیین حکم توله سگی را یافته بود که بیش از حد تپا خورده باشد، آدم‌های زیادی به او تپا زده بودند، هر کس به نوعی. برای همه خوش‌رقصی می‌کند، هر چه لازم باشد می‌گوید تا فقط برای یک لحظه هم که شده تأییدش کنند.

به این ترتیب چیین هم می‌گوید: امیدوارم همین طور باشه، عمه لیدیا. امیدوارم ارزش اعتماد شما رو داشته باشم. یا جمله‌ای از این دست.

چیین، اتفاق وحشتناکی افتاده.

چیین به کف اتاق چشم می‌دوزد. آن اتفاق هر چه باشد، او می‌دانست که کسی وی را سرزنش نخواهد کرد. او دیگر از هر سرزنشی مصون بود. اما در گذشته این مبرا بودن از سرزنش چه فایده‌ای برایش داشت؟ بنابراین همان لحظه احساس گناه کرد، پنداری حالاست که مجازاتش کنند.

عمه لیدیا با مهربانی گفت، در این مورد چیزی می‌دونی، چیین؟

چیپن گفت، خبر، عمه لیدیا. می‌دانست که در این لحظه باید بالا را نگاه کند، باید مستقیم به چشمان عمه لیدیا خیره شود. بعد از لحظه‌ای از عهدهٔ این کار برآمد.

عمه لیدیا گفت، اگه بدونی، خیلی ازت ناامید می‌شم.

چیپن با شوری کذایی گفت، خداوند شاهدِ منه.

عمه لیدیا مثل همیشه مکث کرد. با قلمش ور رفت و سرانجام گفت، مویرا دیگه با ما نیست.

چیپن گفت، اوه! مسئله برایش چندان مهم نبود. مویرا از دوستان او نبود. بعد از مکثی کوتاه پرسید: اون مرده؟

بعد عمه لیدیا قضیه را برایش تعریف کرد. مویرا در کلاس ورزش دستش را بلند کرده بود تا به توالت برود و رفته بود. عمه الیزابت هم سر پستش مراقب توالت بود. عمه الیزابت طبق معمول بیرون توالت مراقب بود. مویرا وارد توالت شده بود. لحظه‌ای بعد مویرا عمه الیزابت را صدا کرده بود. توالت گرفته بود. مویرا از عمه الیزابت خواسته بود برود و مشکل را حل کند. این حقیقت داشت که توالت گاهی می‌گرفت. افراد ناشناسی گلوله‌های کاغذی در مجرا می‌ریختند تا دقیقاً همین مشکل پیش بیاید. عمه‌ها با تدبیر و درایت سعی می‌کردند از بروز این مشکل جلوگیری کنند، اما بودجه کافی نداشتند و حالا مجبور بودند مشکل را با هر چه دم دست بود حل کنند. هنوز راهی برای محدود کردن استفاده از کاغذ توالت نیافته بودند. شاید می‌بایست کاغذها را بیرون می‌بردند و به هر کس که به توالت می‌رفت یک یا چند تکه کاغذ می‌دادند. اما این طرح برای آینده بود. حل کردن مشکلات هر طرح جدیدی به زمان نیاز دارد.

عمه الیزابت که هیچ ظن و تردیدی نداشت، وارد توالت شد. عمه لیدیا اقرار کرد که این کار او کمی احمقانه بوده است. از دیگر سو، در

گذشته چندین بار بدون هیچ اتفاق ناگواری وارد توالت شده بود تا همین مشکل را حل کند.

مویرا دروغ نگفته بود. آب کف توالت پخش شده بود و چند تکهٔ متلاشی شدهٔ مدفوع نیز این‌جا و آن‌جا پخش شده بود. صحنهٔ خوشایندی نبود و عمه الیزابت ناراحت شده بود.

مویرا مؤدبانه گوشه‌ای ایستاد. عمه الیزابت شتاب‌زده به اتاقکی که مویرا به آن اشاره کرده بود رفت و روی توالت خم شد. او می‌خواست دستگیرهٔ چینی را بردارد و با مخزن و توپی وَر برود. هر دو دستش روی دستگیره بود که حس کرد از پشت چیزی سخت و تیز و احتمالاً فلزی به پهلویش فرو رفته است. مویرا گفت، حرکت نکن، وگرنه فروش می‌کنم تو پهلوت. می‌دونم ریه‌ات رو چطوری باید سوراخ کنم.

بعداً متوجه شدند که او داخل یکی از توالت‌ها را دستکاری کرده و اهرم بلند و باریکش را برداشته است، همان اهرم که از یک سو به دسته و از سوی دیگر به زنجیر وصل است. اگر کسی وارد باشد، کار چندان مشکلی نیست، و مویرا مکانیک خوبی بود. ماشینش را خودش تعمیر می‌کرد و کارهای جزئی دیگری از این دست را انجام می‌داد. بلافاصله بعد از آن در توالت‌ها زنجیرهایی تعبیه کردند که جداشدنی نبود و هر وقت توالتی می‌گرفت، بازکردن درها وقت زیادی می‌برد. چندین بار سیل راه افتاد.

عمه لیدیا گفت، عمه الیزابت نمی‌دید با چه چیزی به پهلوش فشار اومده. اون زن شجاعی بود...

چیپین گفت، اوه، بله.

عمه لیدیا گفت،... اما بی‌احتیاط و کله خر نبود. اخم‌هایش کمی درهم رفته بود. چیپین بسیار هیجان‌زده شده بود. این هیجانش گاهی پهلو به

پهلوی انگار می‌زند. عمه لیدیا ادامه داد، اون همون کاری رو کرد که مویرا گفته بود. مویرا باتوم برقی و سوئش را گرفت و به عمه الیزابت دستور داد که آن‌ها را از کمرش باز کند. بعد با عجله عمه الیزابت را از پله‌ها پایین و به زیرزمین برده بود. آن‌ها در طبقهٔ دوم بودند، نه سوم، بنابراین فقط دو ردیف پلکان مانده بود تا به اصل قضیه برسد. کلاس‌ها تعطیل بود، بنابراین هیچ کس در راهروها نبود. آن‌ها عمه دیگری را هم دیده بودند، اما او آن سوی راهرو بود و به آن‌ها نگاه نکرده بود. عمه الیزابت می‌توانست جیغ بکشد، اما می‌دانست که مویرا شوخی نمی‌کند. مویرا شهرت بدی داشت.

جِینِن گفت، اوه، بله.

مویرا، عمه الیزابت را از راهرو و کنار گنجه‌های خالی رد کرد و از در سالن ورزش گذشت و وارد آتشخانه شد. او به عمه الیزابت گفت همهٔ لباس‌هایش را درآورد...

جِینِن با صدایی که پنداری از ته چاه در می‌آمد گفت، اوه! انگار می‌خواست به این حرمت‌شکنی و بی‌احترامی اعتراض کند.

عمه لیدیا گفت، و مویرا هم لباسای خودش رو درآورد و لباسای عمه الیزابت رو پوشید. لباسا گرچه اندازهٔ تنش نبود، اما به هر حال خوب بود. اون زیاد با عمه الیزابت خشونت نکرد و بهش اجازه داد که لباسای قرمز اون رو بپوشه. بعد روبندهٔ خودش رو پاره کرد و با اون عمه الیزابت رو پشت آتشخانه بست. کمی پارچه تو دهان عمه الیزابت فرو کرد و با تکه پارچهٔ دیگه‌ای روی اونارو بست. یه تکه پارچهٔ دیگه رو هم به گردن و از اون طرف به پای عمه الیزابت بست، از پشت. اون زن زیرک و خطرناکیه.

جِینِن گفت، می‌تونم بشینم؟ انگار از شنیدن این کلمات ضعف کرده بود. سرانجام چیزی یافته بود که سرش معامله کند.

عمه لیدیا که تعجب کرده بود، گفت، بله، چیپن. عمه لیدیا می‌دانست که در این لحظه نمی‌تواند با درخواست چیپن مخالفت کند. او نیازمند توجه و همکاری چیپن بود. به صندلی گوشهٔ اتاق اشاره کرد. چیپن صندلی را پیش کشید.

وقتی عمه الیزابت صحیح و سالم پشت آتشخانه از دیده نهان شد، مویرا گفت، می‌تونستم بکُشمت. می‌تونستم طوری زخمیت کنم که این تن دیگه برات تن نشه. می‌تونستم با این ناکارت کنم یا بکُنمش تو چشمت. فقط یادت باشه که اگه گیر افتادم، هیچ کدوم از این کارا رو باهات نکردم.

عمه لیدیا چیزی از این حرف‌ها برای چیپن نگفت، اما به گمان من مویرا چیزی شبیه این به عمه الیزابت گفته بوده است. در هر حال مویرا نه عمه الیزابت را کشت و نه زخمی‌اش کرد. عمه الیزابت را چند روز بعد و پس از هفت ساعتی که پشت آتشخانه سر کرده بود و احتمالاً پس از بازجویی، به مرکز بازگرداند. از او بازجویی کردند چون احتمال تبانی با عمه‌ها یا هر شخص دیگری را منتفی نمی‌دانستند.

مویرا شق و رق ایستاد و قاطعانه به مقابلش چشم دوخت. شانه‌هایش را عقب داد، ستون فقراتش را صاف کرد و لبانش را به هم فشرد. معمولاً ما به خود اجازه نمی‌دادیم چنین ژستی بگیریم. معمولاً هنگام راه رفتن سرهایمان پایین و نگاهمان به دستانمان یا به زمین دوخته بود. مویرا زیاد شبیه عمه الیزابت نبود، حتی با آن سربند قهوه‌ای، اما ستون فقرات صافش فرشته‌های نگهبان را که هرگز به ما و به‌خصوص عمه‌ها خیره نمی‌شدند قانع کرد، چون مویرا مستقیماً از درِ جلویی خارج شد و تمام مدت حالت کسی را داشت که خوب می‌داند کجا می‌رود؛ بعد مجوز عبور عمه الیزابت را نشانشان داده بود و آن‌ها هم مته به خشخاش

نگذاشته بودند و به او سلام نظامی داده بودند، چون هیچ یک از آن‌ها جرئت نداشت به هیچ عمه‌ای توهین کند؛ و بعدش مویرا ناپدید شده بود.

چیپن گفت، اوه. مشخص نبود چه احساسی داشت. شاید می‌خواست شادی کند. اگر هم این طور بود، شادی‌اش را کاملاً پنهان کرد.

عمه لیدیا گفت، خوب، چیپن. این کاریه که می‌خوام برام انجام بدی.

چیپن چشمانش را باز کرد و سعی کرد تا حد ممکن معصوم و سراپا گوش به نظر برسد.

می‌خوام خوب چشم و گوشت رو باز کنی. شاید یکی دیگه هم تو این کار دست داشته.

چیپن گفت، بله، عمه لیدیا.

و بیای و همه چی رو به من بگی. اگر چیزی شنیدی، این کار رو می‌کنی، عزیزم؟

چیپن گفت، بله، عمه لیدیا. حالا می‌دانست که دیگر مجبور نیست جلوی کلاس زانو بزند و به فریادهای ما که او را مقصر می‌دانستیم گوش بدهد. حالا تا مدتی آدم متفاوتی بود. او موقتاً از تور رهیده بود.

این واقعیت که چیپن شرح برخوردش با عمه لیدیا را برای دولورس تعریف کرده بود، هیچ کورسوی امیدی محسوب نمی‌شد، معنایش این نبود که اگر موقعیتش پیش آید، ما را لو نخواهد داد. این را خوب می‌دانستیم. با او مثل آدم‌های جلاقی رفتار می‌کردیم که سر چهارراه مداد می‌فروشند. وقتی می‌توانستیم از برخورد با او حذر می‌کردیم. وقتی ناچار می‌شدیم، به او بذل و بخشش می‌کردیم. او برایمان خطرناک بود. این را خوب می‌دانستیم.

احتمالاً دولورس دوستانه به پشت او زده و گفته بود در این کار دوست خوبی برای او خواهد بود. این گفتگو کجا انجام شد؟ در سالن ورزش،

هنگامی که آماده می‌شدیم به بستر برویم. تخت دولورس کنار تخت چینن بود.

آن شب این داستان دهان به دهان میان ما نقل شد، در هوای نیمه‌تاریک اتاق، با صدایی نجواگونه، از تختی به تختی.

مویرا جایی آن حوالی بود. او آزاد بود، یا مرده. چه می‌کرد؟ تصور این‌که او چه می‌کند بسط یافت و تمام اتاق را پر کرد. هر آن ممکن بود صدای کوبیدن و خرد شدن بشنویم، شیشهٔ پنجره‌ها به داخل اتاق می‌ریخت، درها باز می‌شد... حالا مویرا قدرت داشت، آزاد شده بود، خودش را آزاد کرده بود. حالا او زنی آزاد بود.

به گمانم این قضیه ما را وحشت‌زده کرده بود.

مویرا شبیه آسانسوری بود که دیوار ندارد. گیجمان می‌کرد. طعم آزادی از زیر زبانمان می‌رفت، این دیوارها هر آن از نظرمان ایمن‌تر می‌آمد. در دلِ جَو از هم گسیخته می‌شدیم، بخار می‌شدیم، هیچ فشاری وجود نداشت که ما را در کنار هم نگه دارد.

با این همه مویرا قهرمان خیالی ما بود. او را از کنار خود دور نمی‌کردیم، در خفا با ما بود، خنده‌ای عصبی و پنهانی. او گدازه‌ای بود زیر پوستهٔ زندگی روزمره. زیر نور مویرا، عمه‌ها کم‌تر ترسناک و بیش‌تر پوچ به نظر می‌رسیدند. قدرت آن‌ها نقصی در خود داشت. می‌شد در توالت‌ها سرشان را شیره مالید. این جسارت و گستاخی همان چیزی بود که ما خواهانش بودیم.

انتظار داشتیم هر دقیقه او را کشان کشان بیاورند، همان طور که قبلاً آورده بودند. حتی تصور این‌که این بار با او چه می‌کنند مو به تنمان راست می‌کرد. به هر حال هر چه به سرش می‌آوردند، بسیار هولناک بود.

اما هیچ اتفاقی نیفتاد. مویرا دیگر نیامد. هنوز هم نیامده است.

۲۳

این یک بازسازی است. تمامش بازسازی است. حال که روی تخت یکنفره‌ام دراز کشیده‌ام و چیزهایی را که می‌بایست می‌گفتم یا نمی‌بایست می‌گفتم، کارهایی را که می‌بایست می‌کردم یا نمی‌بایست می‌کردم و این را که چگونه می‌بایست انجامشان می‌دادم برای خودم تکرار می‌کنم، می‌بینم که همه‌اش بازسازی‌ای است که در ذهنم صورت می‌گیرد. آیا هرگز از این‌جا بیرون خواهم رفت؟

تا همین جا کافی است. قصد دارم از این‌جا بیرون بروم. این وضعیت نباید تا ابد ادامه یابد. افراد دیگری نیز پیش از این و در دورانی سخت به این‌گونه مسائل اندیشیده‌اند، و حق نیز همیشه با آن‌ها بوده است. آن‌ها به نحوی بیرون رفتند و وضعیتشان نیز تا ابد ادامه نیافت، اما شاید برای خودشان به اندازهٔ تمام ابدیتی که در اختیار داشتند به درازا کشیده بود.

وقتی از این‌جا خارج شوم، حتی اگر بتوانم خاطراتم را بنویسم، در هر

شکلی، حتی در قالب صدایی در برابر صدایی دیگر، نتیجهٔ کار در هر حال بازسازی خواهد بود، بازسازی‌ای که یک پله با واقعیت فاصله دارد. محال است بتوان جمله‌ای را دقیقاً به همان شکل قبلی‌اش تکرار کرد، چون آنچه بعد خواهید گفت هرگز به طور دقیق آن چیزی که اول گفته‌اید نخواهد بود. همیشه ناچارید نکته‌ای را جا بیندازید. بخش‌ها، ابعاد، جریان‌ها، تفاوت‌های ظریف و نشانه‌های بسیاری هست که هر یک معنایی دارند، شکل‌های بسیاری وجود دارند که هرگز به طور کامل در وصف نمی‌گنجند، بوها و طعم‌های بی‌شمار، در هوا یا روی زبان، ته‌رنگ‌های بسیار. اما اگر یک انسان هستید، زمانی در آینده، و تا به این‌جا رسیده‌اید، لطفاً به خاطر داشته باشید: هرگز دستخوش وسوسه یا احساس این‌که باید عفو و بخشش کنید قرار نخواهید گرفت؛ چه مرد و چه زن. مقاومت کردن دشوار است، حرفم را باور کنید. اما این را نیز به خاطر داشته باشید که عفو و بخشش نیز قدرتی است. التماس قدرت است؛ دریغ کردن و عطا کردنش نیز قدرت است، و شاید بزرگ‌ترین قدرت.

شاید هیچ یک از این‌ها ربطی به تسلط نداشته باشد. شاید قضیه اصلاً این نباشد که چه کسی می‌تواند چه کسی را تصاحب کند، چه کسی می‌تواند در حق دیگری بدی‌ای بکند و به دام نیز نیفتد، حتی اگر این بدی به مرگ بینجامد. شاید مسئله این نباشد که چه کسی می‌تواند بنشیند و چه کسی مجبور است زانو بزند یا بایستد یا با پاهای گشوده از هم دراز بکشد. شاید مهم این باشد که چه کسی می‌تواند در جای دیگری کاری بکند و به خاطر آن کار بخشوده شود. به هیچ وجه نمی‌پذیرم که این دو مسئله تفاوتی با هم ندارند.

فرمانده گفت، ازت می‌خوام منو ببوسی.

خوب، البته قبلش اتفاقی افتاده بود. چنین درخواست‌هایی هرگز ابتدا به ساکن نیستند.

عاقبت به خواب رفتم و در رؤیا دیدم که دو گوشواره به گوش می‌کنم. یکی از آن‌ها شکسته بود. و دیگر هیچ، مغزم فقط داشت پرونده‌های گذشته‌اش را مرور می‌کرد. و بعد کورا با سینی شام سر رسید و بیدارم کرد و زمان دوباره به حالت معمول و اولش بازگشت.

کورا سینی را پایین می‌گذارد و می‌پرسد: «بچه سالم بود؟» حتماً خودش می‌داند. آن‌ها خبرها را بین هم می‌گردانند، از خانه‌ای به خانه‌ای دیگر، اخبار پخش می‌شوند، اما با این حال او از شنیدنشان لذت می‌برد، پنداری کلمات من به این خبرها رنگ و جلایی حقیقی‌تر می‌بخشد.

می‌گویم: «خوبه. یه پسره برای تولید بچه‌های بعدی. یه دختره.»

کورا به رویم لبخند می‌زند، تمام وجودش سراپا لبخند است. این‌ها لحظاتی هستند که آنچه انجام می‌دهد از نظر خودش ارزشمند جلوه می‌کند.

می‌گوید: «خوبه.» صدایش تقریباً آبستن حسرت است. با خود می‌گویم، بله. حتماً او هم می‌خواسته آن‌جا باشد. میهمانی‌ای که حق رفتن به آن را ندارد.

خجولانه می‌گوید: «شاید به زودی ما هم یکی داشته باشیم.» منظورش از ما، من است. این وظیفهٔ من است که تاوان تمام گروه را بدهم، باید غذایی را که به من می‌دهند موجه کنم و مثل مورچه ملکه پر از تخم باشم. شاید ریتا کارم را تأیید نکند، اما کورا، نه. او به من متکی است. او در دل امید می‌پروراند و من محمل تحقق این امید هستم.

آرزوی او بس ساده است: می‌خواهد در یک مراسم روز تولد شرکت کند، این‌جا، با کلی میهمان و غذا و هدایا. می‌خواهد بچه‌ای داشته باشد تا در آشپزخانه لوسش کند، لباس‌هایش را اتو کند و وقتی کسی متوجه نیست، کلوچه به خوردش بدهد. من باید این خوشی‌ها را برایش فراهم کنم. کاش مرا تأیید نمی‌کرد، احساس می‌کنم بیش‌تر مستحق عدم تأییدم.

شام گوشت پختهٔ گاو داریم، در تمام کردنش مشکل دارم، چون وسط غذا یادم می‌افتد که آن روز چه چیزی را از ذهنم پاک کرده است. آنچه می‌گویند حقیقت دارد، حالت خلسه است، زاییدن یا آن‌جا بودن، سرنخ مابقی زندگی را گم می‌کنید، تمام وجودتان فقط بر آن یک لحظه معطوف می‌شود. اما حالا به سویم باز می‌گردد و می‌فهمم که آماده نیستم.

ساعتِ هالِ طبقهٔ پایین نه ضربه می‌زند. دستانم را به گوشهٔ ران‌هایم می‌فشرم، نفس می‌کشم، در طول هال راه می‌افتم و نرم از پله‌ها پایین می‌آیم. شاید سِرِنا جوی هنوز در خانه‌ای باشد که بچه در آن متولد شد. چه شانسی، فرمانده این را پیش‌بینی نکرده بود. این روزها همسران فرمانده‌ها ساعت‌ها ول می‌گردند، در باز کردن هدایا کمک می‌کنند، غیبت می‌کنند، مست می‌کنند. باید به نحوی حسادتشان برطرف شود. از راهروی طبقهٔ پایین برمی‌گردم، از درِ مشرف به آشپزخانه می‌گذرم، به سمتِ درِ بعدی می‌روم، درِ اتاق او. پشت در می‌ایستم، احساس بچه‌ای را دارم که فراخوانده شده، در مدرسه، به اتاق ناظم. مرتکب چه اشتباهی شده‌ام؟

حضور من در این‌جا غیرقانونی است. تنها ماندن با فرماندهان برای ما قدغن است. ما برای زاد و ولد این‌جا هستیم. ما همسران دوم فرمانده‌ها، دخترانِ گیشا[1] یا فاحشه‌های اشرافی نیستیم. بالعکس، برای جدا کردن ما

---

۱. geisha | در ژاپن به زنانی اطلاق می‌شود که برای سرگرم کردن مردان تعلیم می‌بینند. م.

از گروه‌های فوق هر کاری که در توان داشته‌اند کرده‌اند. در ما هیچ چیز سرگرم‌کننده‌ای نباید باشد، هیچ اتاقی برای شکوفه زدن هوس‌های پنهانی وجود ندارد. نباید با تملق و چاپلوسی نظر لطف کسی جلب شود، چه از جانب ما و چه آن‌ها. نباید رد پایی از عشق وجود داشته باشد. ما رَحم‌های دو پا هستیم، همین و بس: آوندهایی مقدس، جام‌هایی متحرک.

با این وصف، چرا می‌خواهد مرا ببیند، آن هم شب، تنها؟

اگر گیر بیفتم، باید چشم براه لطف و کرم سِرِنا جوی باشم. فرمانده نمی‌تواند در مسائل اهل خانه دخالت کند، این کارِ زن‌هاست. و بعد طبقه‌بندی جدید. ممکن است در گروه اجاق کورها قرار بگیرم.

اما اجابت نکردن درخواست او و نرفتن به دیدنش عواقب وخیم‌تری در پی دارد. کاملاً روشن است که قدرت اصلی در دست کیست.

با این حال حتماً او چیزی می‌خواهد، از من، و خواستن نوعی ضعف است. همین ضعف است که اغوایم می‌کند، حالا هر ضعفی که می‌خواهد باشد. مثل تَرَکِ کوچکی در یک دیوار که تا حالا نفوذناپذیر بوده است. اگر چشمم را به آن، به نقطه ضعف او، بدوزم، شاید بتوانم به روشنی و وضوح راهم را ببینم.

می‌خواهم بدانم چه می‌خواهد.

دستم را بلند می‌کنم، در می‌زنم، درِ این اتاق ممنوعه را که هرگز در آن نبوده‌ام، که زن‌ها واردش نمی‌شوند. حتی سِرِنا جوی هم به این‌جا نمی‌آید و نگهبانان کارِ گردگیری‌اش را انجام می‌دهند. چه اسراری، چه مظاهر مردانه‌ای در این اتاق حفظ می‌شوند؟

به من گفته می‌شود وارد شو و وارد می‌شوم. در را باز می‌کنم، به داخل اتاق قدم می‌گذارم.

چیزی که آن سوی دیوارِ اتاق هست صرفاً زندگی عادی است. باید بگویم: چیزی که آن سوی دیوارِ اتاق هست شبیه زندگی عادی است. یک میز با یک کامپیوتر ناطق و یک صندلی چرم سیاه پشت آن. روی میز یک گلدان گل، یک قلمدان و چند کاغذ هست. کف اتاق یک قالیچه شرقی پهن است. یک شومینه بدون آتش. یک میز کوچک با یک رومبلی از جنس مخمل، یک تلویزیون، یک صلی و یک جفت صندلی.

اما گوش تا گوش اتاق پر است از قفسه‌های کتاب. قفسه‌ها پر از کتابند. کتاب و کتاب و کتاب، درست در مقابل دیدگان، بدون قفل، بدون جعبه. جای تعجب نیست که اجازه ورود به این اتاق را نداریم. این‌جا واحه‌ای ممنوعه است. سعی می‌کنم به چیزی خیره نشوم.

فرمانده پشت به شومینهٔ خاموش ایستاده است. یک آرنجش روی پیش‌بخاری چوبی و کنده‌کاری شده و دست دیگرش در جیب است. ژست حساب شده‌ای است، چیزی شبیه ژست ارباب‌های روستایی، مثل عکس مجله‌های پرزرق و برق مردان. احتمالاً قبل از ورودِ من تصمیم گرفته بوده این طور بایستد. وقتی در زدم، به سمت شومینه دویده و صاف ایستاده. باید چشم‌بند سیاهی می‌داشت، روی یک چشم، و کراواتی با طرح نعل اسب.

باید به این چیزها فکر کنم، خیلی سریع، لرزیدن مغز، یک لرزش درونی. اما این ترس است. واقعیت این است که من می‌ترسم.

چیزی نمی‌گویم.

با لحنی خوشایند می‌گوید: «درو پشت سرت ببند.» این کار را می‌کنم و برمی‌گردم.

می‌گوید: «سلام.»

این شکل قدیمی احوالپرسی است. دیرزمانی است که این کلمه را

نشنیده‌ام، سال‌هاست. در این شرایط، به نظر نامربوط می‌آید، حتی مضحک است. تلنگری به زمان گذشته، یک حرکت نمایشی. هیچ جواب درخوری به ذهنم نمی‌رسد که به او بگویم.

فکر می‌کنم حالاست که گریه‌ام بگیرد.

حتماً متوجه این حالتم شده است، چون نگاهم می‌کند، گیج شده است، کمی اخم می‌کند که ترجیح می‌دهم آن را نگرانی تعبیر کنم، گرچه شاید صرفاً تحریک شده باشد. می‌گوید: «بفرما. می‌تونی بشینی.» برایم صندلی‌ای پیش می‌کشد و آن را مقابل میزش می‌گذارد. بعد پشت میزش می‌رود و می‌نشیند. آهسته می‌نشیند و به نظر من موقرانه می‌آید. از این کارش می‌فهمم که مرا برای دستمالی کردن به این‌جا نیاورده است. لبخند می‌زند. لبخندش هولناک یا با قصد و غرض نیست، فقط یک لبخند است، لبخندی رسمی، دوستانه، اما کمی رسمی، پنداری من گربه‌ای در پشت ویترین هستم، گربه‌ای که نگاهش می‌کند، اما قصد خریدش را ندارد.

صاف روی صندلی می‌نشینم. دست‌هایم روی دامنم است. احساس می‌کنم پاهایم در آن کفش‌های قرمز بر کفِ اتاق نیست، که البته هست.

می‌گوید: «حتماً به نظرت عجیبه.»

فقط نگاهش می‌کنم. تعدیل شده‌ترین حرف سال عبارتی بود که مادرم از آن استفاده می‌کند. استفاده می‌کرد. احساس می‌کنم به پشمک تبدیل شده‌ام: شکر و هوا. در دهان فشارم دهید تا به شکل یک گلوله چسبان و مرطوب سرخ و صورتی درآیم.

می‌گوید: «گمونم یه کم عجیب باشه.» طوری حرف می‌زند که انگار به جمله اولش پاسخ داده‌ام. فکر می‌کنم باید کلاهی به سر داشته باشم که با نخی زیر چانه‌ام بسته شود.

می‌گوید: «می‌خوام...»

سعی می‌کنم به جلو خم نشوم. بله؟ بله، بله؟ چی، بعد؟ چه می‌خواهد؟ اما فاشش نخواهم کرد، اشتیاقم را فاش نخواهم کرد. نوعی چانه‌زنی است، باید چیزی مبادله شود. کسی که درنگ نمی‌کند، نابود می‌شود. هیچ چیز را فاش نمی‌کنم: فقط فروش.

می‌گوید: «می‌خوام... شاید احمقانه به نظر برسه.» به نظر ناراحت می‌آید، درستش این است که بگویم خجل است، همان‌طور که مردها در گذشته بودند. آن‌قدر پخته هست که بداند چطور خجل به نظر برسد. می‌داند زمانی خجل بودن برای زن‌ها چقدر جذابیت داشت. حالا جوان‌ها از این حقه‌ها چیزی نمی‌دانند. هرگز مجبور نشده‌اند از این حقه‌ها استفاده کنند.

می‌گوید: «می‌خوام یه دست حروفچینی[1] باهام بازی کنی.»

تنم را کاملاً شق و رق نگه می‌دارم. به صورتم کوچک‌ترین حرکتی نمی‌دهم. پس این چیزی است که در اتاق ممنوعه اتفاق می‌افتد! حروفچینی! نزدیک است که بخندم، از خنده روده‌بر شوم، از روی صندلی‌ام بیفتم. زمانی این بازی مخصوص پیرزن‌ها و پیرمردها بود، تابستان‌ها یا در خانهٔ سالمندان، آن هم زمانی که تلویزیون هیچ برنامه جالبی نداشت، یا زمانی در گذشته‌های دور، بازی افراد بالغ نیز بود. مادرم یک دست تاس داشت که پشت گنجهٔ هال نگهشان می‌داشت و تزئینات درخت کریسمس نیز در جعبه‌های مقوایی بود. زمانی مادرم سعی داشت مرا به این بازی علاقه‌مند کند، وقتی سیزده‌ساله و مفلوک و بی‌کار بودم.

مسلماً حالا اوضاع طور دیگری است. حالا این بازی برای ما قدغن

---

۱. Scrabble بازی کلمه ساختن با تاس‌هایی که رویش حروف چاپ شده است. ـ م

است. خطرناک است. نادرست است. حالا بازی‌ای است که نمی‌تواند با همسرش بکند. حالا خواستنی است. حالا خود را به خطر انداخته است. مثل این است که به من مواد مخدر تعارف کرده باشد.

بی‌اعتنا و خونسرد می‌گویم: «باشه.» به سختی می‌توانم حرف بزنم.

نمی‌گوید چرا می‌خواهد با من حروفچینی بازی کند. من هم نمی‌پرسم. از داخل یکی از کشوهای میزش جعبه‌ای بیرون می‌آورد و بازش می‌کند. هنوز تاس‌ها را به یاد دارم، تختهٔ بازی به مربع‌هایی تقسیم شده، محفظه‌هایی کوچک برای گذاشتن حروف. تاس‌ها را روی میز می‌ریزد و آن‌ها را برمی‌گرداند. لحظه‌ای بعد من هم به او می‌پیوندم.

می‌گوید: «بازی رو بلدی؟»

سر تکان می‌دهم.

دو دست بازی می‌کنیم. کلمهٔ حنجره را هجی می‌کنم. والان. پِه. نخم. تاس‌های براق را با لبه‌های صافشان در دست می‌گیرم. به حروف دست می‌مالم. حسش هوس‌انگیز است. این آزادی است، به اندازه یک چشم برهم زدن. هجی می‌کنم: لَنگ. حلق. چه تفنّن لذتبخشی. تاس‌ها مثل شکلاتند، نعنایی، و به همان اندازه خنک. اسمشان آب نبات نعنایی بود. دوست دارم آن‌ها را در دهانم بگذارم. طعم لیمو هم دارند. حرف ت. گرد، با طعمی اسیدی بر روی زبان، خوشمزه.

اولین دست را من می‌برم. می‌گذارم دومین دست را او ببرد. هنوز شرایط را کشف نکرده‌ام، در عوض این همکاری چه چیزی می‌توانم از او طلب کنم؟

سرانجام می‌گوید وقتش رسیده که به خانه بازگردم. این عین کلماتی است که او به‌کار می‌برد: برو خونه. منظورش اتاقِ خودِ من است. می‌پرسد مشکلی پیدا نمی‌کنم، پنداری راه‌بله، خیابانی تاریک است. می‌گویم، بله.

در اتاق مطالعه‌اش را باز می‌کنم، صدای کوتاهی بلند می‌شود. گوش تیز می‌کنم تا صداهای احتمالی هال را بشنوم.

مثل این است که وعده و قراری داشته‌ام، درست مثل کسی هستم که پس از ساعت‌ها پنهانی به خوابگاه برمی‌گردد.

این تبانی است.

می‌گوید: «متشکرم، بابت بازی. می‌خوام من رو ببوسی.»

به این فکر می‌کنم که چگونه پشت توالت را باز کنم، توالتِ حمام خودم را، در شب استحمام، سریع و بی‌سر و صدا، تا کورا که بیرون روی صندلی نشسته است صدایی نشنود. می‌توانم اهرم نوک‌تیز را درآورم و در آستینم پنهان کنم و پنهانی آن را به اتاق مطالعهٔ فرمانده ببرم، دفعهٔ بعد، چون بعد از چنین درخواستی، همیشه درخواست بعدی هم در پی خواهد آمد، حالا چه موافق باشید و چه نباشید. به فکر این هستم که چطور به فرمانده نزدیک شوم، او را ببوسم، این‌جا، تنها، و ژاکتش را درآورم، طوری که به او اجازهٔ انجام کاری بیش از بوسه را بدهم یا به این کار تحریکش کنم، رویکردی نسبت به عشق حقیقی، و بازوانم را دورش حلقه کنم و بعد اهرم را از زیر آستینم بیرون بکشم و نوک تیزش را در پهلویش، میان دنده‌هایش، فرو کنم. به خونی فکر می‌کنم که از پهلویش فوران خواهد زد، گرم مثل سوپ، شهوت‌انگیز، روی دستانم.

در حقیقت، به این‌گونه مسائل فکر نمی‌کنم. بعداً به این فکر افتادم. شاید می‌بایست به این مسئله فکر می‌کردم، در همان زمان، اما نکردم. همان طور که گفتم، این‌ها همه بازسازی است.

می‌گویم: «باشه.» به سمتش می‌روم و لبانِ بسته‌ام را روی لبان او می‌گذارم. بوی محلول ریش‌تراشی به مشامم می‌رسد، همان مارک

معمول، ته بوی نفتالین، که برایم بسیار آشناست. اما او مثل کسی است که همین حالا برای اولین بار ملاقاتش کرده‌ام.

عقب می‌رود. مرا نگاه می‌کند. دوباره همان لبخند، لبخند محجوبانه. چه صمیمیتی! می‌گوید: «نه این طوری. زیاد جدی بود.»

فرمانده خیلی غمگین بود.

این هم بازسازی است.

بخش نهم

شب

۲۴

از دل راهروی تیره و تار و از پله‌های خاموش و بی‌صدا به اتاقم برمی‌گردم. آن‌جا روی صندلی می‌نشینم، چراغ‌ها خاموش، لباس سرخ به تن، با لباس کامل و دکمه‌های بسته. آدم فقط وقتی می‌تواند درست فکر کند که لباس به تن داشته باشد.

چیزی که به آن احتیاج دارم چشم‌اندازی پرسپکتیو است. توهم عمق، که زاده یک قاب است، ترتیب اشکال مختلف روی سطحی صاف. عمق ضروری است. در غیر این صورت فقط دو بُعد باقی خواهد ماند. در غیراین صورت در زندگی صورتتان به دیوار کوبیده خواهد شد، همه چیز در یک پیش‌زمینه عظیم غرق خواهد شد، پیش‌زمینه‌ای از جزئیات، تصاویر بزرگ و نزدیک، موها، توده روتختی‌ها، ملکول‌های صورت. پوستتان شبیه یک نقشه خواهد بود، نمودار بیهودگی و عبثی، پوشیده از شیارهایی که به هیچ جا نمی‌رسند. در غیراین صورت زندگیتان در

لحظه محصور و اسیر خواهد بود و این چیزی نیست که من خواهانش هستم.

اما این دقیقاً همان جایی است که من هستم و هیچ گریزی نیز از آن نیست. زمان یک دام است، و من در آن گرفتار شده‌ام. باید نام پنهانی و تمام گذشته‌ام را به دست فراموشی بسپرم. حالا نامم اُفرِد است، و این‌جا همان جایی است که در آن زندگی می‌کنم.

در حال زندگی کن، حداکثر استفاده را از آن بکن، این تنها چیزی است که در اختیار داری. زمان ارزیابی فرا رسیده است.

من سی و سه ساله هستم. موهایم قهوه‌ای است. بدون کفش تقریباً صد و هفتاد سانت قد دارم. نمی‌توانم قیافه‌ای را که زمانی داشته‌ام درست به خاطر آورم. تخمدان‌های باروری دارم. یک شانس دیگر هم دارم.

اما چیزی تغییر یافته است، حالا، همین امشب. شرایط تغییر کرده است.

می‌توانم تقاضایی بکنم، احتمالاً نه تقاضایی بزرگ، بلکه چیزی جزئی.

عمه لیدیا می‌گفت، مردها ماشین سکس هستن و غیر از این دیگه چندون کاری ازشون بر نمی‌آد. مردها فقط یک چیز می‌خواهند. باید یاد بگیریم که از آن به نفع خودمان بهره‌کشی کنیم. باید آن‌ها را بیریم لب چشمه و تشنه برگردانیم. این یک استعاره است، عین طبیعت است، حربه خداوند است. ماهیت امور این است.

این دقیقاً جملهٔ عمه لیدیا نبود، اما تلویحاً منظورش همین بود. این عقیده بر فراز سرش بال‌بال می‌زد، مثل هاله‌های طلایی بر فراز سر قدیس‌ها، قدیس‌های قرونی سیاه‌تر. و عمه لیدیا درست مثل آن‌ها استخوانی و نحیف بود.

اما چگونه می‌توان فرمانده را متقاعد و همراه ساخت، او که در اتاق مطالعه‌اش زندگی می‌کند، با بازی حروفچینی‌اش و آرزویش، آرزو برای چه؟ آرزوی این‌که با او بازی کنند و آرام ببوسندش.

می‌دانم که باید این تمایل او را جدی فرض کنم، چون ممکن است مهم باشد، گذرنامه باشد، سقوط و نابودی باشد. باید در این مورد اشتیاق داشته باشم، باید در موردش تعمق کنم. اما صرف‌نظر از این‌که چه می‌کنم، نشسته در این اتاق تاریک، با نورافکن‌هایی که پنجره مستطیلی‌شکل اتاقم را روشن می‌کنند، از بیرون و از دل پرده‌هایی که چون لباس عروس توری‌اند، در حالی که با یک دست، دست دیگرم را گرفته‌ام و کمی به جلو و عقب تکان تکان می‌خورم، صرف‌نظر از این‌که چه می‌کنم، کل قضیه به نظر بسیار مضحک می‌آید.

از من خواست که با او حروفچینی بازی کنم و طوری او را ببوسم که پنداری از سر عشق است.

این یکی از عجیب‌ترین اتفاقاتی است که تاکنون برایم پیش آمده است.

شرایط و موقعیت از همه چیز مهم‌تر است.

به یاد برنامه تلویزیونی‌ای می‌افتم که در گذشته دیده‌ام: یک بازگشت، سال‌ها پیش. احتمالاً هفت یا هشت ساله بودم، آن‌قدر بچه که توان درکش را نداشتم. از آن دست برنامه‌هایی بود که مادرم با لذت تماشا می‌کرد: تاریخی، آموزشی. بعد سعی کرد آن را برایم توضیح دهد، برایم بگوید که صحنه‌های فیلم واقعاً اتفاق افتاده بوده است، اما از نظر من آن برنامه فقط یک داستان بود. فکر می‌کردم کسی داستانش را از خودش درآورده است. به گمانم همهٔ بچه‌ها همین طور فکر می‌کنند، در مورد تمام داستان‌های

تاریخی‌ای که قبل از دوره خودشان اتفاق افتاده است همین‌طور فکر می‌کنند، اما کیفیت تصاویر را هنوز به یاد دارم، تصاویری که گویا در هاله‌ای از نور و غبار پوشیده شده بودند، و سایه‌های تیره زیر ابروها و روی گونه‌هایشان را.

مصاحبه‌ها با افرادی که در آن زمان هنوز در قید حیات بودند رنگی بود. یکی از مصاحبه‌ها که هنوز در خاطرم مانده است با زنی انجام شده بود که معشوقه مردی بود، سرپرست یکی از اردوگاه‌ها. مادرم می‌گفت در کوره کشته شده‌اند، اما هیچ تصویری از کوره‌ها نشان ندادند، بنابراین تصور مبهمی در سرم جا گرفت که می‌گفت مرگ این افراد در آشپزخانه صورت گرفته است. این تصور برای یک کودک شدیداً وحشتناک است. کوره یعنی آشپزی، و آشپزی قبل از خوردن انجام می‌شود. فکر می‌کردم که این افراد را خورده‌اند، که البته به گمانم به نحوی خورده نیز شده‌اند.

از آنچه می‌گفتند چنین برمی‌آمد که آن‌ها خشن و حیوان‌صفت بوده‌اند. آن معشوقه ــ مادرم معنای معشوقه را برایم شرح داد، چون به معما و راز و پرده‌پوشی عقیده نداشت. وقتی چهار ساله بودم کتابی داشتم در مورد اعضای تناسلی و نکات جنسی ــ مادرم گفت که آن معشوقه زمانی بسیار زیبا بوده است. تصویری سیاه و سفید از او و زن دیگری نشانمان دادند که در آن مایوی دو تکه و کفش پاشنه‌دار به پا و کلاه‌های مد آن روزگار به سر داشتند. عینک آفتابی چشم گربه‌ای به چشم داشتند و کنار استخر شنا روی صندلی‌های تاشو نشسته بودند. استخر شنا کنار خانه‌شان بود و این خانه کنار آن اردوگاه و کوره‌هایش بود. آن زن گفت چیز زیادی که به نظرش عجیب آمده باشد ندیده بوده. آگاهی از وجود کوره‌ها را نیز تکذیب کرد.

در زمان انجام آن مصاحبه، چهل یا پنجاه سال بعد، از بیماری آمفیزم

رو به مرگ بود. خیلی سرفه می‌کرد و بسیار نحیف و نزار شده بود، می‌شود گفت که دیگر جانی به تن نداشت، اما هنوز در ظاهرش چیزی از غرور نهفته داشت. (مادرم نیمی از سر نفرت و نیمی با ستایش گفت، ببین، هنوزم به ظاهرش افتخار می‌کنه و فخر می‌فروشه.) خیلی دقیق و با وسواس آرایش کرده بود. سایه تیره برای مژه‌ها، پودر قرمز روی گونه‌ها، گونه‌هایی که پوستش چون دستکش پلاستیکی کشیده و سفت شده بود. مروارید به گردن داشت.

گفت، اون مرد هیولا نبود. مردم می‌گن هیولا بوده، اما این طور نبود.

یعنی به چه فکر می‌کرد؟ گمانم چیز زیادی برای فکر کردن نداشت، دست کم نه در آن زمان و نه در آن شرایط. او به این فکر می‌کرد که چگونه فکر نکند. دوره و زمانه غیرعادی شده بود. او به ظاهرش افتخار می‌کرد. باور نداشت که آن مرد هیولا بوده است. از نظرش او هیولا نبود. شاید آن مرد رگه‌ای از عشق و محبت نیز در وجودش داشت: سوت می‌زد، ناساز و گوشخراش، زیر دوش. به شکلات علاقه داشت. اسم سگش را گذاشته بود اِیشن و تعلیمش داده بود که برای تکه‌ای استیک خام روی دو پایش بلند شود. اختراع انسانیت چه آسان و سهل است، برای همه. وسوسه‌ای که به سهولت جامهٔ عمل می‌پوشد. زن با خودش می‌گفت، یه بچهٔ بزرگ و قلبش آب می‌شد. موهایش را از روی پیشانی کنار می‌زد و به پشت شانه می‌زد، گوشش را می‌بوسید، نه برای آن‌که چاپلوسی‌اش را کرده و چیزی از او گرفته باشد. غریزه‌ای برای تسلی دادن، برای مهربانی کردن. وقتی مرد از کابوسی برمی‌خاست، زن می‌گفت، آروم، آروم. بختک روت افتاده. به این مسائل عقیده داشت، در غیراین صورت چگونه می‌توانست به زندگی ادامه دهد؟ زن خیلی معمولی بود، به هیچ وجه زیبا نبود. به شرافت و درستکاری اعتقاد داشت، با کلفت یهودی خوش‌رفتاری

می‌کرد، یا شاید به اندازه کافی خوش‌رفتاری می‌کرد، بیش از آنچه واقعاً ضرورت داشته باشد.

چند روز پس از این‌که آن مصاحبه را انجام داد، خودش را کشت. این خبر را آخر همان فیلم، در تلویزیون پخش کردند.

هیچ کس از پیرزن نپرسید که آیا واقعاً او را دوست داشته است یا خیر. آنچه بیش از همه در خاطرم مانده، آرایش اوست.

می‌ایستم، در تاریکی، و دکمه‌های لباسم را باز می‌کنم. بعد صدایی می‌شنوم، از درونم. من شکسته‌ام، چیزی خرد شده است، باید همین باشد. صدا به سطح می‌آید، بیرون می‌آید، از همان جا که شکسته شده، در صورتم. بدون اخطار: من در باره این‌جا یا آن‌جا یا هیچ چیز دیگری فکر نمی‌کردم. اگر صدا به دل هوا برسد، خواهم دید که صدای خنده خواهد بود، خیلی بلند، زیاده از حد بلند، کسی باید بشنود، و بعد صدای پاهایی شتاب‌زده و دستورات و خدا می‌داند دیگر چه؟ قضاوت: احساساتی که مناسب حال و هوا نیستند. با خود می‌گفتند، رَحِم سرگردان. هیستری. و بعد یک سوزن، یک قرص. ممکن است مرگبار باشد.

شنل نفسم را بند می‌آورد، چشم‌هایم را می‌مالم، چشم‌هایی که اشک از آن‌ها جاری است. سعی می‌کنم آرامشم را حفظ کنم.

می‌گذرد، مثل حملهٔ صرع. من این‌جا در گنجه هستم. *Nolite te bastardes carborundorum*. نمی‌توانم نوشتهٔ کنده‌کاری شده را ببینم، اما با نوک انگشتانم دنبالش می‌گردم، پنداری رمزی است به خط بریل. حال در ذهنم بیش‌تر شبیه یک دستور است تا دعا، اما دستور برای انجام چه کاری؟ به هر حال من از آن چیزی نمی‌فهمم، خط باستانی هیروگلیف که

PersianPDF.com

رمزش گم شده است. چرا آن را نوشته است، چرا زحمت نوشتن را به خود داده است؟ از این‌جا هیچ مفری نیست.

کف اتاق دراز می‌کشم. خیلی سریع نفس می‌کشم، بعد آهسته‌تر، نفسم را تنظیم می‌کنم، درست مثل کاری که در جلسات تمرین انجام می‌دهیم، برای وضع حمل. حال تنها چیزی که می‌شنوم صدای قلب خودم است که باز می‌شود و بسته می‌شود، باز می‌شود و بسته می‌شود، باز می‌شود و...

بخش دهم

طومارهای مقدس

۲۵

صبحِ روز بعد اولین چیزی که شنیدم صدای جیغ و خرد شدن چیزی بود. سینی صبحانه از دست کورا افتاده بود. با صدایش از خواب پریدم. نیمی از تنم هنوز در گنجه بود و سرم لای شنل. حتماً آن را از روی آویز برداشته بودم و همان جا خوابیده بودم. یک لحظه فراموش کردم کجا هستم. کورا کنارم زانو زده بود. دستش را روی پشتم حس کردم. وقتی حرکت کردم، دوباره جیغ کشید.

گمان کنم گفت، اوه.

یعنی چه فکری کرده بود؟

گفت، منل... .

تخم‌مرغ‌ها کف اتاق شکسته بودند، آب پرتقال و شیشهٔ شکسته همه جا پخش شده بود.

گفت، باید یه سینی دیگه برات بیارم. حیف، حروم شد! کف اتاق

چیکار می‌کردی؟ داشت می‌کشیدم تا بلند شوم و موقرانه روی پاهایم بایستم.

نمی‌خواستم به او بگویم که اصلاً روی تخت نخوابیده بودم، چون چطور می‌توانستم دلیلش را برایش توضیح دهم؟ به او گفتم که حتماً ضعف کرده‌ام. فکر خوبی نبود؛ به همین حرف پیله کرد.

با خوشحالی گفت، یکی از اولین نشونه‌هاش همینه. یکی این، یکی‌ام بالا آوردن. لابد می‌دانست که وقت زیادی نگذشته است، با این حال خیلی امیدوار بود.

گفتم، نه، این نیست. روی صندلی نشسته بودم. مطمئنم این نیست. فقط سرم گیج رفت. همین جا نشسته بودم که یه دفعه چشمام سیاهی رفت.

گفت، حتماً به خاطر فشارای دیروزه. خیلی خسته‌ات کرده.

منظورش مراسم تولد بود و من حرفش را تأیید کردم. حالا روی صندلی نشسته بودم و او کف اتاق زانو زده بود. شیشه خرده‌ها و تخم‌مرغ‌ها را جمع می‌کرد و آن‌ها را روی سینی می‌گذاشت. با دستمال کاغذی کمی از آب پرتقال‌ها را خشک کرد.

گفت، باید یه تکه پارچه بیارم. اگه تخم‌مرغ اضافه بخوام، دلیلش رو می‌پرسن. مگه این که دیگه تخم‌مرغ نخوای. از زیر چشم و پنهانی نگاهم کرد و به فکرم رسید بهتر است هر دو وانمود کنیم که من صبحانه‌ام را خورده‌ام. اگر به آن‌ها می‌گفت که من کف اتاق افتاده بودم، سین جیم‌ها شروع می‌شد. هر چند که می‌بایست برای لیوان شکسته به آن‌ها توضیح می‌داد، اما ریتا اگر می‌خواست برای بار دوم صبحانه آماده کند، حسابی توضیح لازم بود.

گفتم، صبحانه نمی‌خوام. زیاد گرسنه نیستم. این جواب خوبی بود که

با حس سرگیجه هم جور در می‌آمد. گفتم، اما نون تست رو می‌خورم. می‌خواستم کمی از صبحانه را بخورم.

گفت، ریخته رو زمین.

گفتم، مهم نیست. به حمام رفت و تخم‌مرغ‌ها را در سوراخ توالت ریخت. نشستم به خوردن نان‌ها که نمی‌شد در توالت ریختشان. بعد برگشت.

گفت، می‌گم سینی تو راه برگشت از دستم افتاده.

از این که حاضر بود به نفع من دروغ بگوید لذت بردم، حتی در مورد چنین مسئلهٔ جزئی‌ای، حتی اگر به نفع خودش هم بود. حالا بین ما حلقهٔ پیوندی وجود داشت.

لبخند زدم. گفتم، امیدوارم کسی صدایی نشنیده باشه.

میان در، سینی به دست، ایستاد و گفت، واقعاً هول کردم. اولش فکر کردم لباسات افتاده رو زمین. بعد به خودم گفتم لباسا رو زمین چیکار می‌کنه؟ بعد فکر کردم شاید تو... .

گفتم، فرار کرده‌ام.

گفت، آره، اما. اما این‌جا بودی.

گفتم، آره، بودم.

با سینی از اتاق بیرون رفت و با تکه پارچه‌ای برگشت تا بقیهٔ آب پرتقال را خشک کند. آن روز عصر ریتا در مورد آدم‌های دست و پا چلفتی غرولند کرد. گفت، خیلی تو هپروتن. نگاه نمی‌کنن ببینن کجا دارن می‌رن. و ما طوری رفتار کردیم که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است.

آن اتفاق در ماه مه پیش آمد. حال بهار رو به پایان بود. لاله‌ها عمرشان را کرده و به آخر خط رسیده بودند و گلبرگ‌هایشان یک به یک می‌ریخت،

مثل دندان. یک روز ناخواسته به سِرِنا جوی بر خوردم که در باغ روی کوسنی زانو زده بود و عصایش روی علف‌ها، کنار دستش بود. با قیچی باغبانی غلاف لوبیاها را کوتاه می‌کرد. وقتی از کنارش می‌گذشتم، از زیر چشم نگاهش می‌کردم. سبدی پر از پرتقال و گوشت گوسفند به دست داشتم. اول هدف می‌گرفت، بعد تیغه‌های قیچی را کج می‌کرد و با یک تکان غیرارادی دست آن‌ها را می‌برید. یعنی ورم مفاصل داشت؟ یا یک شبیخون ناگهانی، یک کامیکازه که روی اندام‌های تناسلی گل‌ها صورت گرفته بود؟ تنِ بارآور. بریدن غلاف‌های ضعیف باعث پربارتر شدن غلاف‌های دیگر می‌شود.

سِرِنا جوی، روی دو زانو، در حال توبه.

اغلب به همین نحو خودم را سرگرم می‌کردم، با افکار تلخ و بدخواهانه در مورد سِرِنا جوی، اما نه خیلی طولانی. نمی‌شود از پشت سر سِرِنا جوی را نگاه کرد و بیش از حد این پا و آن پا کرد.

فقط به قیچی‌اش غبطه می‌خوردم.

خوب. بعد زنبق‌ها، که روی ساقه‌های بلندشان، زیبا و باوقار، پا می‌گرفتند، مثل شیشه‌های باد کرده، مثل قطره‌های آبی که یخ بسته باشد، آبی کم‌رنگ، ارغوانی روشن و تیره‌ترها، مخملی و ارغوانی‌رنگ، گوش‌های گربه سیاه در آفتاب، سایه نیلی و قلب‌های خونین، چنان شکل زنانه‌ای دارند که جای تعجب است چرا تا به حال از ریشه درشان نیاورده‌اند. در باغ سِرِنا جوی چیز مخرب و براندازاننده‌ای هست، مثل این است که چیزهایی مدفون، بی‌کلام و در سکوت، می‌ترکند و بالا می‌ریزند، به دل نور، پنداری اشاره می‌کنند، می‌گویند: هر چه به سکوت کشیده شود، روزی جنجال به راه خواهد انداخت تا صدایش شنیده

شود، جنجالی آرام و خاموش. باغ تنیسون، غرق رایحه‌های دلپذیر، بی‌رمق و کرخت، بازگشت کلمهٔ ضعف و غش. نور خورشید روی باغ می‌ریزد، بله، اما بخار هم برمی‌خیزد، از روی گل‌ها. می‌توان حسش کرد: مثل بلند کردن دست یک سانت بالاتر از بازو، شانه. نفس می‌کشد، در گرما، خودش را به دل ریه‌هایش می‌کشد. این روزها قدم زدن در باغ، باغ گل‌های صدتومنی، میخک‌های سفید و میخک‌های سرخ سرم را به دوّار می‌اندازد.

درخت بید شاخ و برگ داده است و با آن نجواهای گوشه و کنایه‌دارش هیچ کمکی نمی‌کند. وعده‌گاه، ایوان‌ها. صداهای سوت مانند از مهره‌هایم بالا می‌خزند، چون جیغی در پیچ و تاب تب. لباس نابستانی به گوشت ران‌هایم کشیده می‌شود، زیر پاهایم علف‌ها رشد می‌کنند، از گوشهٔ چشم حرکاتی را می‌بینم، در میان شاخه‌ها، پَرها، جنب وجوش‌ها، نغمه‌های زیبا، پرندگان میان درخت‌ها، همه چیز و همه جا مسخ می‌شود. حالا رب‌النوع‌ها وجود دارند و هوا مالامال از شعله‌های خواستن است. حتی آجرهای خانه نیز نرم و قابل لمس می‌شوند. اگر به آن‌ها تکیه بدهم، گرم و انعطاف‌پذیر خواهند شد. عجبا که انکار چه معجزه‌هایی که نمی‌کند. آیا دیروز در پست ایست و بازرسی دیدن زانوانم او را گیج و منگ کرد، همان موقع که گذرنامه‌ام از دستم افتاد و او آن را به من داد؟ نه دستمال و نه بادبزن، من از چیزی استفاده می‌کنم که به درد بخورد.

زمستان چندان خطرناک نیست. من به چیزی سفت و سرد و خشک نیاز دارم، نه این سنگینی. پنداری خربزه‌ای شده‌ام روی یک ساقه، پختگی‌ای آبگونه.

من و فرمانده قراری داریم، اولین قرار از این نوع در طول تاریخ نیست، اما غالباً غیرمعمول است.

هفته‌ای دو یا سه شب فرمانده را می‌بینم، همیشه بعد از شام، اما فقط موقعی که علامت می‌دهد. علامت نیک است. اگر موقعی که به خرید می‌روم، نیک مشغول برق انداختن ماشین باشد، یا اگر موقع بازگشت کلاهش را نه راست و درست، که کج به سر بگذارد، می‌روم. اگر آن‌جا نباشد یا کلاهش را صاف بر سر گذاشته باشد، مثل معمول در اتاقم می‌مانم. البته در شب‌های جشن همه چیز برهم می‌خورد.

مشکل، همسر فرمانده است؛ طبق معمول. پس از شام به اتاق خوابشان می‌روند و او از آن‌جا می‌تواند صدای پایم را هنگامی که دزدانه از هال می‌گذرم بشنود، هر چند مراقبم تا سر و صدا نکنم. یا در اتاق نشیمن می‌ماند و به‌کار بی‌پایان بافتن شال گردن برای فرشته‌ها می‌پردازد و هر دم آدمک‌های پشمی ظریف و بی‌فایده بیش‌تری تولید می‌کند. حتماً شیوه خاص او در زاد و ولد است. وقتی او در اتاق نشیمن است، معمولاً درِ اتاق نیمه‌باز است و من جرئت رد شدن ندارم. وقتی علامت می‌دهد، من که پایین پله‌ها یا در راهرو هستم، نمی‌توانم پیش او بروم و او متوجه می‌شود. شرایط مرا خوب درک می‌کند. به تمام قوانین آشناست.

اما گاهی سِرِنا جوی از خانه بیرون می‌رود، برای دیدن همسر یکی دیگر از فرماندهان که بیمار است. این تنها موردی است که او ممکن است عصرها و تنها از خانه بیرون برود. با خود غذا می‌برد، یک تکه شیرینی یا کیک یا تکه‌ای نان که ریتا پخته یا یک پارچ ژله که از برگ نعناهای باغش درست شده. همسران فرماندهان خیلی بیمار می‌شوند. بیماری به زندگیشان جذابیت می‌بخشد. اما ما، ندیمه‌ها و مارتاها از بیماری حذر می‌کنیم. مارتاها نمی‌خواهند به خاطر بیماری مشمول بازنشستگی زودهنگام شوند، چون خدا می‌داند از کجا سر در خواهند آورد. این روزها دیگر پیرزن‌های زیادی به چشم نمی‌خورند. و برای ما، برای ما هر

بیماری، هر چیزی که دست و پایمان را شل کند، ضعیفمان کند، لاغرمان کند یا اشتهایمان را زایل نماید، باعث ریختن مویمان شود یا وضعیت هورمون‌ها و غده‌هایمان را مختل کند، می‌تواند پایان راهمان باشد. یاد کورا می‌افتم، اوایل بهار. با این‌که آنفولانزا داشت، خود را با زحمت به این سو و آن سو می‌کشاند. هر وقت که حس می‌کرد زیر نگاه کسی نیست، به چارچوب درها تکیه می‌کرد و مدام مراقب بود سرفه نکند. وقتی سِرِنا از حالش جویا شد، گفت کمی سرما خورده است.

خودِ سِرِنا هم گاهی چند روزی غیبش می‌زند و در بستر می‌خوابد. بعد دوست و یار پیدا می‌کند. همسران دیگر از پله‌ها به بالا یورش می‌برند، خندان و قُدقُد کنان. برایش شیرینی و کیک و ژله می‌آورند و دسته‌های گل از باغچه‌هایشان.

نوبت به نوبت. نوعی فهرست نامرئی و نامحسوس وجود دارد. هر کسی سعی می‌کند به اندازه خود از توجه دیگری برخوردار شود.

شب‌هایی که قرار است سِرِنا بیرون از خانه باشد، مطمئنم که فراخوانده می‌شوم.

اولین بار گیج شدم. نیازهایش برایم روشن نبود و آنچه در آن زمان حس می‌کردم، به نظرم مضحک می‌آمد، مثل وسواس برای داشتن کفش‌های بنددار.

چیز یأس‌آوری نیز وجود داشت. اولین بار پشت آن درِ بسته انتظار چه چیزی را داشتم؟ چیزی ناگفتنی، چهار دست و پا شدن، انحراف، شلاق، لَت و پار شدن؟ دست کم کمی سوءاستفادهٔ جنسی، لغزش و خطایی قدیمی که حال او از آن محروم مانده بود، کاری که بر حسب قانون ممنوع و مجازاتش قطع عضو بود. اما به جای این‌ها، درخواست برای بازی

حروفچین، طوری که پنداری یک زوج سالخورده یا دو بچه هستیم، به نظرم شدیداً خنده‌دار آمد، نقض قانون به شیوه‌ای خاص. درخواست مبهم و گیج‌کننده‌ای بود.

حتی وقتی از اتاقش بیرون رفتم نیز برایم روشن نبود که او چه می‌خواهد یا این‌که می‌توانم خواسته‌اش را برآورده کنم یا نه و چرا باید این کار را بکنم. اگر معامله‌ای در کار است، شرایطش باید روشن باشد. این کاری بود که مسلماً پیش از این انجام نداده است. اولش فکر کردم شاید دارد بازی می‌کند، بازی معمول موش و گربه، اما حالا فکر می‌کنم که انگیزه‌ها و آرزوهایش حتی برای خودش نیز روشن نبودند و هنوز به سطح خودآگاهی کلمات دست نیافته بودند.

عصر دوم نیز چون عصر پیشین آغاز شد. به سمت در رفتم، که بسته بود. در زدم. گفت وارد شوم. بعد دو دست بازی کردیم، با تاس‌های صاف و بزرنگ. پرگویی، درّکویی، سردرگمی، پُری، ریتم، حقه‌های همیشگی باکلماتی که حروف همخوان دارند، کل کلماتی که می‌دانستم یا به یاد داشتم. گویا زبانم از فرط هجی کردن کلمات کلفت شده بود. درست مثل حرف زدن به زبانی بود که زمانی بر آن مسلط بودم و حالا تقریباً فراموشش کرده بودم، زبانی آیینی که دیرزمانی بود نابود شده و از بین رفته بود: شیرقهوه روی میز خارج از خانه با نان بریوش و افسنطین در لیوان‌های بلند یا میگو در کاغذهای روزنامه، چیزهایی که زمانی در موردشان مطالبی خوانده، اما هرگز به چشم خودم ندیده بودم. مثل راه رفتن بدون چوب زیربغل بود، صحنه‌های دروغین در فیلم‌های قدیمی تلویزیونی: تو می‌تونی. می‌دونم که می‌تونی. ذهنم به همین شکل سکندری می‌خورد و به سختی پیش می‌رفت و میان حروف ر و ت سردرگم بود و انگار روی سنگریزه‌ها، میان حروف صدادار می‌گشت.

هر وقت مکث و تردید می‌کردم یا دیکته صحیح کلمه‌ای را از او می‌پرسیدم، فرمانده صبوری می‌کرد. گفت، می‌تونیم در فرهنگ لغت دنبال کلمه‌ها بگردیم. متوجه شدم اولین بار به عمد باخته است.

آن شب انتظار داشتم همه چیز، منجمله بوسهٔ آخر شب مثل شب پیش باشد. اما وقتی دست دوم تمام شد، روی صندلی‌اش نشست و آرنج‌هایش را روی دسته‌های آن و نوک انگشتانش را روی هم گذاشت و نگاهم کرد.

گفت، یه هدیهٔ کوچیک برات دارم.

لبخند محوی بر لب داشت. بعد کشوی بالایی میزش را بیرون کشید و چیزی از آن درآورد. لحظه‌ای آن را در دستش نگه داشت، میان دو انگشتش؛ انگار مردد بود آن را به من بدهد یا نه. گرچه از آن‌جا که من ایستاده بودم، نمای وارونه‌ای می‌دیدم، تشخیص دادم که چیست. زمانی بسیار معمولی بود. هدیه‌اش یک مجله بود. از عکس رویش معلوم بود که مجله مخصوص زنان است. یک زن مدل روی صفحه براق، با موهای قهوه‌ای و شال گردن و لب‌های رژمالیده شده، مدهای پاییزی. فکر می‌کردم تمام این مجله‌ها را نابود کرده‌اند، اما یکی از آن‌ها این‌جا بود، در اتاق مطالعهٔ فرمانده، جایی که اصلاً انتظارش را نداشتم. به مدل روی جلد که حالا در سمت راستش قرار گرفته بود نگاه کرد. لبخند به لب داشت، همان لبخند پر از حسرت. ظاهر حیوانی را داشت که تقریباً نسلش منقرض شده و فقط در باغ‌وحش می‌شود یافتش.

مجله را مثل طعمه ماهی در مقابلم گرفته بود. به آن زل زده و خواهانش بودم. چنان می‌خواستمش که نوک انگشتانم تیر کشید. در عین حال این همه حسرت و آرزو به نظرم بی‌اهمیت و پوچ آمد، چون زمانی از این دست مجله‌ها زیاد داشتم و معمولاً در مطب دندانپزشک‌ها و گاهی

در هواپیما مطالعه‌شان می‌کردم. آن‌ها را می‌خریدم و به اتاق هتل می‌بردم تا وقتی در انتظار لوک هستم بخوانمشان و وقت را بکشم. بعد از این‌که ورقشان می‌زدم و نگاهشان می‌کردم، دورشان می‌انداختم، چون واقعاً دورانداختنی بودند و یکی دو روز بعد مطالبشان را حتی به خاطر نیز نمی‌آوردم.

اما حالا به خاطر آورده‌ام. آنچه در آن مجله‌ها بود یکسره نوید بود، مجله‌هایی که موضوعشان استحاله و تغییر بود، مجله‌هایی که احتمالات و امکانات بی‌پایانی را پیش پا می‌گذاشتند و عمقشان مثل تصاویر دو آینه بود که مقابل هم گذاشته باشند، خطی ممتد، نسخهٔ بدلی از پی نسخه‌ای دیگر، مردی از پس مردی دیگر. آن‌ها القاءکننده طراوت و نشاط، غلبه بر درد و عشق متعالی و لایتناهی بودند و نوید همهٔ آن‌ها جاودانگی بود.

این چیزی بود که او ندانسته در دست داشت. گمونم مربوط به دههٔ هفتاد باشه. یه مجلهٔ مد. این کلمه را مثل یک خبرهٔ شراب به زبان آورد که از چیزی بس مهم اسم می‌برد. فکر کردم شاید دوست داشته باشی نگاهی بهش بندازی.

کمی پس کشیدم. شاید دارد مَحَکم می‌زند تا ببیند تا چه حد به تعلیمات و آموزش‌هایم مقید هستم. گفتم، قدغنه.

آرام گفت، این‌جا؟ متوجه منظورش شدم. وقتی محرّمات اصلی را زیر پا گذاشته‌ام، چرا باید از نقض این مورد که پیش پا افتاده‌تر نیز هست روگردان باشم؟ یا بعدی و بعدی؟ خدا می‌داند تا به کجا ادامه می‌یافت. پشت این درِ بسته محرمات معنا نداشت.

مجله را گرفتم و بازش کردم. آن‌جا بودند، تصاویر دوران کودکی‌ام: گستاخ، شوخ و بی‌خیال، با اعتماد به نفس، بازوانشان طوری از هم گشوده شده بودند که پنداری فضا را از آن خود می‌دانستند، پاهای باز و جدا از

هم، پاهایی که مستقیماً روی زمین قرار گرفته بودند. در حالتشان چیزی مربوط به عصر رنسانس دیده می‌شد، اما به هر حال آن‌ها شاهزاده بودند، نه کُلفت‌های حلقه به گوش. آن چشم‌های صمیمی، آرایش کرده، بله، اما در عین حال چون چشم‌های گربه، آماده برای جَست زدن. بدون ترس، بدون آن‌که به جایی بچسبند و جدا نشوند، نه در این شنل‌ها، نه در این پارچه‌های پشمی و زبر، این چکمه‌ها که تا زیر زانو می‌رسد. دزدان دریایی، این زنان، با آن کیف دستی‌های زنانه برای پول و آن دندان‌های اسب مانند و آزمند.

حس می‌کردم حین ورق زدن مجله، زیر نگاه فرمانده هستم. می‌دانستم کاری را انجام می‌دهم که نمی‌بایست انجام می‌دادم، و او از این‌که می‌بیند این کار را می‌کنم لذت می‌برد. می‌بایست حسی شیطانی می‌داشتم. در چارچوبی که عمه لیدیا تعیین کرده بود، شیطان مجسم بودم. اما چنین حسی نداشتم. برعکس، حس کارت‌پستال سواحل قدیمی عهد ادوارد را داشتم: آتشپاره‌ای حرف‌نشنو. بعد می‌خواست چه چیزی به من بدهد؟ یک کرست؟

از او پرسیدم، چرا نگه‌اش داشتین؟

گفت، بعضی از ما هنوز برای چیزای قدیمی ارزش قائلیم.

گفتم، اما این جور چیزا باید سوزونده می‌شد. تک تک خانه‌ها را می‌گشتند و این جور چیزها را می‌سوزاندند... .

گفت، چیزی که تو دست عامهٔ مردم خطرناکه، تو دست اونایی که انگیزه‌هاشون...

گفتم، موجّهِ، خطری نداره.

نمی‌دانم در لحنش گوشه و کنایه بود یا نه. با حالتی جدی سر تکان داد. مطمئن نبودم که بقیهٔ جمله‌اش همان چیزی بود که من گفتم یا خیر.

گفتم، اما چرا به من نشونش می‌دین؟ و بعد بلافاصله احساس حماقت کردم. چه ممکن بود بگویند؟ که به بهای مسخره کردن من خودش را سرگرم کرده بود؟ چون حتماً می‌دانست یادآوری دوران گذشته برایم چقدر دردناک است.

آنچه گفت برایم واقعاً غیرمنتظره بود. گفت، به غیر از شما به چه کس دیگه‌ای می‌تونستم نشونش بدم؟ و بعد دوباره همان حزن و اندوه.

با خودم گفتم، باید باز هم پیش‌تر بروم؟ نمی‌خواستم بیش از حد و به سرعت در مضیقه‌اش بگذارم. می‌دانستم که خیلی ساده می‌توانستند از من صرف‌نظر کنند. با این حال خیلی نرم و آهسته گفتم، زنتون چی؟

پنداری به فکر فرو رفت. گفت، نه، اون درک نمی‌کنه. به هر حال اون دیگه زیاد با من حرف نمی‌زنه. این روزا دیگه وجه اشتراک چندانی نداریم.

پس که این طور، تا این حد آشکار. همسرش او را درک نمی‌کرد.

پس من به همین دلیل این‌جا بودم. همان داستان همیشگی. آن‌قدر پیش پا افتاده بود که نمی‌شد حقیقی‌اش دانست.

شب سوم کمی محلول مرطوب‌کنندهٔ دست از او خواستم. نمی‌خواستم تقاضایم به نظر گدایی جلوه کند. چیزی را که می‌توانستم به چنگ آورم، طلب کردم.

مثل همیشه مؤدبانه گفت، چه محلولی؟ آن سوی میز بود. لمسم نمی‌کرد، الا همان بوسهٔ اجباری. نه دستمالی‌ای، نه نفس نفس زدنی، به هیچ وجه. این جور کارها محلی از اعراب نداشت، نه برای او و نه برای من.

گفتم، محلول دست یا محلول صورت. پوستِ ما خیلی خشک می‌شه.

به دلیلی به جای من گفتم ما. دلم می‌خواست بگویم کمی کرم مخصوص بعد از استحمام لازم دارم، همان‌ها که قطره‌های رنگین داشتند. در آن جام‌های مدور شیشه‌ای در حمام مادرم، شبیه معجزه بودند. اما فکر کردم شاید این محلول‌ها را نشناسد. شاید هم دیگر تولید نمی‌شدند.

فرمانده گفت، خشک؟ پنداری قبل از آن هرگز به این موضوع فکر نکرده بود. خوب، پس چی کار می‌کنی؟

گفتم، از کره استفاده می‌کنیم. البته اگه گیرمون بیاد. یا مارگارین. بیش‌تر اوقات از مارگارین استفاده می‌کنیم.

غرق در فکر گفت، کره. خیلی زیرکانه است. کره. خندید.

دلم می‌خواست سیلی‌ای به گوشش بزنم.

گفت، گمونم بتونم یه کم گیر بیارم. پنداری می‌خواست برای بچه‌ای آدامس بادکنکی بخرد. اما شاید زنم بوش رو روی تنت حس کنه. نمی‌دانستم ترسش ریشه در تجربه‌های گذشته دارد یا خیر. گذشته‌های دور: رژلب روی یقه، بوی عطر روی سرآستین‌ها، یک صحنه، دیروقتِ شب، در آشپزخانه‌ای یا اتاق‌خوابی. مردی که چنین تجربه‌ای نداشته، به این جور مسائل فکر نمی‌کند. مگر آن‌که زیرک‌تر از آنچه به نظر می‌رسد باشد.

گفتم، مراقبم. به علاوه، اون هیچ وقت تا این حد به من نزدیک نمی‌شه.

گفت، گاهی می‌شه.

سرم را پایین انداختم. فراموش کرده بودم. حس کردم که صورتم سرخ شده است. گفتم، اون شبا از محلول استفاده نمی‌کنم.

عصر چهارم محلول مرطوب‌کنندهٔ دست را آورد، در بطری پلاستیکی بدون مارکی ریخته شده بود. مرغوب نبود. بوی روغن نباتی می‌داد. برای

من از فروشگاه زنبق‌درّه خرید نمی‌کردند. شاید محلولی بود که برای استفاده در بیمارستان‌ها ساخته بودند، برای زخم‌های بستر. اما به هر حال تشکر کردم.

گفتم، مشکل این جاست که نمی‌دونم کجا نگهش دارم.

گفت، تو اتاقت. انگار سؤال بی‌موردی پرسیده بودم.

گفتم، پیداش می‌کنن. یکی پیداش می‌کنه.

پرسید، چرا؟ انگار واقعاً دلیلش را نمی‌دانست. شاید هم واقعاً نمی‌دانست. اولین بار نبود که ثابت می‌کرد از شرایط واقعی زندگی ما کاملاً غافل است.

گفتم، اونا می‌گردن. همه جای اتاقامون رو می‌گردن.

گفت، برای چی؟

گمانم کمی از کوره در رفتم. گفتم، تیغ، کتاب، نوشته، جنسای بازار سیاه. تمام چیزایی که برای ما قدغنه. یا عیسی مسیح، شما باید خودت بدونی. لحنم عصبی‌تر از آن بود که می‌خواستم، اما حتی خم به ابرویش نیامد.

گفت، پس باید همین جا نگهش داری.

همین کار را کردم.

وقتی محلول را به دست‌ها و بعد صورتم می‌مالیدم، نگاهم می‌کرد، با همان چشمانی که پنداری از پس میله‌ها نگاهم می‌کند. می‌خواستم برگردم و به او پشت کنم، طوری بود که انگار در حمام با من تنهاست، اما جرئت نکردم رویم را برگردانم.

باید این را به خاطر داشته باشم که برای او فقط یک هوس و ویر زودگذرم.

۲۶

دو یا سه هفته بعد، وقتی شب جشن دوباره فرا رسید، دریافتم که اوضاع تغییر کرده است. همه چیز رنگ اضطراب و سراسیمگی گرفته بود، حالتی که تا آن زمان بی‌سابقه بود. پیش از آن برایم نوعی کار بود، کاری ناخوشایند که باید به آن تن می‌دادم تا هر چه زودتر به پایان رسد. مادرم همیشه می‌گفت، قرص باش. قبل از امتحانات دوست نداشتم دوش آب سرد بگیرم یا در آب سرد آب‌تنی کنم. هرگز در مورد معنای جملهٔ مادرم دقیق فکر نکردم، اما ظاهراً به فلز و زره مربوط می‌شد، و این همان کاری است که انجام خواهم داد، قرص خواهم بود. وانمود می‌کنم که حضور ندارم، که کالبد ندارم.

این حالت غیاب و عدم حضور و زندگی بدون تن و جسم در مورد فرمانده نیز صدق می‌کرد. حال دیگر مطمئنم. شاید تمام مدتی راکه با من بود، به چیزهای دیگری فکر می‌کرد. باید می‌گفتم با ما، چون در آن

عصرها سِرِنا جوی نیز آن‌جا بود. شاید به کارهایی که در طول روز انجام داده بود، یا به گلف یا شام فکر می‌کرد. وظیفهٔ دیگرش را خیلی سرسری و بی‌اعتنا انجام می‌داد، احتمالاً کاملاً ناخودآگاه، مثل کسی که خودش را بخاراند.

اما آن شب، اولین شب پس از ملاقات‌های محرمانه‌مان، که هیچ نام مناسبی برایش نمی‌یابم، از او خجالت می‌کشیدم. احساس می‌کردم واقعاً به من نگاه می‌کند و از این کارش خوشم نمی‌آمد. چراغ‌ها روشن بود، مثل همیشه، سِرِنا جوی از هر چه رنگ و بویی جز انجام وظیفه می‌داد حذر می‌کرد، هر چند ته رنگ و ته بویی نامحسوس و ناچیز. چراغ‌های بالای سرمان به‌رغم وجود سایبان چشم را می‌زد. مثل آن بود که روی میز اتاق عمل بودم، زیر درخشش نوری کورکننده، حس کسی را داشتم که روی صحنهٔ تئاتر است. احساس می‌کردم زمخت و نخراشیده‌ام. این جفت‌گیری، یا شاید تلقیح، که می‌بایست برای من، چون زنبوری برای گل، بی‌ارزش و حقیر می‌بود، از نظرم ناشایست شده بود، نقض ناراحت‌کنندهٔ آداب و نزاکت، و پیش از آن این حس را نداشتم.

او دیگر از نظرم یک چیز نبود. مشکل نیز همین بود. همان شب به این مسئله واقف شدم و این وقوف با من ماند. آگاهی و وقوف اوضاع را بغرنج و پیچیده می‌کند.

حتی سِرِنا جوی هم از نظرم تغییر کرده بود. زمانی به خاطر مشارکتش در بلایی که بر سرم می‌آمد، تنها چیزی که از او به دل داشتم نفرت بود، چون او نیز از خودم متنفر و از حضورم منزجر بود، و چون او بود که فرزندم را بزرگ می‌کرد، البته اگر می‌توانستم بچه‌دار شوم. اما حالا، گر چه هنوز از او متنفر بودم، نفرتم فقط به خاطر این بود که دستانم را می‌فشرد و حلقه‌هایش را عامدانه در انگشتانم فرو می‌برد که تا حد ممکن ناراحت و

معذب باشم. نفرتم دیگر ناب و ساده نبود. می‌توان گفت که تا حدودی به او حسودی می‌کردم، اما چطور می‌توانستم به زنی که تا آن حد تهی و غمزده بود حسودی کنم؟ آدم فقط به کسی حسودی می‌کند که دارایی‌هایش را زیبندهٔ خود بداند. با این حال به او حسودی می‌کردم.

اما در مورد او احساس گناه نیز می‌کردم. حس می‌کردم که یک متجاوزم، در قلمرویی که می‌بایست مال او می‌بود. حال که مخفیانه فرمانده را نگاه می‌کردم، می‌دیدم که دست کم به خاطر بازی کردن با او و گوش دادن به حرف‌هایش هم که شده، عملکردهای ما دیگر آن طور که می‌بایست جدا ومنفک از یکدیگر نبود. من چیزی را از سِرِنا جوی ربوده بودم، هر چند او خود نمی‌دانست. چیزی را از او کش می‌رفتم. مهم نبود که این چیز را نمی‌خواست یا از آن استفاده نمی‌کرد یا حتی آن را پس زده بود، چون در هر حال به او تعلق داشت و اگر من آن را می‌ربودم ــ برای این «آن» اسرارآمیز هیچ تعریفی نداشتم، چون در هر صورت فرمانده عاشق من نبود. نمی‌خواستم باور کنم که احساس او نسبت به من تا این حد عمیق شده است ــ، دیگر برای سِرِنا چه باقی می‌ماند؟

به خودم می‌گفتم، چرا باید به این جور مسائل توجه کنم؟ او برای من هیچ اهمیتی ندارد، از من خوشش نمی‌آید، می‌تواند ظرف یک دقیقه از خانه بیرونم بیندازد یا اگر بهانه‌ای بیابد، بلایی بزرگ‌تر به سرم بیاورد. مثلاً اگر از قضیه بو می‌برد، فرمانده نمی‌توانست میانجی‌گری کند و نجاتم بدهد. تخلف‌های زنان خانه، چه مارتاها و چه ندیمه‌ها، در حیطهٔ اختیارات همسران فرمانده‌ها بود. او زن کینه‌توز و بدخواهی بود. این را خوب می‌دانستم. با این همه نمی‌توانستم بر آن عذاب وجدان جزئی غالب شوم.

اما حالا بر او نوعی نفوذ و برتری داشتم، حتی اگر خودش از این امر

آگاه نبود. و این باعث لذتم می‌شد. چرا باید وانمود کنم؟ واقعاً مایهٔ لذتم بود.

اما ممکن بود فرمانده مرا لو دهد، بسیار آسان، یک نگاه، یک حرکت یا یک خطا و سهو جزئی کافی بود تا دیگران دریابند که میان ما دو نفر چیزی هست. شب جشن تقریباً مرتکب این سهو شد. دستش را طوری بالا برد که پنداری می‌خواهد صورتم را لمس کند. سرم را برگرداندم تا مگر به خودش بیاید و امیدوار بودم که سِرِنا جوی متوجه نشده باشد و او دستش را پس کشید، دوباره در خودش فرو رفت و غرق در سفر درونی‌اش شد.

دفعهٔ بعد که با هم تنها شدیم گفتم، دیگه این کار رو نکنین.

گفت، چیکار نکنم؟

منعی نکنین لمسم کنین، اونم موقعی که ما... موقعی که اون حضور داره.

گفت، واقعاً این کار رو کردم؟

گفتم، ممکن بود کاری کنین که من رو منتقل کنن به مستعمرات. می‌دونستین؟ یا شاید بدتر. فکر کردم او باید در جمع بازی همیشگی را ادامه دهد، پنداری من یک گلدان یا پنجره هستم، بخشی کوچک در پس‌زمینه، بی‌جان یا شفاف و روشن. گفت، متأسفم. نمی‌خواستم اون کار رو بکنم. اما به نظرم... .

وقتی دیدم از گفتن بازمانده، گفتم، چی؟

گفت، هیچ حس و احساسی تو اون کار نبود.

گفتم، چقدر طول کشید تا متوجه این قضیه شدی؟ از نحوهٔ حرف زدنم مشخص بود که رابطهٔ چندان شادی نداریم.

عمه لیدیا می‌گفت، برای نسل‌های بعدی آسون‌تره. زنا هماهنگ با هم زندگی می‌کنن، همه از یه خونواده. شماها مثل دخترای اونا می‌شین و وقتی جمعیت دوباره زیاد شد، دیگه مجبور نیستیم شما رو از یه خونه به خونهٔ دیگه منتقل کنیم، چون دیگه به اندازهٔ کافی آدم داریم. می‌گفت، اون وقت هر چی داریم محبت نابه. و چاپلوسانه به ما چشمک می‌زد. زنایی که برای یه هدف واحد با هم متحد می‌شن! و تو مسیر زندگی تو کارای روزمره به هم کمک می‌کنن و هر کدومشون وظیفهٔ خاص خودشون رو انجام می‌دن. چرا باید یه زن کار اونای دیگه رو هم انجام بده؟ این کار نه منطقیه، نه انسانی. دخترای شما آزادی بیش‌تری خواهند داشت. ما همه با هم تلاش می‌کنیم تا هر کدوممون یه باغچه داشته باشیم، هر کدوم از شماها. مجدداً دستانِ درهم قفل شده و صدای نفس نفس زدن. و این فقط یه نمونه از هزاره. انگشتی که بلند می‌شود و رو به ما تکان می‌خورد. اما ما نمی‌تونیم مثل خوکای طماع باشیم و قبل از موعد مقرر زیاده‌خواهی کنیم، می‌تونیم؟

واقعیت این است که من معشوقهٔ او هستم. مردان طبقهٔ بالا همیشه معشوقه داشته‌اند، حالا چرا باید فکر کنم که در مورد من قضیه متفاوت است؟ البته این درست است که قرارهایمان کمی متفاوتند. معمولاً معشوقه‌ها در خانه‌هایی محقر با آپارتمان‌های خودشان زندگی می‌کردند و حالا همه چیز تلفیق و مخلوط شده است، اما ماهیتشان کم و بیش مثل گذشته است. در بعضی کشورها آن‌ها را زنان دَدَری می‌نامیدند. من یک زن دَدَری هستم. وظیفه‌ام این است که کاری را انجام دهم که بدون من انجام نخواهد شد، حتی اگر شده بازی حروفچین را. وضعیت بی‌معنا و پوچ و در عین حال شرم‌آوری است.

گاهی فکر می‌کنم که سِرِنا جوی از همه چیز باخبر است. گاهی فکر می‌کنم که دو نفری تبانی کرده‌اند. گاهی فکر می‌کنم که سِرِنا او را وادار به این کار کرده است و به من می‌خندد، همان طور که هرازگاه و در کمال شگفتی، خودم به خودم می‌خندم. لابد با خودش می‌گوید، بذار پوست اون کنده بشه. شاید سِرِنا از او فاصله گرفته باشد، برای همیشه، شاید این برداشت او از آزادی باشد.

اما حتی در این صورت نیز در کمال شگفتی، خوشحال‌تر از پیش هستم. دست‌کم این‌که این فرارها هم برای خود کاری است. چیزی که شب‌ها وقت را پر می‌کند و از تنها نشستن در اتاق بهتر است. چیزی است که می‌توان در موردش فکر کرد. من نه عاشق فرمانده هستم و نه چنین حسی نسبت به او دارم، اما به هر حال او برایم جالب است. او فضا اشغال می‌کند و چیزی بیش از یک سایهٔ صرف است.

و من برای او. برای او من دیگر صرفاً یک تنِ قابل بهره‌کشی نیستم. برای او من دیگر صرفاً قایقی بدون بار و محموله، جامی بی‌شراب یا، زنده‌تر از این، اجاقی بی‌کلوچه نیستم. برای او موجودی صرفاً تهی و پوچ نیستم.

۲۷

همراهِ اوفگلن در خیابان تابستانی راه می‌روم. هوا گرم است و شرجی. روزگاری این هوا ویژه پیراهن‌های رکابی و صندل بود. در سبدهایمان توت فرنگی هست و ماهی. فصل توت فرنگی است. آن‌قدر از این میوه می‌خوریم و می‌خوریم که مزاجمان به هم می‌خورد. ماهی را از فروشگاه نان و ماهی که علامت چوبی دارد خریدیم، علامت یک ماهیِ لبخند به لب که مژه دارد، اما به‌رغم اسمش، نان نمی‌فروشد. اکثر خانواده‌ها خودشان نان می‌پزند، اما در صورت لزوم فروشگاه نانِ روز هست که هم نان ساندویچی می‌فروشد و هم دونات. نان و ماهی اکثر اوقات تعطیل است. وقتی چیزی برای فروختن به هم نمی‌رسد، چرا باید بازش کنند؟ ماهیگیری در دریا چندین سال است که برافتاده و منسوخ شده است. حالا معدود ماهی‌های بازار از حوضچه‌های پرورش ماهی تأمین می‌شوند. طعم لجن می‌دهند. در اخبار می‌گویند مناطق ساحلی را به حال

خود گذاشته‌اند تا لطمه‌های وارد شده به آن‌ها ترمیم شوند. به یاد می‌آورم: کَفشک ماهی، ماهی روغنِ خالدار، شمشیر ماهی، صدف، ماهی تُن، خرچنگ پخته با شکم پر شده، ماهی آزاد، صورتی و چاق، کباب شده. یعنی نسل همهٔ آن‌ها مثل نهنگ‌ها منقرض شده است؟ شایعه‌اش را شنیده‌ام، شایعه‌ای که با کلماتی خاموش و بی‌صدا به من رسید، با لب‌هایی که حرکاتی نامحسوس داشتند، همان هنگام که بیرون از خانه در صف می‌ایستادیم، در انتظار فروشگاه که باز شود، غرق در تصویر فیله‌های سفید و آبدار پشت ویترین. وقتی جنس دارند، آن عکس را پشت ویترین می‌گذارند و وقتی چیزی ندارند، آن را برمی‌دارند. زبان علامت‌ها.

امروز من و اوفگلن آهسته راه می‌رویم. در این لباس‌های بلند گرممان شده است، زیر بغل‌هایمان خیسند، خسته‌ایم. دست کم در این هوای داغ دیگر دستکش به دست نمی‌کنیم. زمانی در همین محله بستنی‌فروشی‌ای بود. اسمش یادم نیست. همه چیز به سرعت تغییر می‌کند، ساختمان‌ها فرو می‌ریزند یا به ساختمان‌های دیگر بدل می‌شوند، به خاطر سپردن آن‌ها به همان شکلی که بوده‌اند کار دشواری است. می‌شد یک بستنی دوبل خرید و اگر می‌خواستید، یک لایه شکلات نیز رویش می‌ریختند. اسم یک مرد را روی این بستنی‌ها گذاشته بودند. جانی؟ جکی؟ یادم نیست.

اغلب به آن بستنی‌فروشی می‌رفتیم، وقتی او بچه بود، بغلش می‌کردم تا شیشهٔ پیشخان را ببیند، همان جا که پشتش ظرف‌های بستنی را به نمایش می‌گذاشتند، با رنگ‌های زیبا، نارنجی کم‌رنگ، سبز کم‌رنگ، صورتی کم‌رنگ، و من اسم بستنی‌ها را برایش می‌خواندم تا او بتواند

انتخاب کند. اما او نه از روی اسم، که از روی رنگ انتخاب می‌کرد. لباس‌ها و روپوشش نیز به رنگ بستنی‌ها بود.

جیمی، اسمشان همین بود.

حالا من و اوفگلن با هم راحت‌تر هستیم، به هم خو گرفته‌ایم، مثل دوقلوهای سیامی. موقع احوالپرسی دیگر چندان رسمی و تشریفاتی برخورد نمی‌کنیم. لبخند می‌زنیم و راه می‌افتیم، پشت سرهم، و راه هر روزه را نرم و آهسته طی می‌کنیم. هر از گاه راهمان را عوض می‌کنیم. این کار منع قانونی ندارد، البته همیشه باید محدودیت‌ها را رعایت کنیم. موش در یک دهلیز پیچ در پیچ هر جا بخواهد می‌رود، البته تا هنگامی که در محدودهٔ دهلیز بماند.

قبلاً به فروشگاه و کلیسا رفته‌ایم و حالا مقابل دیواریم. امروز خبری نیست، در تابستان برخلاف زمستان اجساد را آویزان نمی‌گذارند، به خاطر مگس‌ها و بوی جسد. این‌جا زمانی سرزمین بوهای خوش و کاج و گل بود. مردم هنوز خاطرهٔ شیرین آن دوران را به یاد دارند، به خصوص فرمانده‌ها که مدام خلوص و پاکی را وعظ می‌کنند.

اوفگلن به من می‌گوید: «همه چی تو فهرستت نوشته شده؟» گرچه می‌داند که نوشته شده. فهرست‌هایمان هرگز طولانی نیست. اخیراً حالت منفعلش و مالیخولیا و حزنش تا حدودی تعدیل شده است. اغلب اوست که سر صحبت را با من باز می‌کند.

می‌گویم: «آره.»

می‌گوید: «پس بیا یه گشتی بزنیم.» منظورش آن پایین است، سمت رودخانه. مدتی است که آن طرف‌ها نرفته‌ایم.

می‌گویم: «باشه.» اما فوراً برنمی‌گردم. لحظه‌ای همان جا می‌ایستم و

PersianPDF.com

برای آخرین بار به دیوار نگاه می‌کنم. همان آجرهای قرمز، همان نورافکن‌ها، همان سیم خاردار، همان قلاب‌ها. وقتی دیوار خالی است، دلهره‌آورتر است. وقتی جسدی به آن آویزان است، دست‌کم هولناک‌ترین حالت ممکن پیش روی آدم است. اما وقتی خالی است، تصورات هولناک‌تری به ذهن می‌آیند، مثل طوفانی که می‌خزد و پیش می‌آید. وقتی می‌توانم اجساد را ببینم، اجساد واقعی را، وقتی از روی بدن و شکلشان مطمئن می‌شوم که هیچ کدامشان لوک نیست، باورم می‌شود که هنوز زنده است.

نمی‌دانم چرا انتظار دارم از روی این دیوار سر در بیاورد. صدها مکان دیگر وجود دارد که ممکن است او را بکشند. اما این تصور از ذهنم بیرون نمی‌رود که او آن جاست، همین حال، پشت آجرهای دیوار بی‌روح.

سعی می‌کنم دیواری را که او در آن است در ذهن مجسم کنم. محل ساختمان‌ها را یادم هست، در دل دیوار. وقتی آن‌جا دانشگاه بود، می‌توانستیم آزادانه در محوطه قدم بزنیم. هنوز هم گاهی به آن‌جا می‌رویم، برای مراسم پاکسازی زمان. اکثر ساختمان‌ها نیز از آجر قرمزند، بعضی‌ها درهای مسقف دارند، سبک رومی، قرن نوزدهم. حالا اجازهٔ ورود به خانه‌ها را نداریم، اما دیگر میلی به این کار نداریم. آن ساختمان‌ها متعلق به مراقبان هستند.

شاید در کتابخانه باشد، جایی در سرداب‌ها، یا میان قفسه‌های مخفی.

کتابخانه شبیه معبد است، با پله‌های طولانی و سفید، با درهای بسیار. روی دیوارهای یک راه‌پلهٔ دیگر که به بالا می‌رود فرشته‌هایی هستند، و مردانی که می‌جنگند، یا در شرف مرگ هستند، آراسته و اشراف‌زاده، و برخلاف آنچه باید باشند نه کثیفند و نه خون‌آلود و نه بدبو. یک سو دالان مرگ است و سوی دیگرش پیروزی. دیوار نگاره‌ای به یادبود جنگ یا

حادثه‌ای دیگر. مردانی که در سمت مرگ هستند هنوز زنده‌اند. آن‌ها به بهشت می‌روند. مرگ زنی زیباست، بالدار و سینه عریان. شاید هم به سوی پیروزی بروند؟ یادم نیست.

نابودش نخواهند کرد.

به دیوار پشت می‌کنیم، سرمان به سمت چپ. این‌جا چند ویترین خالی هست، روی شیشه‌ها خط کشیده‌اند. سعی می‌کنم به یاد آورم که این فروشگاه‌ها چه می‌فروختند. فراورده‌های آرایشی؟ جواهرات؟ اکثر فروشگاه‌های مردانه هنوز بازند. فقط مغازه‌هایی که می‌گویند اجناس بی‌فایده می‌فروختند، بسته شده‌اند.

آن گوشه فروشگاهی به نام سول اسکرولز هست. یک نمایندهٔ انحصاری است. در مرکز هر شهری و در هر حومه‌ای فروشگاه‌های سول‌اسکرولز هست. باید سود هنگفتی داشته باشند.

شیشهٔ سول اسکرولز نشکن است. پشت شیشه دستگاه‌های چاپ کامپیوتری گذاشته‌اند، در چند ردیف. ما اسم این دستگاه‌ها را گذاشته‌ایم طلتک‌های مقدس، که اسم توهین‌آمیزی است. با این ماشین‌ها دعا چاپ می‌کنند، طومار از پس طومار، دعاهایی بی‌پایان. تلفنی سفارش می‌دهند. یک بار شنیدم که همسر فرمانده همین کار را کرد. سفارش دعا دادن به فروشگاه‌های سول اسکرولز نشانهٔ تقوا و ایمان و اعتقاد به رژیم است، بنابراین طبیعی است که همسران فرمانده‌ها اغلب این کار را می‌کنند. با این کار به موقعیت شغلی و اجتماعی شوهرانشان کمک می‌کنند.

پنج نوع دعا وجود دارد: برای سلامتی، رفاه، مرگ، تولد و گناه. دعایی را که می‌خواهید انتخاب می‌کنید، شمارهٔ دعا و بعد شمارهٔ خودتان را وارد می‌کنید تا هزینهٔ مربوطه به حسابتان نوشته شود. تعداد دفعاتی را هم که می‌خواهید دعا تکرار شود، وارد می‌کنید.

ماشین‌ها حین چاپ دعاها حرف هم می‌زنند. در صورت تمایل می‌توان وارد شد و به آن‌ها گوش داد، صداهای بی‌روح فلزی که مدام یک چیز را تکرار و تکرار می‌کنند. وقتی دعاها خوانده و چاپ شد، طومارهای کاغذ از یک شکاف بیرون می‌آیند و دوباره کاغذهای سفید جایشان را می‌گیرند. داخل ساختمان هیچ کس نیست. ماشین‌ها خودکارند. از بیرون صدایی شنیده نمی‌شود، فقط یک نجوا یا زمزمه، مثل جمعیتی مؤمن که زانو زده باشند. کنار هر ماشین با رنگ طلایی چشمی نقاشی شده که دو بال کوچک طلایی دارد.

سعی می‌کنم به خاطر بیاورم که این مکان وقتی که یک فروشگاه بود چه می‌فروخت، منظورم قبل از هنگامی است که به یک سول‌اسکرولز تبدیل شود. زیرپوش زنانه،جعبه‌های صورتی و نقره‌ای، جوراب‌شلواری‌های رنگی، سینه‌بندهای بنددار، دستمال‌های ابریشم؟ چیزی که دیگر وجود ندارد.

من و اوفگلن بیرون سول‌اسکرولز می‌ایستیم و داخل ویترین‌های نشکن را نگاه می‌کنیم و دعاها را که از ماشین‌ها بیرون می‌آیند و دوباره در شکاف‌ها از دیده پنهان می‌شوند و مجدداً به دل قلمروی ناگفته‌ها باز می‌گردند. حال نگاهم به جای دیگری خیره می‌ماند. نه به ماشین‌ها، که به انعکاس پیکر اوفگلن در ویترین نگاه می‌کنم. مستقیم به من خیره شده است.

می‌توانیم درون چشم‌های همدیگر را ببینیم. این اولین بار است که چشمان اوفگلن را می‌بینم، مستقیم و صاف، نه مثل همیشه از زیر چشم. صورتش بیضی‌شکل، صورتی‌رنگ، گوشتالو، اما نه چاق و فربه و چشمانش گرد است.

نگاهش راست و بی‌لرزش در شیشه به نگاه من گره خورده است.

حالا نگاه برگرفتن دشوار است. در این نگاه چیزی شوکه‌کننده هست، مثل نگاه کردن به آدمی برهنه، آن هم برای اولین بار. حالا ناگهان سایهٔ شوم خطر روی شانه‌هایمان سنگینی می‌کند، سایه‌ای که پیش از این هرگز وجود نداشت. حتی گره خوردن نگاه‌هایمان نیز آبستن خطر است، حتی با این که کسی در آن حوالی نیست.

عاقبت اوفگلن سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «تو فکر می‌کنی خدا به این ماشینا گوش می‌ده؟» نجوا می‌کند، در مرکز به نجوا کردن خو کرده‌ایم.

در گذشته این حرف مسئله‌ای جزئی محسوب می‌شد، موضوعی برای تحقیق، اما حالا عین خیانت است.

می‌توانستم جیغ بکشم. می‌توانستم فرار کنم. می‌توانستم بی‌هیچ کلامی از او رو برگردانم تا به او نشان دهم که چنین حرف‌هایی را تحمل نخواهم کرد. براندازی، آشوبگری، کفر، ارتداد، همه با هم.

سعی می‌کنم قرص باشم. می‌گویم: «نه.»

آه می‌کشد، پنداری راحت شده است. ما با هم از خطی نامرئی گذشته‌ایم. می‌گوید: «منم فکر می‌کنم نمی‌شنوه.»

می‌گویم: «اما به هر حال فکر می‌کنم این یه نوع ایمان باشه. مثل چرخ تسبیح تبتی‌ها.»

می‌پرسد: «چرخ تسبیح دیگه چیه؟»

می‌گویم: «در موردشون یه چیزایی خوندم. با باد حرکت می‌کردن. حالا دیگه اثری ازشون نیست.»

می‌گوید: «مثل چیزای دیگه.» نگاه از هم برمی‌گیریم.

به زمزمه می‌گویم: «این‌جا امنه؟»

می‌گوید: «فکر می‌کنم امن‌ترین جا همین جا باشه. به نظر می‌آد داریم دعا می‌کنیم، همین.»

«اونا چی؟»

او هم به زمزمه می‌گوید: «اونا؟ وقتی از خونه بیرون هستیم که از همیشه امن‌تره. دیگه از میکروفن خبری نیست. تازه چرا باید این‌جا میکروفن بذارن؟ اونا فکر می‌کنن هیچ کس جرئت نمی‌کنه. اما دیگه زیاد این‌جا موندیم. عاقلانه نیست دیر کنیم.» با هم برمی‌گردیم. می‌گوید: «راه که می‌ریم، سرت رو پایین بگیر و یه کمی هم به سمت من خم شو. این طوری بهتر صدات رو می‌شنوم. وقتی کسی می‌آد، حرف نزن.»

پیش می‌رویم، طبق معمول با سرهای فرو فتاده. چنان هیجان‌زده‌ام که نفسم درنمی‌آید، اما استوار گام برمی‌دارم. حال بیش از همیشه باید مراقب باشم تا توجه کسی را جلب نکنم.

اوفگلن می‌گوید: «فکر می‌کردم تو واقعاً معتقدی.»

می‌گویم: «من فکر می‌کردم تو این طوری.»

«تو بدجوری زاهد به نظر می‌اومدی.»

جواب می‌دهم: «تو هم همین طور.» می‌خواهم فریاد بزنم. بخندم. در آغوشش بگیرم.

می‌گوید: «می‌تونی به ما ملحق بشی.»

می‌گویم: «ما؟» پس یک مای آن‌ها وجود دارد و یک مای ما. فهمیده بودم.

می‌گوید: «تو فکر می‌کردی فقط من تنهام.»

من چنین فکری نمی‌کردم. ناگهان به ذهنم می‌رسد که شاید او یک جاسوس باشد، یک خبرچین، می‌خواهد مرا به دام بیندازد. این خاک پاکی است که ما در آن رشد می‌کنیم و می‌بالیم. اما باورم نمی‌شود. امید در جانم ریشه می‌دواند، چون شیره در درخت، خون در زخم. ما گام اول را برداشته‌ایم.

دلم می‌خواهد از او بپرسم مویرا را دیده است، کسی می‌تواند خبری بگیرد، از لوک، از فرزندم، حتی از مادرم، اما دیگر وقت زیادی نمانده است. خیلی زود به چهارراه خیابان اصلی می‌رسیم، خیابانِ قبل از پست ایست و بازرسی. آدم‌های زیادی آن‌جا خواهند بود.

اوفگلن با لحنی هشداردهنده می‌گوید: «یک کلمه هم نگو.» اما بدون این هشدار هم دم نمی‌زدم.

می‌گویم: «خیالت راحت باشه.» به چه کسی می‌توانستم بگویم؟

در سکوت از خیابان اصلی می‌گذریم، از فروشگاه زنبق‌ها و آل فِلِش می‌گذریم. امروز عصر پیاده‌رو کمی شلوغ‌تر است. حتماً هوای گرم آن‌ها را از خانه‌ها بیرون کشیده است. زنان با لباس‌های سبز، آبی، قرمز، راه‌راه، و مردها نیز، بعضی‌ها یونیفورم‌پوش، و بعضی در لباس‌های غیرنظامی. خورشید آزاد است، هنوز آن جاست و می‌توان از آن لذت برد. اما دیگر هیچ کس حمام آفتاب نمی‌گیرد، دست‌کم نه در میان جمع.

تعداد اتومبیل‌ها نیز بیش‌تر شده است، وِرل‌وبندها با راننده‌هایشان و مسافرانی که روی کوسن‌ها لمیده‌اند، و اتومبیل‌هایی کم‌ارزش‌تر که مردانی دون‌پایه‌تر می‌رانندشان.

چیزی در حال روی دادن است. بلوایی برپاست، میان انبوه ماشین‌ها تب و تابی افتاده است. بعضی‌ها به کنار پیاده‌روها می‌روند، پنداری می‌خواهند جاده را خلوت کنند. به سرعت نگاهی به بالا می‌اندازم. یک کامیون سیاه با نقش چشمی به همراه لفاف‌های سفید در کنارش. آژیرش روشن نیست اما ماشین‌های دیگر از سر راهش کنار می‌روند. آهسته و آرام از دل خیابان می‌گذرد، انگار پی چیزی می‌گردد، کوسه در حال گشتزنی.

عرق سرد به پشتم می‌نشیند. سرما در وجودم سیلان می‌یابد و به پاهایم می‌رسد. حتماً میکروفنی گذاشته و صدایمان را شنیده بودند.

اوفگلن از زیر آستین آرنجم را می‌فشرد. زمزمه می‌کند: «نایست. وانمود کن هیچی ندیدی!»

اما دست خودم نیست. کامیون درست در مقابل ما می‌ایستد. دو مراقب با لباس خاکستری از دو در پشتی به بیرون جست می‌زنند. مردی را که از آن‌جا می‌گذرد و کیفی به‌دست دارد می‌گیرند، مردی با ظاهر معمولی، او را به پشت کامیون می‌کوبند. چند لحظه‌ای با پاهای باز و پشت به فلز کامیون همان جا می‌ماند، پنداری به کامیون چسبیده است. بعد یکی از مراقبان به سمتش می‌رود و چنان ضربهٔ تند و تیز و وحشیانه‌ای به او می‌زند که از درد خم می‌شود، مثل یک بقچه لباس. بلندش می‌کنند و مثل یک گونی نامه به پشت کامیون پرتابش می‌کنند. بعد خودشان هم سوار می‌شوند و درها بسته می‌شود و کامیون راه می‌افتد.

تمام می‌شود، ظرف چند ثانیه، و ماشین‌های وسط خیابان دوباره به راه می‌افتند، انگار اتفاقی نیفتاده است.

احساس می‌کنم خلاص شده‌ام. کسی که دنبالش بودند من نبودم.

۲۸

امروز حوصلهٔ چرت بعدازظهر را ندارم، هنوز بدنم پر از آدرنالین است. روی صندلی کنار پنجره می‌نشینم و از پرده‌های تقریباً نازک پنجره بیرون را نگاه می‌کنم. لباس خواب سفید. پنجره کاملاً باز است. نسیم می‌وزد. از زیر نور داغ خورشید می‌گذرد و پارچهٔ سفید را به صورتم می‌زند. با این صورت پوشیده که فقط خطوطش معلومند، این بینی، دهان باندپیچی شده و چشم‌های نابینا حتماً از بیرون مثل پیله، مثل جن به نظر می‌رسم. اما از این حس خوشم می‌آید، پارچهٔ نرم روی صورتم کشیده می‌شود. انگار میان ابرها هستم.

آن‌ها یک پنکه برقی به من داده‌اند که در این هوای شرجی غنیمتی است. کف اتاق، آن گوشه، پرپر می‌کند. پره‌هایش در میان میله‌های فلزی‌اند. اگر مویرا به جای من بود، می‌دانست چطور تکه‌هایش را از هم باز کند تا فقط پره‌های تیزش باقی بمانند. من پیچ‌گوشتی ندارم،

اما اگر موبرا بود، بدون پیچ‌وگوشتی هم این کار را می‌کرد. اما من موبرا نیستم.

اگر او این جا بود، در مورد فرمانده چه به من می‌گفت؟ احتمالاً مخالفت می‌کرد. در گذشته با لوک هم مخالف بود، نه به خاطر خود لوک، به خاطر متأهل بودنش. می‌گفت تو داری به حیطه زندگی زنی دیگر تجاوز می‌کنی. به او گفتم لوک ماهی یا یک تکه کلوخ نیست، او انسان است و می‌تواند تصمیم بگیرد. گفت داری خودت را توجیه می‌کنی. گفتم من عاشقش هستم. گفت این بهانهٔ خوبی نیست. موبرا همیشه منطقی‌تر از من بود.

گفتم او خودش دیگر این مشکل را ندارد، چون زن‌ها را ترجیح داده است. تا آن‌جا که می‌دانستم، هر موقع که دلش می‌خواست، بدون هیچ عذاب وجدانی آن‌ها را می‌دزدید یا قرض می‌گرفت. گفت این قضیه فرق دارد، چون توازن قدرت میان زن‌ها یکسان است، بنابراین رابطهٔ جنسی یک معاملهٔ پایاپای است. گفتم حتی همین نظرش نیز بر تبعیض جنسی استوار است و به هر حال از این بحث و جدل‌ها زمان درازی گذشته است. گفت من مسئله را کوچک جلوه داده‌ام و اگر واقعاً این طور فکر می‌کنم، فقط مثل کبک سرم را زیر برف کرده‌ام.

تمام این حرف‌ها در آشپزخانه، حین نوشیدن قهوه، پشت میز و با صدایی آهسته و لحنی تند، لحنی که در بحث‌های اوایل بیست سالگی داشتیم، رد و بدل شد، عادتی که از دوران دانشکده سرمان مانده بود. آشپزخانه در آپارتمانی وارفته و قدیمی در خانه‌ای تخته‌کوبی شده نزدیک رودخانه واقع بود، از آن خانه‌های سه طبقه که پشتشان یک راه‌پلهٔ تق و لق کشیده شده بود. من در طبقه دوم زندگی می‌کردم و در نتیجه هم سر و صدای طبقهٔ بالا را تحمل می‌کردم و هم طبقهٔ پایین را، دو پخش

دیسک که تا دیروقت شب می‌کوبیدند. دانشجو بودند. هنوز سر کار اولم بودم که دستمزد چندانی نداشت. در یک شرکت بیمه متصدی کامپیوتر بودم. بنابراین هتل رفتن‌هایم با لوک فقط برای عشق یا معاشقه نبودند، بلکه برای خلاص شدن از شر سوسک‌ها، چکهٔ شیر ظرفشویی و کفپوش تکه تکه و ورآمدهٔ اتاق‌ها بود. حتی برای رهایی از تلاش‌های عبث خودم در شاد جلوه دادن محیط خانه با چسباندن پوستر به دیوار و آویزان کردن تکه شیشه‌های رنگی به پنجره نیز بود. گل و گیاه هم داشتم. اما همیشه یا کارگنک می‌گذاشتند یا خشک می‌شدند. با لوک از خانه بیرون می‌زدم و همهٔ این ها را موقتاً به دست فراموشی می‌سپردم.

گفتم با سر زیر برف هم بیش از یک راه برای زندگی کردن هست و اگر مویرا فکر می‌کرد که می‌تواند با زندانی کردن خود در زندانی که فقط مختص زنان بود یک آرمانشهر خلق کند، مرتکب اشتباه اسف‌انگیزی شده بود. گفتم، نمی‌شه مردا رو از زندگی حذف کرد. نمی‌شه به همین راحتی اونا رو ندید گرفت.

مویرا گفت، این حرفت مثل اینه که بگی باید برم بیرون و سیفلیس بگیرم، چون بیماری سیفلیس وجود داره.

گفتم، تو می‌گی لوک یه بیماری اجتماعیه؟

مویرا خندید. گفت، به حرف ما گوش کن. تف! ما جای مادرت هستیم.

بعد هر دو خندیدیم و وقتی قصد رفتن کرد، مثل همیشه همدیگر را در آغوش گرفتیم. زمانی همدیگر را بغل نمی‌کردیم، بعد از این که راجع به همجنس‌باز بودنش چیزهایی به من گفت، اما بعدش گفت که من چنگی به دلش نمی‌زنم و خیالم راحت شد. بعد از آن باز هم موقع خداحافظی همدیگر را بغل می‌کردیم. با هم دعوا و بگومگو و درشت‌گویی

می‌کردیم، اما این چیزی را عوض نمی‌کرد. او باز هم قدیمی‌ترین دوست من بود.

هست.

بعد آپارتمان بهتری گرفتم و دو سالی را که لوک با زن سابقش درگیر بود، همان جا زندگی کردم. اجاره خانه را خودم می‌دادم، با دستمزد کار جدیدم. کار جدیدم در یک کتابخانه بود، نه آن کتابخانه با تصاویر مرگ و پیروزی؛ کتابخانه کوچک‌تری بود.

کارم منتقل کردن کتاب‌ها به روی دیسک‌های کامپیوتری بود، می‌گفتند این کار به خاطر کم کردن فضای لازم برای نگهداری کتاب‌ها و هزینه‌های جابجایی است. اسم خودمان را گذاشته بودیم دیسک‌چی، اسم کتابخانه را هم گذاشته بودیم دیسکوتک، البته به شوخی. بعد از انتقال کتاب‌ها روی دیسک‌ها می‌بایست آن‌ها را به کاغذ خردکن می‌سپردیم، اما گاهی به خانه می‌بردمشان. حسی را که به من القا می‌کردند و ظاهرشان را دوست داشتم. لوک می‌گفت ذهنیت من مثل یک عتیقه‌شناس است. این کار را دوست داشت. خودش از اشیای قدیمی خوشش می‌آمد.

حالا تصور داشتن کار عجیب به نظر می‌رسد. کار. کلمهٔ مضحکی است. مخصوص مردهاست. وقتی بچه‌ها را از کهنه می‌گرفتند، می‌گفتند، خراب کاری کرده. یا در مورد سگ‌ها: روی فرش خراب کاری کرده. مادرم می‌گفت، این طور وقتا باید با روزنامه لوله شده کتکشون زد. روزگاری را که هنوز روزنامه وجود داشت به یاد دارم، اما هیچ وقت سگ نداشتم، فقط گربه.

آن همه زن که همه کار داشتند. حال تصورش دشوار است، اما هزاران نفر از آن‌ها، میلیون‌ها نفرشان کار داشتند، و این امری طبیعی بود. حالا

مثل به خاطر آوردن پول کاغذی است، زمانی که هنوز این جور پول‌ها وجود داشت. مادرم چند اسکناس داشت. آن‌ها را به همراه چند عکس قدیمی به آلبومش چسبانده بود. آن زمان دیگر اعتباری نداشتند، نمی‌شد با آن‌ها چیزی خرید. صرفاً تکه‌های کاغذ بودند، چرب و سبز رنگ که دو طرفشان عکس داشت، پیرمردی کلاه‌گیس به سر و در دیگر سو یک هرم که بالایش چشمی بود. رویش نوشته شده بود، فقط به خدا اعتماد می‌کنیم. مادرم می‌گفت فروشنده‌ها در کنار صندوق‌هایشان می‌نوشتند، برای شوخی: فقط به خدا اعتماد می‌کنیم، دیگران باید نقد حساب کنند. حال این جور کارها کفر و توهین محسوب می‌شود.

موقع خرید باید آن تکه کاغذها را با خود می‌بردید، اما وقتی نُه یا ده ساله بودم، مردم دیگر از کارت‌های پلاستیکی استفاده می‌کردند، اما نه برای خواربار، این مورد بعداً اضافه شد. به نظر بسیار بدوی می‌آید، حتی خیلی توتمی، مثل صدف‌های کاوری. حتماً خود من نیز از این نوع پول‌ها استفاده کرده‌ام، قبل از آن که همهٔ کارها را به بانک‌های کامپیوتری واگذار کنند.

فکر کنم به همین نحو می‌توانستند از عهدهٔ کار برآیند، در یک آن، بدون آن‌که کسی از قبل بداند. اگر هنوز هم پول قابل حمل وجود داشت، کار سخت‌تر می‌شد.

درست بعد از آن فاجعه بود، همان موقع که رئیس جمهور را ترور کردند و کنگره را به گلوله بستند و ارتش حالت اضطراری اعلام کرد. تقصیر را به دروغ به گردن مسلمانان انداختند.

مدام در تلویزیون مردم را به آرامش دعوت می‌کردند. می‌گفتند همه چیز تحت کنترل است.

من شوکه شده بودم. همه همین طور بودند، مطمئن هستم.

باورکردنش مشکل بود که کل دولت چنین آشفته شده باشد. چطور اتفاق افتاده بود؟

این همان زمانی بود که قانون اساسی را لغو کردند. گفتند این کار موقتی است. حتی در خیابان‌ها آشوبی به راه نیفتاد. مردم شب را در خانه‌ها ماندند، تلویزیون تماشا کردند و چشم براه دستورات مقتضی ماندند. حتی دشمنی وجود نداشت که بتوان انگشت اتهام به سویش دراز کرد.

مویرا پای تلفن به من گفت، مراقب باش. دیگه شروع شده.

گفتم، چی شروع شده؟

گفت، صبر کن. اونا خودشون رو برای چنین وضعیتی آماده کردن. این من و تویم که سینه‌کش دیواریم، عزیزم. تکه کلام مادرم را تکرار می‌کرد، اما در لحنش نشانی از شوخی و مزاح نبود.

گرچه اتفاقاتی افتاده بود، اما چند هفته بود که بلاتکلیف مانده بودیم. روزنامه‌ها سانسور می‌شدند. بعضی‌هایشان بسته شدند. می‌گفتند به دلایل امنیتی است. پست‌های ایست و بازرسی دایر شدند، و کارت‌های شناسایی. همه با این وضع موافق بودند، چون معلوم بود که نمی‌توان با اتکای به خود به اندازه کافی محتاط بود. می‌گفتند انتخابات جدیدی برگزار خواهد شد، اما تدارک و تمهید این کار به مدتی وقت نیاز دارد. می‌گفتند تنها کاری که می‌توان کرد این است که روال زندگی را طبق معمول ادامه داد. مخالفان اعدام شدند. دیگر کامیون‌های نظامی و ماشین‌های گشت در میدان‌ها پرسه نزدند. از رفتنشان به هیچ وجه غمگین نبودم. همه می‌دانستیم که مایهٔ دردسر و عذابند.

زن فروشنده‌ای که معمولاً از او سیگار می‌خریدم از پشت پیشخان گفت، حالا وقتشه که یه نفر کاری بکنه. سر چهارراه بود، یک دکه

روزنامه‌فروشی که روزنامه، شکلات و سیگار می‌فروخت. زن از من مسن‌تر بود، با موهای خاکستری، از نسل مادرم.

پرسیدم، اونا رو بستن یا...؟

شانه‌هایش را بالا انداخت. گفت، کی می‌دونه؟ چه اهمیتی داره؟ شاید تبعیدشون کرده باشن. خلاص شدن از دست این‌ها مثل خلاص شدن از شر موشه. شمارهٔ کامپیوتری‌ام را بدون آن‌که نگاهش کند وارد کرد. آن زمان مشتری دائمی بودم. گفت، مردم شکایت می‌کنن.

صبح روز بعد سر راهم به کتابخانه، به همان دکه رفتم تا بسته سیگار دیگری بخرم، چون سیگارم تمام شده بود. آن روزها سیگارم بیش‌تر شده بود، به خاطر فشارهای عصبی، می‌شد جوّ آشوب‌زده را حس کرد، درست مثل زمزمه‌ای نامحسوس و نهان، حال آن‌که اوضاع به نظر آرام می‌آمد. بیش از پیش قهوه می‌نوشیدم و بدخواب هم شده بودم. همه عصبی شده بودند. رادیو هم بیش از قبل موسیقی پخش می‌کرد. خبرهایش کم‌تر شده بود.

بعد از آن بود که با هم ازدواج کردیم، به نظر چند سال می‌آمد. او سه یا چهار ساله بود و به مهدکودک سپرده بودیمش.

همه مثل معمول از خواب بیدار شدیم و صبحانه خوردیم. همه چیز را به یاد دارم. لوک او را به مدرسه برد. دو هفته پیش برایش یک روپوش و یک تی‌شرت خریده بودم. چه ماهی بود؟ احتمالاً سپتامبر بود. یک سرویس مدرسه بود که می‌بایست آن‌ها را می‌برد و می‌آورد، اما به دلایلی من ترجیح می‌دادم که خود لوک این کار را بکند. حتی سرویس مدرسه هم نگرانم می‌کرد. دیگر هیچ کدام از بچه‌ها پیاده به مدرسه نمی‌رفتند. بچه‌دزدی‌های زیادی گزارش شده بود.

وقتی به دکهٔ سر چهارراه رسیدم، فروشندهٔ زن همیشگی آن‌جا نبود. به جای او یک مرد بود، مردی جوان که بیش از بیست سال نداشت.

کارتم را به او دادم و گفتم، مریضه؟

گفت، کی؟ لحنش به نظرم کمی پرخاشجو بود.

گفتم، همون خانمی که معمولاً این جاست.

گفت، از کجا بدونم؟ داشت شماره‌ام را وارد می‌کرد، تک تک ارقام را نگاه می‌کرد و با یک انگشت آن‌ها را وارد می‌کرد. معلوم بود که قبلاً کارش این نبوده. با انگشت روی پیشخان ضرب گرفته بودم، برای گرفتن سیگار صبر و قرار نداشتم. دلم می‌خواست بدانم تا آن زمان کسی به او گفته بود که در مورد کورک‌های روی گردنش می‌توان کاری کرد یا خیر. هنوز ظاهرش در خاطرم هست: قد بلند، کمی خمیده، موهای کوتاه و مشکی، چشم‌های قهوه‌ای که گویا به بینی پنج سانتی‌اش خیره مانده بود و آن جوش. گمانم به خاطر حرفی که بعدش زد خوب در خاطرم مانده است.

گفت، متأسفم. این شماره اعتبار نداره.

گفتم، مسخره است. باید داشته باشه. تو حسابم چند هزار تا هست. دو روز پیش صورت وضعیت حساب بانکیم رو گرفتم. دوباره امتحان کن.

لجوجانه تکرار کرد، اعتبار نداره. اون نور قرمز رو می‌بینی؟ یعنی اعتبار نداره.

گفتم، حتماً اشتباهی پیش اومده. دوباره سعی کن.

شانه بالا انداخت و از سر بی‌حوصلگی لبخند زد، اما مجدداً شماره‌ام را کنترل کرد. این بار به انگشت‌هایش نگاه کردم، تک تک شماره‌ها را نگاه کردم و شماره‌هایی را که روی صفحه ظاهر می‌شد کنترل کردم. بله، شماره من بود، اما دوباره همان چراغ قرمز روشن شد.

دوباره گفت، می‌بینی؟ پنداری جوکی بلد بود که نمی‌خواست برای من بگوید.

گفتم، از دفتر کارم بهشون زنگ می‌زنم. این سیستم قبلاً هم اشتباه کرده، اما معمولاً با چند تا تماس کار درست شده. با این حال هنوز هم عصبانی بودم، انگار ناعادلانه به چیزی متهم شده بودم که روحم نیز از آن خبر نداشت. انگار اشتباهی از من سر زده بود.

با بی‌اعتنایی گفت، همین کار رو بکن. سیگارها را روی پیشخان گذاشتم، چون پولشان را نپرداخته بودم. یادم افتاد که در محل کارم می‌توانم چند نخی قرض بگیرم.

از دفتر تماس گرفتم، اما فقط صدایی ضبط شده جوابم را داد. خط‌ها اشغال بودند. صدای ضبط شده این را گفت: لطفاً دوباره تماس بگیرید.

خطوط تمام صبح اشغال بود. چند بار دیگر هم تماس گرفتم، اما بی‌فایده بود. اگر چه این مسئله چندان غیرطبیعی نبود.

حدوداً ساعت دو، بعد از ناهار، مدیر به اتاق دیسک آمد.

گفت، با شما حرف دارم. ظاهر هولناکی داشت. موهایش ژولیده و چشم‌هایش سرخ و لرزان بود، انگار مست کرده بود.

همه نگاهش کردیم. ماشین‌ها را خاموش کردیم. نه یا ده نفر بودیم.

گفت، متأسفم، اما قانونه دیگه. واقعاً متأسفم.

کسی گفت، برای چی؟

گفت، مجبورم به رفتن شماها تن بدم. بر اساس قانون مجبورم. مجبورم به رفتن همهٔ شماها تن بدم. این جمله را تقریباً با صدای آرام ادا کرد، انگار ما حیواناتی وحشی بودیم، قورباغه‌هایی بودیم که اسیرمان کرده بود، در یک پارچ، انگار که دلش به رحم آمده بود.

گفتم، ما اخراج می‌شیم؟ ایستادم. اما چرا؟

گفت، اخراج که نه. خودتون می‌رین. دیگه نمی‌تونین این‌جا کار کنین، قانون می‌گه. دستی به موهایش کشید و من فکر کردم دیوانه شده است.

فشاری که بر او وارد شده بود بیش از حد قوی بود و برق از سه فازش پرانده بود.

زنی که کنار من نشسته بود گفت، نمی‌تونین این کار رو با ما بکنین. حرفش به نظر غیرواقعی آمد، غیرمحتمل، مثل حرفی که در تلویزیون بزنند.

گفت، کار من نیست. شما نمی‌فهمین. حالا لطفاً از این‌جا برین. صدایش اوج می‌گرفت. من نمی‌خوام مشکلی پیش بیاد. اگه دردسر درست شه، کتابا گم و گور می‌شن، همه چیز می‌شکنه... نگاهی به ما انداخت. گفت، اونا اون بیرونن، تو دفتر من. اگه خودتون نرین، اونا خودشون می‌آن. ده دقیقه بهم وقت دادن. حال دیگر بیش از پیش دیوانه به نظر می‌رسید.

کسی با صدای بلند گفت، خل شده. همهٔ ما این طور فکر می‌کردیم.

اما من داخل راهرو را می‌دیدم. دو مرد آن‌جا ایستاده بودند، یونیفورم‌پوش، با مسلسل. آن‌قدر نمایشی بود که نمی‌شد باورش کرد، با این حال آن دو مرد در راهرو ایستاده بودند. اشباحی ناگهانی، مثل موجودات مریخی. حال و هوایی رؤیاگون داشتند. بیش از حد واضح بودند و با محیط اطرافشان در تضاد.

وقتی داشتیم وسایلمان را جمع می‌کردیم و به ستون یک از دفتر خارج می‌شدیم گفت، بذارین ماشینا سرجاشون باشن. انگار ما می‌توانستیم آن‌ها را هم با خودمان ببریم.

دور هم دسته شده بودیم، روی پله‌های بیرونِ کتابخانه. نمی‌دانستیم باید چه به هم بگوییم. چون نمی‌دانستیم چه اتفاقی افتاده، چیزی نداشتیم که به هم بگوییم. به چهره‌های هم نگاه کردیم و هراس را دیدیم، و نوعی سرافکندگی، پنداری حین ارتکاب خطایی مچمان را گرفته بودند.

یکی از زن‌ها گفت، توهین‌آمیزه. اما انگار خودش هم به حرفش ایمان نداشت. چرا فکر می‌کردیم مستحق این رفتار هستیم؟

وقتی برگشتم هیچ کس خانه نبود. لوک هنوز سر کار بود و دخترم در مدرسه. احساس می‌کردم خسته‌ام، تا مغز استخوان خسته‌ام، اما همین که نشستم، دوباره بلند شدم. آرام و قرار نداشتم. در خانه می‌گشتم، از اتاقی به اتاقی. یادم هست که به اشیای خانه دست می‌مالیدم، حتی این کار را آگاهانه انجام نمی‌دادم. فقط انگشتانم را رویشان می‌کشیدم، اشیایی مثل تستر، ظرف شکر، جاسیگاری اتاق نشیمن. بعد از مدتی گربه‌ام را بغل کردم و او را با خودم این سو و آن سو بردم. دلم می‌خواست لوک به خانه بیاید. فکر می‌کردم باید کاری بکنم، قدمی بردارم، اما نمی‌دانستم چه قدمی.

سعی کردم دوباره با بانک تماس بگیرم، اما باز هم همان صدای ضبط شده را شنیدم. یک لیوان شیر برای خودم ریختم. بعد به خودم گفتم یک فنجان قهوهٔ دیگر اعصابم را تسکین می‌دهد و به اتاق نشیمن رفتم و روی عسلی نشستم و لیوان شیر را روی میز قهوه گذاشتم، با دقت، بدون آن‌که یک قطره‌اش را بنوشم. گربه را روی سینه‌ام گرفتم تا صدای خرخرش را روی گلویم حس کنم.

کمی بعد به مادرم در آپارتمانش زنگ زدم، اما کسی جواب نداد. آن زمان دیگر آرام و قرار یافته بود و مثل گذشته‌ها هر چند سال یک بار نقل مکان نمی‌کرد. آن سوی رودخانه زندگی می‌کرد، در بوستون. کمی صبر کردم و بعد به مویرا زنگ زدم. او هم نبود، اما نیم ساعت بعد گیرش آوردم. بین این زنگ‌ها روی همان عسلی نشسته بودم. به فکر ناهارهای مدرسهٔ دخترم بودم. با خودم فکر کردم که بیش از حد ساندویچ کره و بادام به خوردش داده‌ام.

وقتی مویرا گوشی را برداشت، گفتم که اخراج شده‌ام. گفت خودش را می‌رساند. آن زمان برای تعاونی زنان کار می‌کرد، بخش انتشارات. در مورد کنترل زاد و ولد، تجاوز به عنف و مسائلی از این دست کتاب چاپ می‌کردند، اما مردم دیگر مثل سابق خریدار این گونه کتاب‌ها نبودند.

گفت، خودم رو می‌رسونم. احتمالاً از صدایم فهمیده بود که به او نیاز دارم.

بعد از مدتی خودش را رساند. گفت، خوب؟ ژاکتش را درآورد و روی صندلی بزرگ ولو شد. بگو ببینم چی شده. اول یه لیی تر کنیم.

بلند شد و به آشپزخانه رفت و برای هردویمان اسکاچ ریخت و برگشت و نشست و من سعی کردم برایش تعریف کنم چه اتفاقی برایم افتاده است. وقتی حرفم تمام شد، گفت، امروز سعی کردی با کارت اعتباریت چیزی بخری؟

گفتم، بله. این قضیه را هم برایش تعریف کردم.

گفت، حسابت رو مسدود کردن. مال منم همین طور. تعاونی رو هم، هر حسابی که به جای م. روش ز. بوده همین کار رو باهاش کردن. فقط باید چند تا دکمه رو فشار می‌دادن. حسابامون رو بستن.

گفتم، اما من تو حسابم دو هزار دلار پول داشتم. انگار حساب من تنها حسابی بود که اهمیت داشت.

گفت، زنا دیگه حقِ داشتنِ مال و اموال ندارن. قانون جدیده. امروز تو تلویزیون گفتن.

گفتم، نه!

گفت، اعلامیه‌شو همه جا زدن. مثل من حیرت‌زده نبود. به نوعی خوشحال هم بود، انگار اتفاقی بود که انتظارش را می‌کشید و حالا صحتش ثابت شده بود. حتی پرشورتر و مصمم‌تر به نظر می‌رسید. گفت،

لوک می‌تونه به جای تو از حسابت استفاده کنه. اونا شماره تو رو به شماره اون منتقل می‌کنن. دست‌کم خودشون که این‌طور می‌گن. شوهر یا نزدیک‌ترین قوم و خویش مرد.

گفتم، پس تو چی؟ او کسی را نداشت.

گفت، من مخفی می‌شم. بعضی از همقطارام شماره‌های ما رو تحویل می‌گیرن و مایحتاجمون رو می‌خرن.

گفتم، اما چرا؟ چرا این کار رو کردن؟

گفت، حق نداریم بپرسیم چرا. مجبور بودن کار رو همین طور تموم کنن. حسابای کامپیوتری و شغلامون رو با هم. در غیراین صورت چطور می‌تونستن فرودگاه‌ها رو کنترل کنن؟ اونا نمی‌خوان ما جایی بریم. مطمئن باش.

رفتم تا دخترم را از مدرسه بیاورم. موقع رانندگی بیش از حد احتیاط کردم. وقتی لوک به خانه رسید، پشت میز آشپزخانه نشسته بودم. دخترم با ماژیک‌هایش آن گوشه پشت میزش نقاشی می‌کشید. نقاشی‌هایش را به یخچال چسبانده بودیم.

لوک کنار من زانو زد و در آغوشم گرفت. گفت، از رادیوی ماشین قضیه رو شنیدم. نگران نباش. مطمئنم که موقتیه.

گفتم، نگفتن چرا؟

به این سؤال جواب نداد. گفتم، اینم می‌گذره. نوازشم می‌کرد.

گفتم، نمی‌دونی چه حسی داره. حس می‌کنم یه نفر پاهام رو بریده. اشک نمی‌ریختم، اما نمی‌توانستم بغلش کنم.

گفت، فقط یه کار رو از دست دادی. سعی داشت تسلایم دهد.

گفتم، فکر کنم پولام رو می‌دن به تو. در صورتی که من هنوز نمردم. سعی داشتم شوخی کنم، اما نتیجهٔ حرفم چیزی مرگبار از آب در آمد.

گفت، فراموشش کن. هنوز کف اتاق زانو زده بود. می‌دونی که همیشه ازت مراقبت می‌کنم.

با خودم گفتم از همین حالا شروع کرده است به حمایت کردن از من. بعد با خودم گفتم، از همین حالا پارانوییک شدی.

گفتم، می‌دونم. دوستت دارم.

بعد، بعد از این‌که دخترم خوابید و ما شام می‌خوردیم و من چندان سرحال نبودم، قضایای آن روز بعدازظهر را برایش تعریف کردم. توضیح دادم که مدیر چطور وارد دفتر شد و آن خبر را اعلام کرد. گفتم، اگه قضیه این‌قدر وحشتناک نبود، حتماً خنده‌دار از آب در می‌اومد. فکر کردم مست کرده است. شاید هم کرده بود. ارتشی‌ها آن‌جا بودند.

بعد چیزی را به یاد آوردم که دیده بودم، اما چندان توجهی به آن نکرده بودم. ارتشی نبودند. در حقیقت یک نوع ارتش دیگر بود.

البته راهپیمایی هم راه انداختند، زنان و مردان بسیاری، اما کوچک‌تر از آن‌که تصور می‌کردم. به گمانم مردم وحشت‌زده بودند. به محض شروع راهپیمایی، همین که باخبر می‌شدند ارتش یا پلیس یا هر نیروی دیگری که بود، به رویشان آتش می‌گشاید، راهپیمایی متوقف می‌شد. چند جا هم منفجر شد، دفاتر پست و ایستگاه‌های پمپ بنزین بزرگراه. اما مطمئن نبودیم دقیقاً چه کسی این کارها را انجام می‌داد. شاید کار خود ارتش بود. این کار را می‌کردند تا جستجوهای کامپیوتری و دیگر اشکال آن، حتی جستجوی خانه به خانه را موجه جلوه دهند.

من در هیچ یک از آن راهپیمایی‌ها شرکت نکردم. لوک می‌گفت این کار بی‌حاصل است و من باید به آن‌ها، به خانواده‌ام، او و دخترم فکر کنم. من به خانواده‌ام فکر می‌کردم. بیش از قبل خودم را به کارهای خانه و

پخت و پز مشغول می‌کردم. سعی می‌کردم سر میز ناهار گریه‌ام نگیرد. اما این بار گریه‌ام گرفت، بی‌مقدمه. کنار پنجره اتاق خواب نشستم و به بیرون خیره شدم. خیلی از همسایه‌ها را نمی‌شناختم و وقتی در خیابان آن‌ها را می‌دیدم، مراقب بودیم که بیش از احوالپرسی‌های معمول کلامی نگوییم. هیچ کس دلش نمی‌خواست دیگری او را لو بدهد.

این خاطرات مرا به یاد خاطرات دیگری نیز می‌اندازد، یاد مادرم، سال‌ها پیش. چهارده یا پانزده ساله بودم، سنی که دخترها بیش از همیشه از مادرانشان دلخورند. یادم هست که با گروهی از زنان دیگر که بخشی از محفل مداماً متغیر دوستانش بودند، به آپارتمان ما آمد. آن روز همگی در یک راهپیمایی شرکت کرده بودند. دورهٔ شورش‌های مربوط به آثار مستهجن یا شاید سقط جنین بود. این دو رابطهٔ تنگاتنگی با هم داشتند. آن روزها بمب‌گذاری‌های زیادی انجام می‌شد. کلینیک‌ها، فروشگاه فیلم‌های ویدیویی، دیگر تشخیصشان از یکدیگر کار دشواری بود.

صورت مادرم کبود شده بود، و کمی خونی. خودش می‌گفت، نمی‌شه آدم دستش رو فرو کنه تو شیشه و دستش نبره. خوکای کثیف.

یکی از دوستانش گفت، خونریزای کثافت. روی اعلامیه‌هایی که حمل می‌کردند نوشته شده بود: بگذار خون بریزند. از همین شعار وام گرفته بودند و آن‌ها را خونریز خطاب می‌کردند. بنابراین باید دوره شورش‌های مربوط به سقط جنین بوده باشد.

برای آن‌که آن‌ها را از سر خودم باز کنم، به اتاق خواب رفتم. زیاد حرف می‌زدند، بلند حرف می‌زدند. مرا نادیده می‌گرفتند و من هم از آن‌ها متنفر بودم. مادرم و دوستان پرهیاهویش. نمی‌فهمیدم چرا باید به آن شکل لباس بپوشد؛ آن روبوش‌ها، انگار جوان بود. نمی‌دانستم چرا این‌قدر قسم می‌خورد.

به من می‌گفت، تو آدم خیلی خشکی هستی. لحنش در کل راضی و خشنود به نظر می‌رسید. دوست داشت پرشورتر و شورشی‌تر از من باشد. نوجوونا همیشه خشکن.

بخشی از مخالفتم نیز ریشه در همین مسئله داشت، مطمئنم: سطحی، پیش پا افتاده. اما در عین حال دوست داشتم پیش‌تر مفید به آداب باشد و تا این حد بی‌برنامه و لاابالی نباشد.

موافع دیگر، وقتی آلبوم عکس‌های مرا نگاه می‌کرد می‌گفت، تو اتفاقی به دنیا نیومدی. واقعاً می‌خواستمت. این آلبوم پر بود از عکس نوزاد، اما همان طور که بزرگ‌تر می‌شدم، نسخه‌های المثنای من نیز رنگ می‌باختند و محو می‌شدند، پنداری نسخه‌های همانند مرا طاعون زده بود. وقتی این حرف را می‌زد، در لحنش چیزی از افسوس و ندامت بود، انگار من کاملاً آن چیزی که او انتظارش را داشت بار نیامده بودم. هیچ مادری دقیقاً با تصور فرزندش از مادرِ آرمانی تطابق ندارد و به گمان من عکس این حالت نیز صادق است. با این همه با هم کنار می‌آمدیم.

کاش این‌جا بود تا به او می‌گفتم که عاقبت این حقیقت را درک کرده‌ام.

کسی از خانه بیرون آمده است. می‌شنوم که آن دورها دری بسته می‌شود، و بعد صدای گام‌هایی که نزدیک می‌شود. نیک است. حال می‌توانم او را ببینم. از راه خارج شده و روی چمن‌ها رفته است تا هوای شرجی را که مملو از بوی گل‌ها و پیازچه‌های گیاهان و گرده‌هایی است که سینه به سینهٔ باد سپرده‌اند، استنشاق کند. گرده‌ها مثل تخم‌های صدفند، وقتی در دریا پخش می‌شوند.

زیر نور خورشید کش و قوسی به تنش می‌دهد. صدای عضلاتش را که چون موج کشیده می‌شوند می‌شنوم، مثل گربه‌ای که قوز کرده باشد.

پیراهن آستین‌بلندش را به تن دارد. بازوان لختش را بی‌هیچ شرمی از زیر پارچهٔ تازده در معرض دید گذاشته است. این آفتاب سوختگی‌ها و برنزه شدن‌ها کی تمام می‌شود؟ از آن شب اول تا به حال با او حرف نزده‌ام، همان شب رؤیایی در اتاق نشیمنی که از نور ماه پر بود. او علامت من است، پرچم خاصی که علامتی ویژه است و معنایی دارد. زبان اشاره.

کلاهش را کج به سر گذاشته است. بنابراین احضار شده‌ام.

در ازای این کارش، نقشش به عنوان واسطه، چه می‌گیرد؟ از این‌که به این شکل برای فرمانده پااندازی می‌کند، چه احساسی دارد؟ آیا وجودش از انزجار پر می‌شود یا بخش بیش‌تری از وجودم را می‌خواهد، مرا بیش‌تر می‌خواهد؟ چون او نمی‌داند که آن‌جا، میان آن کتاب‌ها، واقعاً چه می‌گذرد، لابد به کارهای آدم‌های منحرف فکر می‌کند. من و فرمانده تن هم را جوهری می‌کنیم و بعد با زبان پاکش می‌کنیم یا روی کپه‌های روزنامه معاشقه می‌کنیم. خوب، اگر این طور فکر می‌کند، خیلی هم به بیراهه نرفته است. چون کاری که ما آن‌جا می‌کنیم چندان هم معمول و متعارف نیست.

اما مطمئنم که او نیز در این جریان سودی می‌برد. هر کسی به نوعی در حال معامله است. سیگار اضافه؟ آزادی‌های اضافه؟ از آن نوع آزادی‌هایی که دیگران از آن‌ها محرومند؟ به هر حال، او چه چیزی را می‌تواند ثابت کند؟ به هر حال، او که نمی‌تواند علیه فرمانده حرفی بزند، مگر این‌که بخواهد دار و دسته‌ای راه بیندازد. ناگهان وارد اتاق شود، و چه گفتم؟ سربزنگاه، با حسی آمیخته به شرم و گناه، حین بازی حروفچین گیر می‌افتیم. زود باش، اون کلمه‌ها رو بخور.

شاید همین که چیزی سرّی را می‌داند راضی‌اش می‌کند، یا به قول آن‌ها، از این‌که چیزی علیه من در دست دارد خرسند است. این قدرتی است که فقط یک بار می‌توان از آن استفاده کرد.

آن شب، بعد از این‌که کارم را از دست دادم، لوک می‌خواست معاشقه کنیم. چرا من نمی‌خواستم؟ احتمالاً دلیلش فقط یأس بود. اما حتی حالا هم احساس کرختی می‌کنم. حتی فشار دست‌هایش را نیز حس نمی‌کردم.

گفت، چی شده؟

گفتم، نمی‌دونم.

گفت، ما هنوز... داریم. اما نگفت چه داریم. به نظرم رسید که نمی‌بایست می‌گفت ما، چون هیچ یک از چیزهایی که من از آن‌ها خبر داشتم، از او ستانده نشده بود.

گفتم، ما هنوز همدیگه رو داریم. درست بود. اما پس چرا آن‌قدر بی‌اعتنا بودم، حتی نسبت به خودم؟

بعد مرا بوسید، پنداری حالا که این جمله را گفته بودم، همه چیز به حال عادی‌اش باز می‌گشت. اما چیزی به هم خورده بود، توازن و تعادلی در هم کوبیده شده بود. به نظرم آمد که آب رفته‌ام، بنابراین وقتی دستانش را دورم حلقه کرد و در آغوشم کشید، مثل یک عروسک کوچک شده بودم. احساس می‌کردم که عشق بدون من پیش می‌رود.

با خودم گفتم، اون اهمیتی نمی‌ده، اصلاً اهمیتی نمی‌ده. حتی شاید خوشش بیاد. ما دیگه مال هم نیستیم. در عوض، من مال او هستم.

بی‌ارزش، ناعادلانه، کذب. اما به هر حال این اتفاقی بود که پیش آمده بود.

خوب، لوک، چیزی که حال می‌خواهم بپرسم، چیزی که باید جوابش را بدانم این است که آیا حقیقت داشت؟ فقط به این دلیل که هرگز در موردش صحبت نکرده بودیم؟ در آن زمان می‌توانستم دست به آن کار بزنم، اما می‌ترسیدم. نمی‌توانستم از دست دادنت را تحمل کنم.

PersianPDF.com

۲۹

در دفتر فرمانده، روبروی او، پشت میزش نشسته‌ام، مثل یک مشتری بانک که می‌خواهد در مورد سپرده کلانی مذاکره کند. اما گذشته از جایی که نشسته‌ام، دیگر مثل قبل با هم خشک و رسمی برخورد نمی‌کنیم. حالا وقتی مقابل او می‌نشینم، مجبور نیستم گردنم را صاف و پشتم را شق و رق و پاهایم را کنار هم نگه دارم و نگاه رسمی و محترمانه داشته باشم. بالعکس، راحت و حتی بی‌قید هستم. کفش‌های قرمزم را درآورده‌ام و پاهایم را روی صندلی گذاشته‌ام. دامن قرمزم هم زیر بدنم چپانده شده است، مثل روزگاری که به پیک نیک می‌رفتیم و در فضای باز آتش روشن می‌کردیم. اگر آتشی در شومینه بود، نورش روی سطوح جلا خورده اشیای اتاق می‌درخشید و روی تنمان کورسو می‌زد و گرمش می‌کرد. شعلهٔ آتش را بیش‌تر می‌کنم.

و اما فرمانده، امشب او بسیار خودمانی و بی‌تکلف است. ژاکتش را درآورده و آرنج‌هایش را روی میز گذاشته است. فقط کافی است یک

خلال دندان گوشهٔ دهانش بگذارد تا شبیه تبلیغات دموکراسی روستایی شود، درست مثل تصاویر چاپ نیزابی. کتابی قدیمی و سوخته پر از کثافت مگس.

مربع‌های تخته مقابلم به تدریج پر می‌شوند: دست ماقبل آخرِ شب را بازی می‌کنم. هجی می‌کنم، صِفر، یک کلمهٔ ساده با یک «ص».

فرمانده می‌گوید: «کلمه است؟»

گفتم: «می‌تونم تو فرهنگ پیداش کنم. قدیمیه.»

می‌گوید: «می‌دمش بهت.» لبخند می‌زند. از فضل‌فروشی و تکبرم خوشش می‌آید، از این‌که شبیه حیوان دست‌آموز و هوشیاری هستم، حواس‌جمع و آمادهٔ عمل. تأییدش چون آب گرم و لذتبخش وان است که تنم را می‌پوشاند. آن خصومت و عداوتی را که در مردها، حتی در لوک می‌دیدم، در وجودش نیست. هرگز در ذهنش زنی را خراب خطاب نمی‌کند. در حقیقت کمی روحیهٔ باباها را دارد. دوست دارد فکر کند من از بازی لذت می‌برم: و می‌برم، می‌برم.

چابک و فرز آخرین امتیازاتمان را وارد کامپیوتر جیبی‌اش می‌کند. می‌گوید: «این دست رو می‌بری.» شک می‌کنم. شاید قصد فریبم را دارد، شاید می‌خواهد تسلقم را بگوید تا سر حال بیایم. اما چرا؟ سؤال بی‌جوابی است. این لوس‌بازی چه عایدش می‌کند؟ حتماً مسئله‌ای در میان است.

به عقب تکیه می‌دهد. نوک انگشتانش را روی هم گذاشته است، حرکتی که حالا برایم آشناست. حالا حرکت‌ها و ایماء و اشاره‌های بسیاری هست که بین ما معانی خاصی پیدا کرده است. نگاهم می‌کند، نگاهش از خیرخواهی و نیکی تهی نیست، اما مالامال از کنجکاوی است، پنداری من معمایی هستم که باید حل شود.

می‌گوید: «دوست داری امشب چی بخونی؟» این هم جزو روال معمول شده است. تا به حال یک مجله مادموازل، یک اسکوایر قدیمی از دههٔ هشتاد، یک مجلهٔ مخصوص زنان و یکی از آن مجله‌هایی را که مادرم در دوران کودکی‌ام در آپارتمان‌های مختلف با خودش داشت خوانده‌ام، و یک ریدرز دایجست. او حتی رمان هم دارد. یکی از آثار ریموند شاندلر را خوانده‌ام و حال دوران سخت را می‌خوانم، اثر چارلز دیکنز. در این شرایط خیلی سریع می‌خوانم، با طمع، تقریباً تندخوانی می‌کنم، سعی می‌کنم قبل از این‌که دوره عطش طولانی بعدی شروع شود، تا آن‌جا که ممکن است مطلب را در سرم فرو کنم، مثل شکمبارگی یک قحطی‌زده، مثل آمیزش سرپایی و خیابانی کسی که محرومیت جنسی کشیده.

وقتی می‌خوانم، فرمانده آن‌جا می‌نشیند و نگاهم می‌کند. هیچ حرف نمی‌زند، اما از من نگاه برنمی‌گیرد. این نگاه کردن، رابطهٔ جنسی عجیبی است. زیر نگاهش حس می‌کنم برهنه‌ام. کاش رویش را برگرداند، دور اتاق قدم بزند، خودش چیزی بخواند. در این صورت شاید بتوانم راحت‌تر باشم، از وقتم لذت ببرم. این مطالعه غیرقانونی به نظر شبیه اجرای نمایش است.

می‌گویم: «ترجیح می‌دم حرف بزنیم.» از این‌که چنین حرفی زده‌ام تعجب می‌کنم.

دوباره لبخند می‌زند. به نظر متعجب نمی‌آید. شاید انتظار این حرف یا چیزی شبیه آن را داشته است. می‌گوید: «راستی؟ دوست داری در چه مورد حرف بزنی؟»

مِن مِن می‌کنم. «هر چیزی که باشه. خوب، مثلاً خود شما.»

هنوز لبخند به لب دارد: «من؟ خوب، حرف زیادی نیست. من یه آدم معمولی‌ام.»

کذایی بودن این حرف و حتی کذایی بودن این طرز بیان ــ به آدم؟ ــ، ناراحتم می‌کند. آدم‌های معمولی فرمانده نمی‌شوند. می‌گویم: «به هر حال باید یه حرفی داشته باشین.» دارم تحریکش می‌کنم، اغوایش می‌کنم، از خود به درش می‌آورم، و به خاطر این کار از خودم متنفرم، تهوع‌آور است. اما هر دوی ما از حرف زدن طفره می‌رویم. یا او حرف می‌زند یا من حرف خواهم زد. از این بابت مطمئنم. حس می‌کنم حرف در دلش تلنبار شده است و می‌خواهد فوران کند. از آخرین باری که واقعاً با کسی حرف زده‌ام زمان زیادی گذشته است. نجواهای کوتاهم با اوفگلن، امروز سر راه بازگشت به خانه، را نمی‌توان حرف به حساب آورد، اما به هر حال گام اول بود، یک مقدمه. بعد از تجربهٔ این لذت کوتاه حالا بیش‌تر می‌خواهم.

و اگر من با او حرف بزنم، ممکن است اشتباهی بکنم، چیزی را لو دهم. احساسش می‌کنم، خیانت به خودم را. نمی‌خواهم از من زیاد بداند.

با کمرویی می‌گوید: «خوب، برای شروع باید بگم تو کار تحقیقات بازار بودم. بعد تقریباً کارم رو گسترش دادم.»

با این‌که می‌دانم فرمانده است، اما نمی‌دانم فرماندهِ چیست؟ چه چیزی را کنترل می‌کند، به قول آن‌ها، زمینهٔ کارش چیست؟ آن‌ها القاب مشخصی ندارند.

می‌گویم: «اوه.» سعی می‌کنم وانمود کنم که درک کرده‌ام.

می‌گوید: «می‌شه گفت یه جور دانشمندم، البته با اغماض.»

بعد مدتی ساکت می‌ماند، من هم همین‌طور. هر یک منتظریم تا دیگری حرف بزند.

این من هستم که سکوت را می‌شکنم. «خوب، شاید شما بتونی به سؤالی که چند وقته بهش فکر می‌کنم جواب بدی.»

ظاهراً علاقه‌مند شده است. «چه سؤالی؟»

به سمت خطر می‌روم، اما عنانم از دست رفته است. «یه عبارته که تو ذهنم مونده.» اما نمی‌گویم از کجا در ذهنم مانده. «گمونم لاتین باشد. فکر کردم شاید...» می‌دانم که یک فرهنگ لغت لاتین دارد. چند نوع فرهنگ لغت دارد، روی قفسهٔ بالایی، سمت چپ شومینه.

می‌گوید: «بگو.» ظاهراً بی‌اعتنا، اما هوشیارتر از پیش است. شاید هم این‌ها همه تخیلات من باشد؟ می‌گویم: «*Nolite te bastardes carborundorum*»

می‌گوید: «چی؟»

جمله را درست تلفظ نکرده‌ام. تلفظ درستش را نمی‌دانم. می‌گویم: «می‌تونم هجیش کنم، بنویسمش.»

با شنیدن این فکر بدیع کمی مردد می‌ماند. شاید یادش رفته که من نوشتن می‌دانم. هرگز در این اتاق قلم یا مداد به دست نگرفته‌ام، حتی برای جمع کردن امتیازات بازی. یک بار به شوخی گفته بود، زنا جمع کردن بلد نیستن. وقتی پرسیدم منظورش چیست، گفت، از نظر اونا یک به علاوه یک به علاوه یک به علاوه یک مساوی چهار نیست.

گفتم، پس فکر می‌کنن چنده؟ انتظار داشتم بگوید پنج یا سه.

گفت، فقط یک به علاوه یک به علاوه یک به علاوه یک.

اما حالا می‌گوید: «باشه.» خودکار را روی میز، مقابل من، می‌اندازد، تقریباً معترضانه، پنداری دست به‌کار خطیری زده است. پی چیزی می‌گردم تا رویش بنویسم. کاغذ ثبت امتیازها را به من می‌دهد، دفتر یادداشت رومیزی که صورتی لبخند به لب بالای صفحاتش چاپ شده است. هنوز هم از این جور چیزها می‌سازند.

عبارت را به دقت می‌نویسم، آنچه را که در سرم است، در گنجه است به همان شکل می‌نویسم. *Nolite te bastardes carborundorum*. این جا،

در این محیط دیگر به نظرم نه دعاست و نه دستور، فقط یک دیوارنوشتهٔ حزن‌انگیز است که زمانی بد و درهم نوشته شده و بعد به حال خود رها شده است. قلم میان انگشتانم پُر از حس و شور است، تقریباً زنده است، قدرتش را حس می‌کنم، قدرت کلماتی را که در دل گنجانده. عمه لیدیا می‌گفت، قلم مایهٔ رشک است، شعار مرکز دیگری را نقل می‌کرد که ما را از هر چه قلم بود بر حذر می‌داشت. و حق با آن‌ها بود، رشک‌برانگیز است. به قلم فرمانده غبطه می‌خورم. یکی دیگر از آن چیزهایی است که دلم می‌خواهد بدزدم.

فرمانده نوشته را از من می‌گیرد و نگاهش می‌کند. بعد می‌خندد، گویا از شرم سرخ هم شده. می‌گوید: «این لاتین نیست. فقط یه شوخیه.»

می‌گویم: «شوخی؟» گیج شده‌ام. ممکن نیست فقط یک شوخی باشد. آیا خطر را به جان خریده‌ام، برای کسب دانش دل به دریا زده‌ام، فقط برای یک شوخی؟ «چه نوع شوخی‌ای؟»

می‌گوید: «بچه‌مدرسه‌ای‌ها رو که می‌شناسی؟» خنده‌اش آبستن حسرت گذشته‌هاست. حالا می‌فهمم، خنده مداراگرانه مردی بالغ به خودِ دیگرش. بلند می‌شود. به سمت قفسه‌های کتاب می‌رود. از گنجینه‌اش کتابی برمی‌دارد، که البته فرهنگ لغت نیست. ورقه‌هایش لوله شده و جوهری است. قبل از آن‌که نشانم دهد، ورقش می‌زند، فکورانه و غرق در خاطرات گذشته. بعد می‌گوید: «این جاست.» و کتابِ گشوده را در مقابلم می‌گذارد.

ابتدا فقط یک تصویر می‌بینیم. ونوس دومیلو، در عکسی سیاه و سفید، با سبیل و سینه‌بند و موهای درهم زیر بغل. روی صفحهٔ مقابل تصویر کالوسئوم رُم را چاپ کرده‌اند، که زیرش به زبان انگلیسی توضیحاتی نوشته شده و زیر آن صرف افعال: *sum es est, sumus estis sunt.*

می‌گوید: «این‌جا.» در حاشیهٔ کتاب می‌بینمش. با همان جوهری نوشته شده که باهاش موهای ونوس را نقاشی کرده‌اند. *Nolite te bastardes carborundorum*.

می‌گوید: «تا لاتین ندونی، درست نمی‌فهمی که چرا خنده‌داره. این جور جمله‌ها رو می‌نوشتیم. نمی‌دونم از کجا پیداشون می‌کردیم، شاید پسرای بزرگ‌تر یادمون می‌دادن.» انگار حضور مرا و وجود خودش را فراموش کرده است. صفحات را ورق می‌زند. می‌گوید: «نگاه کن.» اسم عکس زنان سایین است و در حاشیهٔ صفحه با خط درهم نوشته شده: *pim pis pit, pimus pistis pants*. می‌گوید: «یکی دیگه هم هست. *Cim, cis, cit...*» به مسئلهٔ اصلی باز می‌گردد. کمی دلخور است. دوباره لبخند می‌زند، این بار دیگر نیشخند است. می‌توانم بگویم که حال تقریباً از او خوشم آمده است.

گفتم: «اما معنیش چیه؟»

می‌گوید: «کدومشون؟ آها، معنیش اینه: 'نگذار حرامزاده‌ها زیر پا خردت کنند.' گمونم اون موقع خیلی باهوش بودیم.»

به زور لبخند می‌زنم، اما حالا همه چیز برایم روشن شده است. می‌دانم که آن زن چرا این جمله را نوشته است، روی دیوار گنجه، اما این را هم فهمیده‌ام که به حتم آن جمله را این‌جا، در همین اتاق، یاد گرفته است. غیر از این‌جا کجا ممکن است بوده باشد؟ او هرگز یک پسربچهٔ مدرسه‌ای نبوده است، در زمان‌های گذشته، دوران کودکی، و تبادل اسرار نهان. پس من اولین نفر نبوده‌ام، اولین کسی نیستم که قدم به دنیای ساکت او گذاشته‌ام و با او بازی‌های بچگانه می‌کنم.

گفتم: «چه اتفاقی براش افتاد؟»

سراپا گوش شده است. «می‌شناسیش؟»

می‌گویم: «کم و بیش.»

می‌گوید: «خودش رو دار زد.» غرق در فکر است، اما نه مغموم. «به خاطر همین اتاقت رو خالی کردیم.» مکث می‌کند و بعد می‌گوید: «سِرِنا متوجه قضیه شد.» طوری این جمله را می‌گوید که پنداری حجت تمام شده است. و شده است.

وقتی سگت مرد، سگ دیگری بخر.

می‌گویم: «با چی؟»

نمی‌خواهد راه خودکشی را یاد بگیرم. می‌گوید: «مهمه؟» می‌فهمم، با ملافه‌های پاره شده. احتمالات را در نظر گرفته‌ام.

می‌گویم: «گمونم کورا پیداش کرد.» به خاطر همین بود که آن روز جیغ کشید.

می‌گوید: «آره. دختر بی‌چاره.» منظورش کوراست.

می‌گویم: «شاید بهتر باشه منم دیگه این‌جا نیام.»

نگاهم می‌کند و آهسته می‌گوید: «فکر کردم خوشت می‌آد.» چشمانش درخشان و پر از اشتیاق است، اگر او را نمی‌شناختم، فکر می‌کردم برقِ وحشت است. «امیدوار بودم بهت خوش بگذره.»

می‌گویم: «شما می‌خوای شرایطی پیش بیاد که من بتونم زندگیم رو تحمل کنم.» این حرف را نه به عنوان یک سؤال، که در قالب جمله‌ای خبری بیان می‌کنم، جمله‌ای خبری و بدون بُعد. اگر زندگی من قابل تحمل شود، پس شاید کاری که آن‌ها می‌کنند در کل بد نباشد.

می‌گوید: «آره. می‌خوام. ترجیح می‌دم این طور باشه.»

می‌گویم: «خوب؟» شرایط تغییر کرده است. حال از او گزکی دارم. گزکی که من از او دارم، احتمال مرگ خودم است. گزکی که از او دارم، احساس گناهِ اوست. عاقبت موفق شدم.

می‌گوید: «چی می‌خوای؟» هنوز آرام حرف می‌زند، پنداری یک معامله است، معامله‌ای کوچک: شکلات یا سیگار.

می‌گویم: «منظورتون غیر از محلول مرطوب‌کنندهٔ دسته؟»

می‌گوید: «به غیر از محلول مرطوب‌کنندهٔ دست.»

می‌گویم: «می‌خوام... می‌خوام بدونم.» لحنم نامطمئن و حتی احمقانه است. بدون فکر جمله را به زبان آوردم.

می‌گوید: «چی رو بدونی؟»

می‌گویم: «هر چی که می‌شه دونست.» این دیگر خیلی سبکسرانه است. «این که چه خبره.»

بخش یازدهم

شب

۳۰

سایه شب فرو می‌افتد. یا افتاده است. چرا برعکس سپیده که برمی‌دمد، در مورد سایهٔ شب می‌گویند فرو افتاده است؟ در حالی که اگر هنگام غروب خورشید به شرق بنگرید، خواهید دید که شب برمی‌دمد، چون خورشیدی سیاه از پس ابرها، مثل دود از آتشی پنهان، خط آتشی زیر افق، بوته‌زاری در آتش یا شهری که می‌سوزد. سایهٔ شب برای این فرو می‌افتد که سنگین است، پرده سنگینی که روی دیدگان کشیده می‌شود. پتویی پشمی. کاش در تاریکی می‌دیدم، بهتر از آنچه حال می‌بینم.

پس سایهٔ شب فرو افتاده است. حس می‌کنم چون سنگ بر سینه‌ام فشار می‌آورد. هیچ نسیمی نمی‌وزد. کنار پنجره نیمه باز می‌نشینم. پرده‌ها را عقب کشیده‌اند، چون آن بیرون کسی نیست، نیازی به تواضع و خشوع نیست. اکنون در لباس خوابم با آستین‌هایی بلند حتی در تابستان، هیچ چیز نیست که ما را از وسوسه‌های تنمان باز دارد، از در آغوش گرفتن

خودمان با بازوهای برهنه متعمان کند. رایحه باغچه چون حرارت تن بلند می‌شود، حتماً در باغچه گل‌های شب‌بو کاشته‌اند. بوی تندی است. تقریباً می‌بینمش، تشعشعی سرخ رنگ که چون بخار حرارت بر سر آسفالت بزرگراه در هنگامهٔ ظهر، اوج می‌گیرد.

آن پایین روی چمن‌ها، کسی از دل سیاهی زیر بید سر بر می‌آورد و به سوی نور گام برمی‌دارد. سایه بلندش سخت به پاشنه کفش‌هایش قفل شده است. نیک است، یا شاید کسی دیگر، آدمی بی‌اهمیت؟ می‌ایستد، این پنجره را نگاه می‌کند و من صورت مستطیلی‌شکل سفیدش را می‌بینم. نیک. به یکدیگر نگاه می‌کنیم. گل سرخی ندارم که برایش بیندازم. او هم عودی ندارد. اما عطش همان عطش است.

عطشی که من نمی‌توانم سیرابش کنم. پرده سمت چپ را می‌کشم تا بین ما حایل شود و صورتم را بپوشاند. او هم بعد از مدتی می‌رود و در ناپیدای شب گم می‌شود.

فرمانده حق داشت. یک به علاوه یک به علاوه یک به علاوه یک مساوی چهار نیست. هر کدام از یک‌ها منحصر به فردند، راهی برای پیوند زدن آن‌ها به هم نیست. نمی‌توان آن‌ها را با هم عوض کرد. نیک به جای لوک یا لوک به جای نیک. می‌توانی در کار نیست.

مویرا زمانی گفته بود، جلوی احساس رو نمی‌شه گرفت، اما رفتار رو می‌شه کنترل کرد.

که بسیار هم مناسب است.

زمینه همه چیز است، یا شاید بختگی؟ این یکی یا آن دیگری؟

شب قبل از آن‌که خانه را ترک کنیم، آخرین بار، در اتاق‌ها قدم زدم. هیچ چیز را بسته‌بندی نکرده بودیم، چون چیز زیادی با خود نمی‌بردیم و از آن

گذشته به هیچ وجه نباید توجه مردم را جلب می‌کردیم. این سو و آن سوی خانه قدم زدم و همه چیز را نگاه کردم، با همان ترتیبی که برای زندگیمان چیده بودیم. دلم می‌خواست ترتیب اسباب و اثاثیه در خاطرم بماند.

لوک در اتاق نشیمن بود. بازویش را گردِ من حلقه کرد. هر دو احساس فلاکت می‌کردیم. چطور می‌توانستیم بفهمیم که خوشبختیم، حتی در آن اوضاع و شرایط؟ چون دست کم ما همین را داشتیم: بازوانی که دور هم حلقه کنیم.

گربه، این کلمه‌ای بود که گفت.

در دل بلوز پشمی‌اش گفتم، گربه؟

نمی‌تونیم این‌جا ولش کنیم.

به گربه فکر نکرده بودم. فکر نکرده بودیم. تصمیممان ناگهانی بود و بعد باید نقشه می‌ریختیم. باید فکر می‌کردم که او هم با ما می‌آید، اما هیچ کس برای گشت و گذاری یک‌روزه گربه همراه نمی‌برد.

گفتم، چرا نذاریمش بیرون. می‌توانستیم رهایش کنیم به حال خودش.

دور و اطراف خونه می‌گرده و میومیو می‌کنه. حتماً یه نفر متوجه می‌شه.

گفتم، می‌تونیم بدیمش به کسی. یکی از همسایه‌ها. حتی حین گفتن این جمله هم متوجه شدم که چقدر احمقانه است.

لوک گفت، خودم به مسئله رسیدگی می‌کنم. و چون به جای گربه گفته بود مسئله، فهمیدم که منظورش کشتن اوست. با خودم گفتم، قبل از کشتن باید همین کار را کرد: به جای موجود زنده باید گفت مسئله. ابتدا این کار را در ذهن انجام می‌دهید و بعد به حقیقت می‌پیوندد. با خودم گفتم، پس کار را این طور تمام می‌کنند. پنداری پیش از آن هرگز متوجه این موضوع نشده بودم.

لوک گربه را پیدا کرد. زیر تختمان پنهان شده بود. آن‌ها می‌فهمند. لوک همراه گربه به گاراژ رفت. نمی‌دانم چه کرد و هرگز هم نپرسیدم. در اتاق نشیمن نشستم. دستانم را روی دامنم گذاشته بودم. دست‌کم بعدش می‌بایست از او می‌پرسیدم تا خودش تنها این بار را به دوش نکشد، چون این قربانی، این نهایت عشق به خاطر من نیز بود.

این یکی از کارهای آن‌هاست. وادارت می‌کنند بکشی، چیزی را در درون خودت بکشی.

اما همه‌اش بی‌فایده بود. نمی‌دانم چه کسی به آن‌ها گفت. شاید یکی از همسایه‌ها بود که سر صبح حرکت ماشینمان را دیده و از قضیه بو برده بود. به خاطر پول سیاهی ما را فروخته بود. شاید هم کار همان مردی بود که گذرنامه‌ها را برایمان جور کرد. لابد به فکرش رسیده بود که از هر دو طرف پول بگیرد. خودشان هم عده‌ای جاعل مزدور داشتند تا افراد بی‌احتیاط را به کمک آن‌ها گیر بیندازند. چشمان خداوند سراسر زمین را می‌بیند.

آن‌ها، حاضر یراق، منتظرمان بودند. لحظهٔ خیانت بسیار تلخ است، لحظه‌ای که برایتان مسلم می‌شود به شما خیانت شده است، لحظه‌ای که متوجه می‌شوید کسی بوده که تا این حد بدخواه شما بوده است.

مثل این است که در آسانسوری رها شده باشید. در حال سقوط، در حال سقوط، در حالی که نمی‌دانید چه موقع به زمین خواهید خورد.

سعی می‌کنم به خودم روحیه بدهم، سعی می‌کنم در ذهن مجسمشان کنم، از هر جا که باشند. باید ظاهرشان را به خاطر بیاورم. سعی می‌کنم پس چشمانم نگهشان دارم، چهره‌هایشان را، مثل عکس‌های آلبوم. اما آرام ندارند. حرکت می‌کنند. مثل لبخندی که به لب می‌نشیند و بعد محو

می‌شود، چهره‌هاشان می‌پیچد و می‌تابد، مثل ورقه‌هایی که می‌سوزند. سیاهی می‌بلعدشان. یک نظر، بارقه‌ای کم‌سو در آسمان، یک درخشش، سپیده دم، رقص الکترون‌ها، بعد بار دیگر یک چهره، چند چهره. اما محو می‌شوند. دستانم را به سویشان دراز می‌کنم، اما از من می‌گریزند، ارواحی در فلق. به آن‌جاکه از آن آمده‌اند باز می‌گردند. می‌خواهم بگویم، پیشم بمونین. اما نمی‌مانند.

تقصیر من است. فراموشکار شده‌ام.

امشب دعا خواهم خواند.

دیگر پای تخت زانو نخواهم زد. زانوانم را روی کف چوبی و سخت سالن ورزش خواهم گذاشت. عمه الیزابت کنارِ درِ دولنگه می‌ایستد، دست به سینه، با باتوم برقی که از کمرش آویخته است، و عمه الیزابت میان ردیف زنان زانوزده‌ای که لباس خواب به تن دارند قدم می‌زند و اگر قوز کنیم یا شُل و ول بنشینیم، با چوب‌دستش به پشت، پا یا کفلمان می‌زند، ضربه‌ای آهسته، یک ضربه ملایم. می‌خواهد سرهایمان پایین، انگشتان پاهایمان کنار هم و صاف و آرنج‌هایمان در زاویهٔ درست قرار گیرد. بخشی از وسواسش ریشه در زیباشناسی دارد. به ظاهرِ برنامه اهمیت بسیار می‌داد. دلش می‌خواست آنگلوساکسون به نظر بیاییم، حک شده بر سنگ قبر، یا مثل فرشتگان روی کارت تبریک‌های کریسمس. می‌خواست در شنل‌های پاکی و طهارتمان با نظم و انضباط به نظر آییم. البته به ارزش معنوی سفت و سخت بودن تن و فشار عضلات نیز واقف بود. می‌گفت، کمی درد، ذهن رو پاک می‌کنه.

دعا می‌کردیم که تهی باشیم، تا ارزش پر شدن را داشته باشیم: پر و مالامال شدن از بخشایش الهی، از عشق، انکار خویشتن، اسپرم و نوزاد.

آه، خدایا، پادشاه عالم، تو را شکر می‌گویم که مرا مرد نیافریدی.

آه، خدایا، مرا پاک کن. مرا بارور ساز. تنم را رنجور ساز تا شاید بتوانم تولیدمثل کنم. بگذار تا به بار و ثمر رسم... .

بعضی از آن‌ها تحت تأثیر قرار می‌گرفتند، خلسه ناشی از حقارت و پستی. بعضی‌هایشان می‌نالیدند و می‌گریستند.

عمه لیدیا می‌گفت، چیزن، خودنمایی فایده نداره.

همین جا که هستم دعا می‌کنم، کنار پنجره، با نگاهی که از پس پرده باغ تهی را می‌کاود. حتی چشم‌هایم را نمی‌بندم. آن بیرون یا در ذهنم تاریکی یکسانی دامن گسترده است، یا شاید نور.

پروردگار من، تویی که در قلمروی بهشتی، بهشتی که در درون است.

کاش نامت را به من می‌گفتی. منظورم نام حقیقی توست. اما تو هم مثل دیگرانی.

کاش می‌دانستم چه در سر داری. اما هر چه هست، لطفاً کمکم کن تا تمام شود. شاید هم مشیّت تو نباشد. حتی لحظه‌ای هم باور نمی‌کنم که آنچه آن بیرون می‌گذرد چیزی است که تو اراده کرده‌ای.

معاشم می‌گذرد، بنابراین وقتم را تلف نمی‌کنم. اما مشکل اصلی این نیست. مشکل این است که بدون خفه شدن، فرو ببلعمش.

حالا به بخشایش می‌رسیم. لازم نیست در حال حاضر نگران بخشودنِ من باشید. مسائل مهم‌تری هست. برای مثال، حفظ امنیت دیگران، به شرط آن‌که امنیت داشته باشند. جلوگیری از رنج کشیدنشان. اگر قرار است بمیرند، پس هر چه زودتر. حتی می‌توانی آن‌ها را به بهشت ببری. ما برای این کار به تو نیاز داریم. تنها چیزی که ما می‌توانیم برای خود بسازیم جهنم است.

به گمانم باید بگویم هر کس که آن کار را در حقم کرد می‌بخشم، و هر کاری را که حال در حقم می‌کنند. سعی خواهم کرد، اما آسان نیست.

بعد نوبت وسوسه است. در مرکز، وسوسه از خورد و خواب نیز قوی‌تر بود. دانستن، وسوسه بود. عمه لیدیا می‌گفت، چیزی که ندونین، وسوسَتون نمی‌کنه.

شاید واقعاً نمی‌خواهم بدانم چه می‌گذرد. شاید ترجیح می‌دهم ندانم. شاید تحمل دانستن را ندارم. فرو افتادن آدم و حوا به زمین، سقوط از معصومیت به دانش بود.

زیاد به چلچراغ فکر می‌کنم، هر چند حالا آن را برده‌اند. اما می‌توان از قلاب استفاده کرد، در گنجه. تمام احتمالات را در نظر گرفته‌ام. بعد از آویزان شدن به حلقه، فقط باید وزن خود را جلو داد و زیاد تقلا نکرد.

ما را از چنگ شر برهان.

و بعدش پادشاهی است و قدرت و شکوه. باور کردنش دشوار است. اما به هر حال تلاشم را می‌کنم. همان طور که روی سنگ قبرها می‌نویسند، می‌گویم: به امید.

حتماً حس بسیار تلخی داری. به گمانم اولین بار نیست.

اگر من به جای تو بودم، محزون و غمگین می‌شدم. واقعاً حالَم به هم می‌خورد. به گمانم تفاوت ما نیز همین است.

وقتی این طور با تو حرف می‌زنم، حسی غریب و غیرواقعی پیدا می‌کنم. پنداری با یک دیوار حرف می‌زنم. کاش جواب می‌دادی. خیلی تنها هستم.

کاملاً تنها در کنار تلفن. البته می‌توانم از تلفن استفاده کنم. اما اگر بخواهم، به چه کسی می‌توانم زنگ بزنم؟

آه، خدایا. هیچ شوخی‌ای در کار نیست. آه، خدایا. آه، خدایا. چگونه به زندگی‌ام ادامه دهم؟

بخش دوازدهم

سلیطه خانه

۳۱

هر شب که به بستر می‌روم، با خود می‌گویم صبح در خانهٔ خودم بیدار خواهم شد و همه چیز به حال اولش باز خواهد گشت.

امروز صبح هم این اتفاق نیفتاده است.

لباس‌هایم را می‌پوشم، لباس‌های تابستانی‌ام را. هنوز تابستان است، پنداری فصل‌های سال با همین تابستان به پایان رسیده‌اند. ژوئیه، روزهای بی‌نسیمش و شب‌های داغش و بی‌خوابی. با وسواس تمام سعی می‌کنم سرنخ زمان را گم نکنم. باید روی دیوار علامت بگذارم، یکی به ازای هر روزِ هفته و هر وقت هفت روز تمام شد، خط درازی زیرشان بکشم. اما فایده‌اش چیست؟ من دوره محکومیت زندان را طی نمی‌کنم. این‌جا هیچ زمان مشخصی وجود ندارد که قرار باشد بگذرد و به پایان برسد. به هر حال، فقط کافی است بپرسم تا بفهمم چه روزی از هفته است. دیروز

چهارم ژوئیه بود، که قبلاً روز استقلال بود، قبل از آن‌که لغوش کنند. اول سپتامبر روز کار خواهد بود، هنوز هم هست، اما دیگر ربطی به مادران ندارد.

اما از روی ماه از زمان آگاه می‌شوم، تقویم قمری، نه خورشیدی.

خم می‌شوم تا کفش‌های قرمزم را بپوشم. این روزها سبک‌تر شده است، شکاف‌های ظریفی دارد، اما به هیچ وجه صندل نمی‌پوشیم. پوشیدن کفش تلاشی است برای خم شدن، جدا از تمرینات معمول. حس می‌کنم که تنم به تدریج از کار و از تاب و توان می‌افتد. با ذهنیت زنانه‌ام از دوران پیری چنین تصوری داشتم. حس می‌کنم که حتی مثل پیرزن‌ها راه می‌روم: قوز کرده، با ستون فقراتی که به یک علامت سؤال شباهت یافته، استخوان‌هایی بدون کلسیم و پرمنفذ چون سنگ آهک. وقتی جوان‌تر بودم و دوران پیری را در ذهن مجسم می‌کردم، با خودم می‌گفتم شاید هنگامی که دیگر وقتی برایم باقی نمانده باشد، قدر همه چیز را بیش‌تر بدانم. نحیف و زار شدن را فراموش کرده بودم. فکر می‌کردم در آن روز قدر همه چیز را بیش از پیش می‌دانم: تخم‌مرغ‌ها، گل‌ها. حالا متوجه شده‌ام که این حالت فقط هجوم احساسات رقیق است، مغزم رنگارنگ شده بود، مثل کارت‌های زیبای غروب خورشید که در کالیفرنیا چاپ می‌کنند. قلب‌های درخشان و پرتلألو.

خطر، رنگ‌پریده و بی‌روح است.

دلم می‌خواست لوک این‌جا بود، در این اتاق خواب، وقتی لباس می‌پوشم، تا بتوانم با او دعوا کنم. مسخره است، اما به هر حال این چیزی است که می‌خواهم. بحث و جدل می‌خواهم، در مورد این‌که کدام‌مان

باید ظرف‌ها را در ظرفشویی بگذاریم، نوبت کیست که به رخت‌چرک‌ها برسد، توالت را بشوید، کاری جزئی و بی‌اهمیت در برنامه کلی کارها. حتی در این مورد هم دعوا می‌کردیم، در مورد مسائل بی‌اهمیت، بااهمیت. چه تفننی بود. البته زیاد دعوا نمی‌کردیم. این روزها تمام دعواهایمان را یادداشت می‌کنم، در ذهنم، و آشتی‌های بعدش را.

روی صندلی‌ام می‌نشینم، دسته گلِ روی سقف بالای سرم معلق است، مثل هاله‌ای یخ‌زده، یک صفر. سوراخی در فضا، جایی که ستاره‌ای پکیده است. حلقه‌ای در آب، آن‌جاکه سنگی در آن پرت شده. همه چیز سفید و مدوّر. منتظر می‌نشینم تا روز غلتی بخورد، زمین چرخی بزند، در مسیر گردش دایره‌وار ساعت سرسخت و سازش‌ناپذیر. روزهای هندسی که می‌گردند و می‌گردند، نرم و روغن خورده. روی لب بالایم عرق نشسته است، صبر می‌کنم، تا تخم‌مرغ همیشگی سر برآورد، تخم‌مرغی که چون این اتاق ولرم و نیم‌گرم خواهد بود و روی زرده‌اش لایه‌ای سبز خواهد داشت و ته‌مزه سولفور خواهد داد.

امروز، کمی بعد، با اوفگلن در راهِ خرید خواهم بود:

طبق معمول به کلیسا می‌رویم و به گورها نگاه می‌کنیم. بعد به سمت دیوار. امروز فقط دو جسد از آن آویزان است: اولی یک کاتولیک است، اما نه کشیش، صلیبی را وارونه به تنش چسبانده‌اند، فرقه‌ای که نمی‌شناسم. روی جسد فقط حرف ی را نوشته‌اند، با رنگ قرمز. معنایش یهودی نیست، یهودی‌ها را با ستاره‌های زرد نشان می‌دهند. به هر حال، تعداد یهودی‌ها زیاد نیست. چون اعلام کرده‌اند که آن‌ها نوادگان یعقوب هستند و از این رو خاص و ویژه. به آن‌ها فرصتی داده شده است.

می‌توانند تغییر کیش دهند یا به اسرائیل مهاجرت کنند. بسیاری از آن‌ها مهاجرت کردند، البته اگر بتوان به اخبار اعتماد کرد. یک قایق پر از آن‌ها را در تلویزیون دیدم. با کت‌ها و کلاه‌های سیاهشان و ریش‌های بلندشان به نرده‌ها تکیه داده بودند و سعی داشتند تا حد ممکن بهودی به نظر برسند، با لباس‌هایی که از گذشته‌های دور برایشان آماده شده، زن‌های شال به سر، لبخند می‌زدند و دست تکان می‌دادند. بله، کمی سرد و رسمی، پنداری ادا درآورده بودند، و تصویری دیگر، از آن‌ها که پول‌دارترند و در صف هواپیما ایستاده‌اند. اوفگلن می‌گوید بعضی‌ها به همین شکل از کشور خارج شدند، وانمود کردند که یهودی‌اند. اما این حقه آسان نبود، چون آزمایش‌هایی داشتند که حالا سفت و سخت‌تر هم شده بود.

اما کسی را صرفاً به خاطر یهودی بودن دار نمی‌زنند، یهودی را فقط موقعی دار می‌زنند که مشکل‌ساز باشد و راه‌هایی را که پیش رویش گذاشته‌اند در پیش نگیرد، یا به ظاهر تغییر کیش داده باشد. این را هم در تلویزیون نشان داده‌اند: حمله‌های شبانه، یهودیانی که از زیر تخت‌ها بیرون کشیده می‌شوند، تورات‌ها، شال‌های سوگواری یهودیان، ستاره‌های شش‌پر یهودیت. و صاحبانشان با چهره‌های عبوس، بی‌هیچ شرمساری. مراقبان آن‌ها را به کنار دیوار اتاق خواب‌هایشان می‌کشانند، و تمام مدت گوینده با صدای محزونش از عهدشکنی و ناسپاسی آن‌ها می‌گوید.

پس آن حرف ی به مفهوم یهودی نیست. پس چیست؟ شاهد یَهُوه؟ یسوعی؟ هر معنایی که داشته باشد، حالا او مرده است.

بعد از انجام مناسک دیدار راهمان را ادامه می‌دهیم. طبق معمول راهی

فضایی باز می‌شویم تا بتوانیم با هم صحبت کنیم. اگر بتوان گفت صحبت کردن. باید بگویم این نجواهای بریده بریده، صدایی که از میان لفاف‌های سفید و قیفی شکلمان خارج می‌شود. بیش‌تر شبیه تلگرام است، علامت‌هایی کلامی، گفتاری شرحه شرحه.

نمی‌توانیم زیاد یک جا بمانیم. نمی‌خواهیم به جرم ولگردی گیر بیفتیم.

امروز مسیر عکس سول اسکرولز را می‌رویم، به سمت محوطه بازی که ساختمانی قدیمی در آن بنا شده، پر زرق و برق به سبک معماری اواخر عهد ویکتوریا، با شیشه‌های رنگی. قبلاً اسمش تالار یادبود بود، اما هرگز نفهمیدم یادبود چه بود، شاید یادبود درگذشتگان.

یک بار مویرا گفت این ساختمان جایی بوده که دانشجوها در آن غذا می‌خورده‌اند، اوایل افتتاح دانشگاه. گفت، اگه زنی به اون جا می‌رفت، کلوچه به سر و کله‌اش می‌زدند.

گفتم، چرا؟ در خلال سال‌ها، مویرا خبرهٔ این گونه حکایت‌ها شده بود. از کینه‌ورزی‌اش نسبت به گذشته خوشم نمی‌آمد.

گفت، واسه این که مجبورش کنن بره.

گفتم، شاید بیش‌تر شبیه بادوم پرت کردن به فیلا بوده.

خندید. این کار را می‌کرد. گفت، دیوای عجیب و غریب.

می‌ایستیم و ساختمان را نگاه می‌کنیم، که کم و بیش شبیه کلیساست، کلیسای اعظم. اوفگلن می‌گوید: «شنیدم مراقبا این‌جا مهمونی می‌دادن.»

می‌گویم: «کی بهت گفته؟» کسی در اطراف نیست. می‌توانیم راحت‌تر صحبت کنیم، اما از سر عادت آهسته حرف می‌زنیم.

می‌گوید: «تاکستان.» مکث می‌کند. از زیر چشم نگاهم می‌کند. وقتی

لفاف صورتش تکان می‌خورد، کلهٔ سفید را حس می‌کنم. می‌گوید: «یه رمز داشتن.»

می‌پرسم: «یه رمز؟ برای چی؟»

می‌گوید: «که بشه فهمید کی هست و کی نیست.»

گرچه نمی‌دانم دانستنش چه فایده‌ای برایم دارد، می‌پرسم: «خوب، چیه؟»

می‌گوید: «روز مِه.[1] یه بار در مورد تو امتحانش کردم.»

تکرار می‌کنم: «روز مه.» به یاد آن روز می‌افتم.

اوفگلن می‌گوید: «تا وقتی مجبور نشدی ازش استفاده نکن. درست نیست توی شبکه با اعضای زیادی آشنا بشیم، منظورم واسه وقتیه که گیر بیفتیم.»

باور کردن این نجواها، این مکاشفات آسان نیست، اما همیشه در لحظهٔ اول باور می‌کنم. اما بعدش به نظرم غیرمحتمل و حتی بچگانه می‌آیند، مثل کاری که برای تفریح انجام شود، مثل باشگاه دختران، مثل اسرار دوره مدرسه. یا مثل رمان‌های جاسوسی که آخر هفته‌ها می‌خواندم، درست مواقعی که می‌بایست تکالیفم را تمام می‌کردم، یا مثل برنامه‌های نیمه شب تلویزیون. رمزها، کلماتی که نمی‌توان به زبان آورد، آدم‌هایی با هویت‌های مرموز، روابط مشکوک. این ممکن نیست شکل حقیقی دنیا باشد. این توهم من است، پسماندهٔ نسخه‌ای از حقیقت که در گذشته‌ها آموخته‌ام.

و شبکه‌ها. شبکه‌سازی، یکی از اصطلاحات قدیمی مادرم، زبان خاص و منسوخ گذشته‌های دور. حتی در شصت سالگی هم کاری می‌کرد که

---

1. Mayday

اسمش را گذاشته بود شبکه‌سازی، هر چند تا آن‌جا که من خبر داشتم منظورش صرف ناهار با زنی دیگر بود.

سر چهارراه از اوفگلن جدا می‌شوم. می‌گوید: «بعداً می‌بینمت.» در پیاده‌رو می‌سُرد و دور می‌شود و من به سمت خانه می‌روم. نیک آن جاست، با کلاه کج. امروز حتی نگاهم نمی‌کند. اما معلوم است که مدتی منتظرم مانده تا پیام بی‌صدایش را برساند، چون به محض این‌که مطمئن می‌شود او را دیده‌ام، با دستمال جیر دستِ دیگری به وِرل‌وبند می‌کشد و شتاب‌زده به سمت گاراژ می‌رود.

از راه سنگریزه می‌گذرم، از میان قطعه‌های چمن‌کاری شده. سِرِنا جوی زیر درخت بید نشسته است، روی همان صندلی، عصایش را به آرنجش تکیه داده است. لباسش از کتان و خنک است. لباس او آبی است، مثل آبرنگ، نه مثل لباس قرمز رنگ من که حرارت را می‌مکد و همزمان در هوای داغ می‌سوزد. نیمرخش به سمت من است. چیزی می‌بافد. چطور می‌تواند به پشم دست بزند، در این گرما؟ اما حتماً پوستش کرخت شده و خواب رفته. احتمالاً هیچ چیز را حس نمی‌کند، پنداری قبلاً پوستش را جوشانده و سوزانده‌اند.

سرم را پایین می‌اندازم و جاده را نگاه می‌کنم، از کنارش می‌گذرم، به امید این‌که نامرئی و غیرقابل رؤیت باشم، با این اطمینان که به من توجهی نمی‌کند، اما نه این بار.

می‌گوید: «اُفرد.»

می‌ایستم، مردد.

«با توأم.»

صورتِ پوشیده‌ام را به سمت او برمی‌گردانم.

PersianPDF.com

«بیا این جا. کارت دارم.»

از روی چمن رد می‌شوم و مقابلش می‌ایستم و سرم را پایین می‌اندازم.

می‌گوید: «می‌تونی بشینی. بیا، کوسن رو بردار. می‌خوام این پشم رو نگه داری.» سیگاری به دست دارد. جاسیگاری کنارِ دستش روی چمن است، و یک فنجان، چای یا قهوه. می‌گوید: «اون تو خیلی خفه است. یه کم هوای آزاد احتیاج داری.» می‌نشینم. سبدم را زمین می‌گذارم، باز هم توت‌فرنگی، باز هم جوجه و متوجه ناسزا و تحقیر می‌شوم. تحقیری جدید: کلاف پشمی را روی دو دست گشوده‌ام می‌گذارد و شروع می‌کند به پیچیدن. قلاده به گردنم انداخته است، بهتر است بگویم دستبند به دستم زده است. پشم‌ها خاکستری است و رطوبت هوا را به خود کشیده، مثل پتوی خیس نوزاد است و بوی پشم مرطوب گوسفند می‌دهد. دست‌کم دست‌هایم به روغن پشم آغشته خواهند شد.

سِرِنا می‌پیچد. سیگارِ گوشهٔ دهانش آهسته آهسته می‌سوزد و دود وسوسه‌انگیزی از آن بلند می‌شود. کلاف را آهسته و به سختی می‌پیچد. دستانش به تدریج نااستوار می‌شوند، اما هنوز مصمم هستند. شاید بافتن برای او مستلزم به کارگیری نیروی اراده است، شاید حتی آزارش دهد. شاید هم دستور پزشک است: هر روز ده ردیف از رو، ده ردیف از زیر، اما باید بیش از این بیافد. درخت‌های همیشه سبز و پسران و دختران هندسی‌شکل را با دیدگان دیگری می‌بینم: گواه سرسختی و کله‌شقی‌اش که در کل نفرت‌انگیز هم نیست.

مادرم بافندگی یا کارهایی از این دست نمی‌کرد. اما هر بار که لباس‌ها را از لباسشویی به خانه می‌آورد، بلوزهای قشنگش و کت‌های زمستانی‌اش را، سنجاق‌ها را جمع می‌کرد و با آن‌ها زنجیری می‌ساخت. بعد زنجیر را به

تخت، بالش، صندلی، دستکش کنار اجاق یا جایی دیگر وصل می‌کرد تا گمشان نکند. بعد فراموششان می‌کرد و من این گوشه و آن گوشهٔ خانه یا خانه‌ها پیدایشان می‌کردم، رد پای حضور او، بقایای تصمیم و نیتی گمشده، مثل تابلوهای کنار جاده‌ای که به هیچ جا نمی‌رسد، بازگشت به زندگی خانوادگی.

سرِنا جوی می‌گوید: «خوبه.» دیگر کلاف را نمی‌پیچد و مرا با دستان پر از پشم که مثل موی حیوان می‌ماند رها می‌کند و ته سیگار را از دهانش در می‌آورد و پرت می‌کند. «هنوز خبری نیست؟»

می‌دانم منظورش چیست. موضوعاتی که من و او ممکن است در موردش حرف بزنیم زیاد متعدد نیستند. زمینه مشترکی بین ما نیست، بجز این مورد اسرارآمیز و غیرقابل پیش‌بینی.

می‌گویم: «نه، هیچی.»

می‌گوید: «خیلی بده.» تصور این‌که او یک بچه داشته باشد دشوار است. اکثر اوقات مارتاها از بچه پرستاری می‌کنند. او می‌خواهد من باردار شوم تا کارم یکسره بشود و از سر راه کنار بروم، دیگر از گلوله‌های نمناک و تحقیرآمیز، دیگر از مثلث‌های زیر سایبان پوشیده از گل‌های نقره‌ای‌اش خبری نخواهد بود. آرامش و سکوت. باورم نمی‌شود که او به هر دلیل دیگری غیر از باردار شدن حاضر باشد چنین بخت و اقبال خوشی را برایم رقم بزند.

می‌گوید: «وقتت داره تموم می‌شه.» حرفش نه یک جمله، که یک واقعیت کوبنده است.

با خونسردی می‌گویم: «بله.»

سیگار دیگری روشن می‌کند. به فندک دست می‌کشد. مسلماً وضع

دستانش رو به وخامت است. اما تعارف برای کمک کردن به او اشتباهی مسلم است، ناراحت خواهد شد. اعتراف به ضعف او اشتباه است.

می‌گوید: «شاید اون نمی‌تونه.»

نمی‌دانم منظورش کیست. یعنی فرمانده را می‌گوید یا خداوند را؟ اگر منظورش خداوند بود، می‌بایست می‌گفت نمی‌خواهد. به هر حال جمله‌اش کفرآمیز است. این فقط زن‌ها هستند که نمی‌توانند، که بسته و آسیب دیده و پرنقص هستند.

می‌گویم: «نه، شاید اون نمی‌تونه.»

نگاهش می‌کنم. به پایین چشم می‌دوزد. دیرزمانی بود که به چشم‌های یکدیگر نگاه نکرده بودیم. از زمانی که برای اولین بار همدیگر را دیدیم. زمان میان ما کِش می‌آید، تهی و بدون عمق. سعی دارد بفهمد حقیقت را می‌گویم یا خیر.

سیگاری را که نتوانسته است روشن کند از میان لبانش بیرون می‌آورد و می‌گوید: «شاید... شاید بهتر باشه شیوه‌ات رو عوض کنی.»

یعنی منظورش چهار دست و پاست؟ می‌گویم: «چه شیوه‌ای؟» باید ظاهر جدی‌ام را حفظ کنم.

می‌گوید: «یه مرد دیگه.»

می‌گویم: «می‌دونین که نمی‌تونم.» سعی می‌کنم متوجه عصبی بودنم نشود. «خلاف قانونه. می‌دونین که چه مجازاتی داره.»

می‌گوید: «آره.» به این مسئله فکر کرده است و آمادگی‌اش را دارد. «می‌دونم که رسماً نمی‌شه. اما این کار تا حالا انجام شده. زنا معمولاً از این جور کارا می‌کنن، همیشه می‌کنن.»

می‌گویم: «منظورتون با دکتر است؟» به یاد آن چشمان قهوه‌ای و نگاه دلسوزانه و دست بی‌دستکش می‌افتم. آخرین بار پزشک دیگری معاینه‌ام

کرد. شاید کسی برایش دامی گسترده یا زنی علیه او گزارش داده بود. البته حرف هیچ زنی را بدون مدرک و شاهد نمی‌پذیرفتند.

می‌گوید: «بعضی‌ها این کار رو می‌کنن.» حالا لحنش دوستانه‌تر، اما مثل قبل رسمی است. طوری حرف می‌زند که انگار داریم در مورد لاک ناخن تصمیم می‌گیریم. «اُفوارن هم همین کار رو کرد. البته همسر فرمانده باخبر بود.» کمی سکوت می‌کند تا آرامش برقرار شود. «بهت کمک می‌کنم. خودم مراقبم که مشکلی پیش نیاد.»

در این مورد فکر می‌کنم. می‌گویم: «نه با یه پزشک.»

موافقت می‌کند. در این لحظه مثل دو رفیق هستیم. پنداری پشت میز آشپزخانه‌ایم و داریم در مورد یک قرار ملاقات یا حقه‌ها و دلیری‌های دخترانه صحبت می‌کنیم. «گاهی حق‌السکوت می‌گیرن. اما ضرورتی نداره حتماً یه پزشک باشه. باید کسی باشه که بهش اعتماد داریم.»

می‌گویم: «کی؟»

می‌گوید: «من نیک رو در نظر دارم.» صدایش تقریباً ملایم و آهسته است. «اون خیلی وقته که با ماست. وفاداره. می‌تونم با اون ترتیب کار رو بدم.»

پس اوست که برایش در بازار سیاه خرید می‌کند. یعنی در عوض این خوش‌خدمتی چنین پاداشی دریافت می‌کند.

می‌گویم: «فرمانده چی؟»

با قاطعیت، نه، چیزی بیش از این، نگاهی تند و تیز، مثل کیفی که با صدای خشنی بسته شود می‌گوید: «خوب. به اون نمی‌گیم، می‌گیم؟»

این تصور در ذهن ما دو نفر معلق می‌ماند، تقریباً غیرقابل رؤیت، محسوس، سنگین، بی‌شکل، تیره، نوعی تبانی، نوعی خیانت. سِرِنا به هر شکل ممکن بچه می‌خواهد.

می‌گویم: «خطرناکه. از خطرناکم بالاتر.» زندگی من است که به خطر می‌افتد، اما دیر یا زود، به واسطه این کار یا کاری دیگر، چه این پیشنهاد را عملی بکنم چه نکنم، چنین خواهد شد. ما هر دو این را می‌دانیم.

می‌گوید: «به هر حال ممکنه این اتفاق پیش بیاد.» من نیز به همین مسئله فکر می‌کنم.

می‌گویم: «آره. باشه.»

به جلو خم می‌شود. می‌گوید: «شاید بتونم چیزی برات بگیرم.» چون رفتارم خوب بوده است. می‌گوید: «چیزی که خودت می‌خوای.» می‌توان گفت لحنش متملقانه است.

می‌گویم: «چی؟» چیز خاصی که بخواهم و او بتواند برایم تهیه کند به ذهنم نمی‌رسد.

می‌گوید: «یه عکس.» پنداری دارد چیزی بچگانه، مثل بستنی یا رفتن به باغ وحش را پیشنهاد می‌کند. با نگاهی گنگ و گیج دوباره نگاهش می‌کنم.

می‌گوید: «از اون، عکس دختر بچه‌ات. البته شاید.»

پس می‌داند او را کجا برده‌اند، کجا نگهش داشته‌اند. تمام مدت این را می‌دانسته است. پنداری دارم خفه می‌شوم. حرامزاده، نه چیزی به من گفت، نه خبری به من داد، هیچ خبری. حتی نگذاشت خبردار شوم. از چوب یا آهن ساخته شده است. روح ندارد. اما من نمی‌توانم این را به او بگویم، نمی‌توانم امیدم را ناامید کنم، حتی امیدی چنین ناچیز. نمی‌توانم از این امید کوچک دل بکنم. نمی‌توانم حرف بزنم.

لبخند به لب دارد، لبخندی عشوه‌گرانه. چیزی از جذبهٔ مانکنی گذشته‌اش، چون حالتی گذرا و موقت بر روی چهره‌اش سوسو می‌زند. می‌گوید: «واسه این کار خیلی گرمه. تو این طور فکر نمی‌کنی؟» گلولهٔ

پشمی را از میان دو دستم می‌گیرد و بالا می‌برد. بعد سیگاری را که تمام این مدت دستمالی‌اش کرده با حرکتی ناشیانه در دست من می‌گذارد و انگشتانم را می‌بندد. می‌گوید: «یه کبریت واسه خودت پیدا کن. تو آشپزخونه. می‌تونی یه خلال از رینا بگیری. بهش بگو من گفتم.اما فقط یه خلال.» بعد موذیانه می‌افزاید: «نمی‌خوام سلامتیت به خطر بیفته!»

۳۲

ریتا پشت میز آشپزخانه نشسته است. توی ظرف شیشه‌ای مقابلش مکعب‌های یخ شناورند. ترب‌هایی که به شکل گُل تزئین شده‌اند، رُز یا لاله، در آب بالا و پایین می‌روند. روی تختهٔ گوشت، با چاقوی میوه‌خوری ترب‌های دیگری را قاچ می‌کند، با دستانی بزرگ و چابک، بی‌اعتنا. مابقی بدنش حرکت نمی‌کند، همین طور صورتش. انگار در خواب با چاقو کار می‌کند. روی سطح لعابی و سفید یک دسته بزرگ ترب هست، شسته شده، اما قاچ نخورده. قلب‌های کوچک آز تک.[۱]

وقتی وارد آشپزخانه می‌شوم، به خود زحمت نمی‌دهد نگاهم کند. وقتی بسته‌ها را بیرون می‌آورم تا از نظر بگذراند، می‌گوید: «همه‌شو گرفتی، ها؟»

می‌پرسم: «یه کبریت بهم می‌دی؟» عجبا که با دیدن اخم و

---

۱. Aztec. از قبیلهٔ بزرگ ناهوآتلان که امپراتوری مکزیک را بنیان نهادند. م.

ترشرویی‌اش احساس می‌کنم بچه کوچکی هستم که التماس می‌کنم! چه مصرانه و شکوه‌آمیز!

می‌گوید: «کبریت؟ کبریت برای چی می‌خوای؟»

می‌گویم: «اون گفت می‌تونم بگیرم.» نمی‌خواهم بفهمد که برای روشن کردن سیگار، کبریت می‌خواهم.

«کی گفت؟» کارش را با ترب‌ها ادامه می‌دهد، بی‌هیچ وقفه‌ای. «لازم نیست کبریت داشته باشی. یه دفعه خونه رو آتیش می‌زنی.»

می‌گویم: «اگه بخوای، می‌تونی بری و ازش بپرسی. تو حیاطه.»

ریتا به سقف چشم می‌دوزد، پنداری آن‌جا بی‌هیچ کلامی با الهه‌ای مشورت می‌کند. بعد آه می‌کشد، سنگین از جا بلند می‌شود و دستانش را نمایش‌وار با پیش‌بندش پاک می‌کند، تا نشانم دهد که چه دردسری برایش درست کرده‌ام. به سمت گنجه بالای ظرفشویی می‌رود، وقت می‌کُشد، در جیبش به دنبال دسته کلید می‌گردد، در گنجه را باز می‌کند. «تابستونا این‌جا می‌ذارمشون»، پنداری با خودش حرف می‌زند. «تو این هوا دیگه نیازی به آتیش نیست.» از ماه آوریل به یادم مانده که وظیفهٔ روشن کردن شومینه‌ها با کوراست، در اتاق نشیمن و اتاق ناهارخوری، وقتی هوا خنک‌تر می‌شود.

کبریت‌ها در قوطی مقوایی‌ای است که درِ کشویی دارد، از آن نوع قوطی‌ها که در کودکی آرزویش را داشتم تا کشوی عروسک‌هایم باشند. جعبه را باز می‌کند، داخلش را نگاه می‌کند، انگار دارد فکر می‌کند کدامش را به من بدهد. زیر لب می‌گوید: «به خودش مربوطه. نمی‌شه چیزی بهش گفت.» دست بزرگش را پایین می‌برد، چوب کبریتی انتخاب می‌کند و آن را به سمت من دراز می‌کند. می‌گوید: «الآنه نری چیزی رو به آتیش بکشی. پرده‌های اتاقت رو نسوزونی. همین جوری هم هوا کلی داغه.»

می‌گویم: «نه. واسه این نمی‌خوامش.»

نمی‌خواهد از من بپرسد کبریت را برای چه می‌خواهم. می‌گوید: «اگه می‌خوای بخوریش، مهم نیس. اون گفته می‌تونی یه کبریت داشته باشی، منم یه دونه بهت می‌دم، همین و همین.»

برمی‌گردد و دوباره پشت میز می‌نشیند. بعد یک تکه یخ از داخل کاسه برمی‌دارد و در دهانش می‌اندازد. معمولاً از این جور کارها نمی‌کند. هرگز ندیده بودم که حین کار دلگی کند. می‌گوید: «یکی از اینارم بردار. شرم‌آوره، چطور تونستن وادارت کنن این همه روبالشی سَرِت بذاری، اونم تو این هوا!»

تعجب کرده‌ام. معمولاً چیزی تعارفم نمی‌کند. شاید فکر کرده است وقتی آن‌قدر مهم شده‌ام که کبریت در اختیارم می‌گذارند، باید رابطه خوبی با من به هم بزنند. آیا ناگهان جزو آن‌ها شده‌ام که باید همه چیز را از دلش درآورند؟

می‌گویم: «متشکرم.» کبریت را با احتیاط در داخل جیب آستینم می‌گذارم، کنار سیگارم، تا نم نکشد و بعد یک تکه یخ برمی‌دارم. در ازای هدیه‌ای که به اختیار خود پیشکشم می‌کند، می‌گویم: «تربا خیلی قشنگ شده.»

دوباره با بدخلقی می‌گوید: «دلم می‌خواد کارا درست انجام بشه، همین. غیر از این نمی‌شه.»

از راهرو می‌گذرم، از پله‌ها بالا می‌روم، با عجله. از مقابل آینه محدب راهرو جست‌زنان می‌گذرم. از گوشهٔ چشم هیئت قرمزی را می‌بینم، پشمی از جنس دود قرمز. ذهنم دودآلود است. مزه دود را در دهانم حس می‌کنم. دود به داخل ریه‌هایم کشیده می‌شود و بعد نیکوتین به جریان خونم راه می‌یابد.

این بار حالم را منقلب خواهد کرد. تعجب نمی‌کنم، اما تصورش خوشایند است.

در راهرو پیش می‌روم. کجا باید این کار را انجام دهم؟ در حمام. شیر آب را باز بگذارم تا هوا را تمیز کند. در اتاق خواب، پف‌های خس خسی دود که از پنجره باز بیرون می‌رود؟ چه کسی ممکن است غافلگیرم کند؟ کسی چه می‌داند؟

حتی وقتی خودم را به خیال لذتی عنقریب سرگرم می‌کنم و پیشاپیش دود را در دهانم مزه مزه می‌کنم، به چیز دیگری فکر می‌کنم.

نیازی به کشیدن این سیگار ندارم.

می‌توانم ریزریزش کنم و در توالت بریزمش. حتی می‌توانم آن را بخورم و از این راه تشنه شوم. این شیوه هم کارگر است. این بار کمی از آن را بجوم و باقی‌اش را برای دفعه بعد بگذارم.

با این کار می‌توانم کبریت را نگه دارم. می‌توانم تشک را سوراخ کنم و کبریت را با احتیاط در سوراخ پنهان کنم. هرگز متوجه چنین چیز باریکی نمی‌شوند؛ شب، همان جا زیر بدنم خواهد بود. رویش خواهم خوابید.

می‌توانم خانه را به آتش بکشم. چه فکر بکری، لرزه به اندامم می‌اندازد.

روی تختم دراز می‌کشم و وانمود می‌کنم که جرت می‌زنم.

شبِ گذشته فرمانده با انگشتان درهم قفل شده، مرا که کرم به دستانم می‌مالیدم نگاه می‌کرد. می‌خواستم سیگاری از او طلب کنم، اما منصرف شدم. خوب می‌دانم که نباید یکباره خواهش بزرگی از او بکنم. نمی‌خواهم فکر کند که از او سوءاستفاده می‌کنم. نمی‌خواهم مزاحمش شوم.

شب گذشته مشروب خورد، اسکاچ و آب. می‌گوید به مشروب خوردن در حضور من عادت کرده است و با این کار شب‌ها آرامش خواهد داشت. متوجه می‌شوم که تحت فشار است. اما هرگز مشروب تعارفم نمی‌کند. من هم تقاضا نمی‌کنم. هر دوی ما می‌دانیم که تنِ من به چه دردی می‌خورد. وقت بوسهٔ خداحافظی، متوجه می‌شوم که نفسش بوی الکل می‌دهد و من بازدمش را چون دود به درون ریه‌هایم می‌دهم. قبول دارم که از این کار لذت می‌برم، از این نیمچه عیاشی.

گاهی بعد از چند جرعه رفتارش احمقانه می‌شود و در بازی حروفچینی کلک می‌زند. حتی تشویقم می‌کند که من هم این کار را بکنم و ما حروف اضافه برمی‌داریم و کلماتی می‌سازیم که وجود ندارند، مثل بایوش و معسول، و به این کارمان می‌خندیم. گاهی رادیوی موج کوتاهش را روشن می‌کند و یکی دو دقیقه برنامه رادیو آزاد آمریکا را برایم پخش می‌کند تا ثابت کند که توان این کار را دارد. بعد دوباره خاموشش می‌کند. می‌گوید، کوبایی‌های لعنتی. این همه مزخرف در باره مراقبت جهانی از کودکان.

گاهی بعد از بازی، کف اتاق کنار صندلی من می‌نشیند و دستم را در دست می‌گیرد. سرش کمی پایین‌تر از سرِ من است، طوری که وقتی سرش را بالا می‌گیرد و نگاهم می‌کند، شبیه پسربچه‌های نابالغ می‌شود. این سرسپردگی کذایی سرگرمش می‌کند.

اوفگلن می‌گوید، پست و مقامش بالاست، منظورم اینه که خیلی بالاست. در چنین لحظاتی باور کردن جاه و مقامش دشوار است.

گاهی سعی می‌کنم خودم را به جای او بگذارم. این کار برایم یک ترفند است، از این طریق می‌توانم حدس بزنم که لحظهٔ بعد چه رفتاری با من خواهد داشت. تصور این‌که من بر او نفوذ دارم دشوار است، اما حقیقت

دارد، هر چند نفوذی مبهم و گنگ. هر از گاه فکر می‌کنم که می‌توانم خودم را ببینم، گیرم تیره و ناواضح، درست به همان شکل که او مرا می‌بیند. چیزهایی هست که می‌خواهد به من ثابت کند، هدایایی که می‌خواهد ارزانی‌ام کند، لطف‌هایی که شامل حالم کند، مهربانی‌ای که در حقم به جا آورد.

بله، می‌خواهد، به خصوص بعد از چند گیلاس مشروب.

گاهی کج‌خلق می‌شود، گاهی فیلسوف‌مسلک، شاید هم می‌خواهد توضیح دهد یا خودش را توجیه کند، مثل دیشب.

می‌گوید، مشکل فقط مربوط به زنا نبود. مشکل اصلی مال مردا بود. دیگه برای اونا چیزی باقی نمونده بود.

می‌گویم، هیچ چیز؟ اما اونا... .

می‌گوید، دیگه هیچ کاری نداشتن بکنن.

با بدذاتی می‌گویم، اونا می‌تونستن پول در آرن.دیگر از او نمی‌ترسم. نمی‌شود از مردی که نشسته و آدم را حین کرم مالیدن به دستانش نگاه می‌کند ترسید. این نترسیدن خطرناک است.

می‌گوید، اما این که کافی نیست. خیلی انتزاعیه. منظورم اینه که دیگه نمی‌تونستن با زنا کاری بکنن.

می‌گویم، یعنی چی؟ پس اون همه خونه فساد رو چی می‌گی؟ همه جا بود. حتی مدرنشونم کرده بودن.

می‌گوید، من که از رابطهٔ جنسی حرف نمی‌زنم. این فقط یه بخش قضیه بود. رابطهٔ جنسی خیلی آسون بود. هر کسی می‌تونست با پول مسئله رو حل کنه. چیزی نبود که آدم براش فعالیت کنه، براش بجنگه. آمارای اون دوره رو داریم. می‌دونی بیش از همه از چی شکوه داشتن؟ ناتوانی از احساس. حتی مردا به رابطهٔ جنسی پشت می‌کردن، به ازدواج پشت می‌کردن.

گفتم، حالا می‌تونن احساس کنن؟

نگاهم می‌کند و می‌گوید، آره. می‌تونن. می‌ایستد. میز را دور می‌زند و به سمت صندلی من می‌آید. از پشت دستانش را روی شانه‌های من می‌گذارد. نمی‌توانم او را ببینم.

صدایش از پشت سرم می‌گوید، دوست دارم بدونم چه فکری می‌کنی.

بی‌خیال و بی‌قید می‌گویم، من زیاد فکر نمی‌کنم. چیزی که او می‌خواهد صمیمیت است. نمی‌توانم چنین چیزی به او بدهم.

می‌گویم، فکر کردن من فایده‌ای نداره، داره؟ این‌که من چه فکری می‌کنم اهمیتی نداره.

و تنها دلیلی که او با من حرف می‌زند نیز همین است.

کمی دستم را می‌فشرد و می‌گوید، طفره نرو. دلم می‌خواد نظرت رو بدونم. تو آدم باهوشی هستی. حتماً نظری داری.

می‌گویم، در چه مورد؟

می‌گوید، این‌که چه کردیم، اوضاع چطوره.

خیلی آرام سر جایم می‌نشینم. سعی می‌کنم ذهنم را تخلیه کنم. به آسمان فکر می‌کنم، در شب، وقتی ماه نیست. می‌گویم، نظری ندارم.

آه می‌کشد. گره دستانش شل می‌شود، اما همچنان روی شانه‌ام هستند. خوب می‌داند که من چه نظری دارم.

می‌گوید، تا تخم‌مرغ نشکنی که نمی‌شه املت درست کرد. ما فکر کردیم می‌تونیم بهتر عمل کنیم.

آهسته می‌گویم، بهتر؟ چطور می‌شه گفت این طوری بهتره.

می‌گوید، بهتر بودن معناش این نیست که بهتر برای همه. بهتر همیشه برای بعضی‌ها یعنی بدتر.

دراز می‌کشم. هوای مرطوب بالای سرم مثل درپوش محبوسم کرده است. مثل خاک. کاش باران ببارد. طوفان بهتر است، ابرهای سیاه، رعد و برق. صداهای گوشخراش. رعد و برق می‌غرد. بعد می‌توانم به آشپزخانه بروم، بگویم که ترسیده‌ام، با ریتا و کورا دور میز بنشینم، به ترسم خرده نخواهند گرفت، چون این ترسی است که در وجود آن‌ها نیز جریان دارد. به داخل راهم می‌دهند. شمع‌هایی خواهند سوخت. به صورت‌های هم که زیر درخشش ناگهانی رعد و برق بیرونِ پنجره روشن و بعد تیره و تار می‌شوند نگاه می‌کنیم. کورا خواهد گفت، اوه، خدایا. اوه، خدایا، ما رو نجات بده.

و بعد هوا شفاف و حتی روشن‌تر خواهد شد.

به سقف نگاه می‌کنم، به حلقه گرد گل‌های گچی. حلقه‌ای رسم کن، به داخلش قدم بگذار، حلقه تو را حفظ خواهد کرد. از وسط سقف لوستری آویزان بود و از لوستر تکه‌ای ملافهٔ درهم تابیده. همان جا بود که او تاب می‌خورد، آرام، مثل پاندول، مثل کودکی که از شاخه درختی آویزان شود و آهسته تاب بخورد. بعد وقتی کورا در را باز کرد، او دیگر راحت و در پناه و ایمن بود. گاهی فکر می‌کنم او هنوز در این اتاق است، با من.

احساس می‌کنم مدفون شده‌ام.

۳۳

اواخر عصر، آسمان غبارآلود، نور خورشید محو و گنگ، اما سنگین و گسترده، چون غبارِ برنز. همراه با اوفگلن در پیاده‌رو پیش می‌رویم، هر دو، و در مقابل جفتی دیگر و آن سوی خیابان جفت بعدی. باید از دور آراسته به نظر برسیم، جذاب، مثل نقش شیردوشان هلندیِ روی کاغذدیواری‌ها، مثل قفسه‌ای پر از نمکدان و فلفلدان لعابی، مثل صف بی‌انتهای قوها یا هر چیز دیگری که بدون سستی و لرزش و دست‌کم با اندکی زیبایی و لطف تکرار شود.

آرامبخش چشم، چشم‌ها، چشم‌های مراقبان، چون این نمایش برای آن‌هاست. به مراسم تو به رفته‌ایم تا فرمانبرداری و پارساییمان را به نمایش بگذاریم.

این اطراف گل قاصدکی به چشم نمی‌خورد، چمن‌ها را کوتاه کرده‌اند. دلم گل قاصدک می‌خواهد، فقط یکی. بی‌ارزش و به طرز گستاخانه‌ای

درهم و مغشوش و مزاحم و برای همیشه زرد چون خورشید. شادی‌بخش و در دسترس، با درخششی یکسان برای همه. حلقه‌ها، با قاصدک‌ها می‌سازیمشان، و تاج‌ها و گردنبندها، و روی انگشتانمان شیره‌ای تلخ و لغزنده می‌چسبد. یا یکی از آن‌ها را زیر چانه‌اش می‌گیریم. کره دوست داری؟ آن‌ها را بو می‌کند و بینی‌اش پر از گرده می‌شود. یا شاید گل‌های آلاله بودند؟ یا جوانه زده بودند: می‌توانم او را ببینم، در چمنزار می‌دود، چمن‌های مقابل من، دو یا سه سالگی، مثل فشفشه در نوسان، چوب کوچک جادو که آتش سفید می‌آفریند، و هوایی که از بارقه‌های کوچک این آتش مملو است. پوَز، و وقت را بگو. تمام آن دوران، سینه به سینه نسیم تابستانی. داوودی‌های عشق، و ما نیز همین کار را کردیم.

صف می‌بندیم تا از پست ایست و بازرسی بگذریم. دو به دو می‌ایستیم، دو به دو، مثل دخترمدرسه‌ای‌هایی که به پیاده‌روی رفته و دیر کرده‌اند. سال‌ها و سال‌هایی بس طولانی، آن‌قدر طولانی که همه چیز رشد کرده و بزرگ شده است، پاها، بدن‌ها، لباس‌ها، همه و همه. پنداری طلسمی در کار است، افسانهٔ پریان. ترجیح می‌دهم این طور فکر کنم. اما ما را بازرسی می‌کنند، دو به دو، و بعد راهمان را ادامه می‌دهیم.

بعد از مدتی به راست می‌پیچیم، از فروشگاه زنبق‌ها می‌گذریم و به سمت رود می‌رویم. کاش می‌توانستم تا آن دورها بروم، تا سواحل گسترده، آن‌جا که زمانی زیر نور خورشیدش دراز می‌کشیدیم، آن‌جا که پل‌هایش گنبدی‌شکلند. اگر به سمت پایین رود بروید و از گردنه‌های پیچاپیچش بگذرید، به دریا می‌رسید. اما در آن‌جا چه می‌توان کرد؟ صدف جمع کرد، روی سنگ‌های لزجش لمید.

اما ما به رودخانه نمی‌رویم، گنبدهای کوچک ساختمان‌های

پایین‌دستِ رود را نخواهیم دید، گنبدهایی با تزئینات آبی و طلایی، چه شعف و شادی بی‌پیرایه‌ای! به سمت خانه مدرن‌تری می‌رویم که پرچم عظیمی از درش آویزان است: امروز مراسم توبهٔ زنان. پرچم روی نام قبلی ساختمان را پوشانده است، نام یکی از رؤسای جمهور قبلی که اعدامش کردند. زیر نوشته‌های قرمز رنگ، کلمات کوچک‌تری به رنگ سیاه نوشته شده است. در دو سوی نوشته دو چشم با لفاف‌هایی در اطراف ترسیم شده: خداوند منعی ملی است. در دو سوی دَر نگهبان‌های دائمی ایستاده‌اند، دو جفت، چهار نفر، اسلحه‌ها را کنار خود گذاشته‌اند، نگاه‌هایشان راست به جلو دوخته شده است. با موهای تمیز و مرتب و یونیفورم‌های اتو کشیده شده و صورت‌های جوان و گچی‌شکل مثل مانکن‌های پشت فروشگاه‌ها شده‌اند. امروزهیچ کدام از نگهبان‌ها جوش‌جوشی نیست. هر یک مسلسلی دارد که آماده شلیک است، برای جلوگیری از هر اقدام خطرناک یا براندازنده‌ای که احتمالاً ما مرتکب خواهیم شد.

مراسم توبه در حیاط مسقف انجام می‌شود، جایی که یک محوطه مستطیلی شکل و نورگیر سقفی دارد. مراسم برای کل شهر نیست، در غیر این صورت در زمین فوتبال انجام می‌شد؛ فقط برای همین منطقه است. سمت راست چند ردیف صندلی چوبی تاشو چیده‌اند، برای همسران یا دختران مقامات عالیرتبه یا افسران، چندان تفاوتی ندارد. بالکن‌های بالا با نرده‌های سیمانی برای زنان طبقات پایین‌تر، مارتاها و تدبیرگران منزل با لباس‌های راه راه و رنگپشان است. حضور در مراسم توبه برای آن‌ها اجباری نیست، به خصوص اگر هنگام پستشان باشد یا بچه داشته باشند، اما بالکن‌ها پرند. گمانم این مراسم برای آن‌ها نوعی سرگرمی است، مثل یک نمایش یا سیرک.

عده‌ای از همسران با بهترین لباس‌های بروزی‌دوزی شده و آبی‌رنگشان روی صندلی‌ها نشسته‌اند. وقتی با لباس‌های قرمزمان، دو به دو، از مقابلشان می‌گذریم و روبرویشان قطار می‌شویم، سنگینی نگاهشان را روی خود حس می‌کنیم. ما را نگاه می‌کنند، ارزیابی می‌کنند، در موردمان نجوا می‌کنند. این را احساس می‌کنیم، مثل مورچه‌های ریزی که روی پوست برهنه‌مان راه بروند.

این‌جا از صندلی خبری نیست. قسمت ما را با طناب ابریشمی سرخی از بقیه محوطه جدا کرده‌اند، مثل طناب‌هایی که قبلاً در سالن‌های سینما می‌بستند تا مشتری‌ها از جایگاه مخصوص خود بیرون نروند. این طناب ما را از دیگران جدا می‌کند، داغمان می‌زند، دیگران را از لوث وجود آلوده‌مان محفوظ نگاه می‌دارد، برایمان اسطبل یا آغلی می‌سازد تا واردش شویم و در چند ردیف صف بکشیم و چه خوب این کار را بلدیم. بعد روی کف سیمانی محوطه زانو می‌زنیم.

اوفگلن نجوا می‌کند: «برو تو ردیف آخر. این طوری راحت‌تر حرف می‌زنیم.» و بعد وقتی زانو زده‌ایم و سرهایمان را کمی عقب داده‌ایم، از اطراف نجواهایی می‌شنویم، مثل وزوز حشرات در علف‌های بلند و خشک، ابری از زمزمه‌ها. این‌جا یکی از اماکنی است که می‌توانیم آزادانه‌تر یکدیگر را در جریان اخبار جدید قرار دهیم، از یکی به دیگری. نمی‌توانند یکی از ما را از دیگران جدا کنند یا حرف‌هایمان را بشنوند. و نمی‌خواهند در مراسم وقفه‌ای ایجاد کنند، دست‌کم نه در مقابل دوربین‌های تلویزیون.

اوفگلن با آرنج به پهلویم سقلمه می‌زند، تا توجهم را جلب کند، و من آهسته و پنهانی سر بالا می‌کنم. از آن‌جا که زانو زده‌ایم، کاملاً ورودی محوطه را می‌بینیم. مردم پیوسته و یکدست از در وارد می‌شوند. احتمالاً

اوفگلن خواسته توجه مرا به چیین جلب کند، چون آن جاست، و در کنارش زن دیگری هم هست، نه همان زن قبلی، کسی است که نمی‌شناسمش. پس حتماً چیین را منتقل کرده‌اند، به خانه‌ای جدید، شغلی جدید. هنوز برای این کار زود بود. آیا شیر سینه‌هایش خشک شده است؟ این تنها دلیلی است که ممکن است بنا بر آن منتقلش کرده باشند. شاید هم سر بچه دعوایی شده باشد. و این اتفاقی است که اغلب پیش می‌آید. احتمالاً بعد از این که بچه را به دنیا آورده، حاضر نشده از او جدا شود. خوب می‌بینم. بدنش زیر لباس قرمز بسیار نحیف می‌نماید، حتی می‌توان گفت به تکه‌ای پوست و استخوان تبدیل شده است و دیگر از آن درخشش و جلای دوران بارداری خبری نیست. صورتش سفید و نزار است، پنداری شیره‌اش را کشیده‌اند.

اوفگلن کنار گوشم می‌گوید: «اصلاً خوب نبود. به هر حال یه نوزاد ناقص بوده.»

منظورش نوزاد چیین است، نوزادی که از چیین متولد شد و راهی دیگر پیمود. آنجلا. انتخاب زودهنگام اسم برای او کار اشتباهی بود. احساس ناخوشی می‌کنم، شکمم به هم می‌ریزد و دل‌آشوبه می‌گیرم. از ناخوشی نیست شکمم تهی است. دلم نمی‌خواهد بدانم شکمم چه ایرادی پیدا کرده است. می‌گویم: «خدای من.» این همه مصیبت برای هیچ، بدتر از هیچ.

اوفگلن می‌گوید: «دومین بارشه، حالا مال خودشون رو اگه به حساب نیاریم. بچه‌شون هشت ماهه سقط شده بود. نمی‌دونستی؟»

چیین را حین ورود به محوطه طناب کشی شده نگاه می‌کنیم، زیر روبندهٔ ممنوعه بودنش، زیر روبندهٔ بداقبالی‌اش. مرا می‌بیند. باید مرا ببیند، اما پنداری بدون آن که متوجه‌ام شود، نگاهش از من می‌گذرد. این

بار لبخند ظفر بر لب ندارد. برمی‌گردد، زانو می‌زند و حال تنها چیزی که از او می‌بینم پشت تنش و شانه‌های خمیده‌اش است.

اوفگلن زمزمه می‌کند: «فکر می‌کنه تقصیر خودشه. برای گناهکار بودن. اونا می‌گن از یه پزشک استفاده کرده. کار فرمانده‌ش نبوده.»

نمی‌توانم بگویم از قضیه باخبرم، چون در این صورت اوفگلن به این فکر می‌افتد که چگونه باخبر شده‌ام. تا آن‌جا که او می‌داند، تنها منبع خبری من خود اوست، آن هم از این‌گونه اخبار، که از قضا گنجینه بی‌پایانی از آن‌ها در دل دارد. چگونه از قضیهٔ چیین باخبر شده است؟ مارتاها؟ کسی که با چیین به خرید می‌رفته؟ یعنی هنگام صرف چای و شراب از پشت درهای بسته، وقتی رشته‌های نخشان را می‌تنیده‌اند، فال‌گوش ایستاده است؟ اگر به پیشنهاد سِرِنا جوی عمل کنم، پشت سر من هم همین‌طور حرف خواهند زد؟ فی‌الفور موافقت کرد. اصلاً براش فرقی نداشت. با هر چیزی که به دو تا پا و به اسمش رو نگوی خوب مربوط باشه موافقه. به هیچ وجه نازک‌طبع و حساس نیستن. اونا مثل ما احساس ندارن. و بقیه آن‌ها روی صندلی‌هایشان به جلو خم می‌شوند، عزیز من، چه وحشناک، چه حشری. چطور تونست؟ کجا؟ کِی؟ همان طور که در مورد چیین گفته‌اند.

می‌گویم: «وحشتناکه.» اما بیان این حرف مثل کاری است که چیین می‌کند: تقصیر همه چیز را متوجه خودش می‌داند، بابت نقص‌های نوزاد فقط خودش را سرزنش می‌کند. اما مردم حاضر به انجام هرکاری هستند جز پذیرش بی‌معنا بودن زندگیشان. بی‌هیچ بهره‌ای، بی‌هیچ طرح و برنامه‌ای.

یک روز صبح حین پوشیدن لباس، متوجه شدم که چیین هنوز لباس خواب نخی و سفیدش را به تن دارد. همان جا لبهٔ تختش نشسته بود.

به در دولنگهٔ سالن ورزش نگاه کردم. عمه معمولاً کنار آن در

می‌ایستاد تا ببیند کسی متوجه او شده است یا نه، اما آن روز سر جای همیشگی‌اش نبود. حالا بیش از قبل به ما اعتماد داشتند. گاهی سر کلاس درس و حتی در تریا چند دقیقه‌ای ما را به حال خود می‌گذاشتند. احتمالاً جایی جیم شده بود تا سیگار بکشد یا فنجانی قهوه بخورد.

به آلما، که روی تخت کناری من می‌خوابید، گفتم، ببین.

آلما به چیین نگاه کرد. بعد دو نفری به سمتش رفتیم. آلما گفت، لباسات رو بپوش. پشت سفید چیین به ما بود. دیگه نمی‌خوایم به خاطر تو بازم دعا کنیم. اما چیین جنب نخورد.

مویرا هم به ما ملحق شده بود. این قبل از آن بود که غش کند، برای بار دوم. بعد از بلایی که سر پاهایش آورده بودند هنوز می‌لنگید. دور تخت گشت تا صورت چیین را ببیند.

به من و آلما گفت، بیاین این‌جا. دیگران هم به تدریج جمع می‌شدند. جمعیت کوچکی دور او حلقه زده بود. مویرا به آن‌ها گفت، برگردین. لازم نیست قضیه رو گنده کنین. اگه اون یه دفعه بیاد تو، چی؟

به چیین نگاه می‌کردم. چشمانش باز بود، اما به هیچ وجه مرا نمی‌دید. گِرد بودند، بازِ باز، و لبخندی محو و ثابت دندان‌هایش را عریان کرده بود. از پس آن لبخند، از پس آن دندان‌ها، با خودش زمزمه می‌کرد. مجبور شدم دولا شوم و نزدیکش بروم.

گفت، سلام؛ اما با من نبود. اسم من جینته. امروز صبح من کلفت شما هستم. می‌خواین برای شروع یه کم قهوه براتون بیارم؟

مویرا از کنار من گفت، یا مسیح.

آلما گفت، قسم نخور.

مویرا شانه‌های چیین را گرفت و تکانش داد. با لحنی خشن گفت، تمومش کن، چیین. و دیگه اون کلمه رو به زبون نیار.

چیین لبخند زد. گفت، روز خوشی داشته باشین.

مویرا سیلی‌ای به گوشش زد، دو بار، اول با روی دست و بعد با پشت دست. گفت، برگرد این‌جا. همین الان برگرد این‌جا! نمی‌تونی اون جا بمونی. دیگه اون جا نیستی. همه چیز تموم شده.

لبخند چیزی رنگ باخت. دستش را روی گونه‌اش گذاشت. گفت، چرا زدیم؟ خوب نبود؟ می‌تونم یکی دیگه برات بیارم. لازم نیست کتکم بزنی.

مویرا گفت، نمی‌دونی چیکار می‌کنن؟ صدایش آرام بود، اما سرد و جدی و مصمم. به من نگاه کن. اسم من مویراست و این‌جا هم مرکز سرخه. به من نگاه کن.

نگاه چیزی ثابت ماند. گفت، مویرا؟ من کسی رو به اسم مویرا نمی‌شناسم.

مویرا گفت، نمی‌فرستنت بهداری، پس حتی فکرشم نکن. اونا برای بهبود تو به خودشون زحمت نمی‌دن. حتی به خودشون زحمت نمی‌دن سوار کشتیت بکنن و بفرستنت مستعمرات. اگه واقعاً خل بشی، اونا می‌برنت آزمایشگاه شیمی و با تیر می‌زنت و بعدش قاطی آشغالای اون جا آتیشت می‌زنن، مثل یه اجاقکور. پس فراموشش کن.

چیزی گفت، می‌خوام برم خونه. زد زیر گریه.

مویرا گفت، یا عیسی مسیح. دیگه بسه. یه دقیقه دیگه پیداش می‌شه، قول می‌دم. پس لباسای لعنتیت رو بپوش و در دهنتم ببند.

چیزی زیر لب ناله می‌کرد، با این حال ایستاد و شروع کرد لباس پوشیدن.

مویرا به من گفت، دوباره این کار رو می‌کنه و منم این‌جا نیستم. فقط کافیه مثل من یه سیلی بهش بزنی. نباید بذاری خودش رو تو مخمصه بندازه. این بدبختی مسریه، گریبون ما رو هم می‌گیره.

پس از همان موقع داشت طرح فرار را می‌ریخت.

۳۴

حالا محوطهٔ حیاط پر شده است. جابجا می‌شویم و منتظر می‌مانیم. عاقبت فرمانده مسئول مراسم وارد می‌شود. موهایش کم‌پشت است. اندام درشتی دارد. شبیه مربی‌های پیر فوتبال است. یونیفورم به تن دارد، سیاه‌رنگ با چند نشان و تزئینات دیگر. آدم ناخودآگاه تحت تأثیر قرار می‌گیرد، اما سعی می‌کنم بی‌اعتنا باشم. سعی می‌کنم او را در بستر کنار همسرش و ندیمه‌اش در ذهن مجسم کنم، در حالی که مثل دیوانه‌ها، چون ماهی‌های آزادِ آمادهٔ تخم‌ریزی، سعی در باروری دارد و وانمود می‌کند از کارش لذت نمی‌برد. آیا وقتی پروردگار گفت پر بار باش و بارور، منظورش همین مرد بود؟

این فرمانده از پله‌ها به سمت سکو می‌رود. سکو با پارچه قرمزی که حاشیه‌اش چشم سفید و لفاف بزرگی گلدوزی کرده‌اند، پوشیده شده است. به اتاق چشم می‌دوزد و صدای نجواهای ما می‌میرد. حتی لزومی

ندارد دست‌هایش را بلند کند. بعد صدایش به داخل میکروفن می‌رود و از بلندگوها بیرون می‌ریزد. صدایش دیگر نشانی از لرزش ندارد و فلزگون است، پنداری نه با دهانش و نه با تنش، که با خود بلندگوها تولید می‌شود. صدایش فلزی‌رنگ و شیپوری مانند است.

شروع می‌کند حرف زدن: «امروز روز شکرگزاری است، روز نیایش.»

از روی موج حرف‌هایش در باب پیروزی و ایثار خارج می‌شوم. بعد دعایی طولانی شروع می‌شود، در مورد رحم‌های بی‌حاصل و ناباروری، و بعد سرودی مذهبی: «در جلیل مرهَمی هست.»

مویرا این جمله را این طور می‌خواند: «در جلیل مرضی هست.»

حال نوبت به بخش اصلی می‌رسد. بیست فرشته که تازه از جبهه‌های جنگ بازگشته و تازه مدال گرفته‌اند، به همراه سرباز افتخاری وارد می‌شوند و قدم‌رو به وسط محوطه می‌آیند. خبردار! آزاد! و حال بیست دختر با روبنده‌هایشان، سر تا پا سفیدپوش، خجولانه پیش می‌آیند، مادرانشان آرنج‌هایشان را گرفته و همراهیشان می‌کنند. این روزها نه پدران، که مادران دخترهای خود را شوهر می‌دهند و مقدمات ازدواجشان را فراهم می‌کنند. ترتیب ازدواجشان داده می‌شود. سال‌هاست که این دختران اجازه نداشته‌اند حتی یک لحظه با مردی تنها بمانند، اما ما نیز سال‌هاست که به همین منوال زندگی می‌کنیم.

آیا آن‌قدر سن دارند که گذشته‌ها را به یاد آورند: بیس‌بال، شلوارهای جین و کفش‌های کتانی و دوچرخه‌سواری؟ مطالعه، آزادی و تنهایی؟ گرچه بعضی‌هایشان بیش از چهارده سال ندارند ــ سیاست فعلی این است: تعلیماتشان را زود شروع کنید. حتی یک لحظه را هم از دست ندهید ــ، اما مسلماً گذشته‌ها را به یاد دارند. و آن‌ها که سه یا چهار یا پنج سال پس از این گروه خواهند آمد نیز گذشته‌ها را به یاد خواهند داشت. اما بعد از آن

دیگر نه. آن‌ها همیشه سفیدپوش بوده و خواهند بود، همیشه در گروه دختران، همیشه ساکت و خاموش.

فرمانده گفت، ما بیش از اون که از اونا گرفته باشیم، بهشون ارزانی کردیم. به مشکلاتی که قبلاً داشتن فکر کنین. مشروب‌خوری زنا و مردای مجرد و فرار ملاقات‌های کورکورانه و بی‌شرمانهٔ بچه‌مدرسه‌ای‌ها رو یادتون نیست؟ بازار گوشت. شکاف وحشتناک بین اونایی که می‌تونستن خیلی ساده یه مرد داشته باشن و اونایی که نمی‌تونستن رو به خاطر ندارین؟ بعضی‌هاشون ناامید بودن. به خودشون گرسنگی می‌دادن که لاغر بشن یا تو سینه‌هاشون سیلیکون می‌ذاشتن، دماغشون رو می‌بریدن. به این همه فلاکت آدمیزاد فکر کنین.

دستش را رو به توده مجله‌های قدیمی تکان داد. اونا همیشه شکوه می‌کردن. این مشکل، اون مشکل. آگهی‌ها رو یادتونه: زن جذاب و زیبای سی و پنج ساله... اونا این شکلی واسه خودشون مرد جور می‌کردن و هیچ کس جا نمی‌موند. و اگه ازدواج می‌کردن، یه بچه یا دو تا بچه رو دستشون می‌موند. شوهره خسته می‌شد و فرار می‌کرد و ناپدید می‌شد. بعد اونا با کمک بهزیستی به زندگیشون ادامه می‌دادن. یا شوهره تو خونه می‌موند و مدام کتکشون می‌زد. یا اگه کاری داشتن، بچه‌ها رو می‌فرستادن مهدکودک و از حقوق ناچیزشون پول مهد رو می‌دادن و بچه‌هاشون رو با یه زن حیوون‌صفت و نادون رها می‌کردن. تنها معیار سنجش پول بود، برای همه. هیچ کس برای مادرش ارزش قایل نبود. جای تعجب نداره که وسط کار به هم پشت می‌کردن و از هم حمایت نمی‌کردن. اما حالا از همه‌شون حمایت می‌شه. همه می‌تونن در صلح و آرامش به تقدیر بیولوژیکیشون جامهٔ عمل بپوشونن. کاملاً حمایت و تشویق می‌شن. حالا

PersianPDF.com

بهم بگو، تو آدم باهوشی هستی. دلم می‌خواد نظرت رو بشنوم. ما از چی غافل موندیم؟

گفتم، عشق.

فرمانده گفت، عشق؟ چه عشقی؟

گفتم، عاشق شدن. فرمانده با نگاه بی‌ریایش که به نگاه پسربچه‌ها می‌ماند نگاهم کرد.

گفت، اوه، بله. منم مجله‌ها رو خوندم. سر همین جنجال راه انداخته بودن، مگه نه؟ اما به ستاره‌ها نگاه کن، عزیزم. واقعاً ارزشش رو داره، عاشق شدن؟ ازدواجای برنامه‌ریزی شده اگه بهتر نباشن، بدتر نیستن.

عمه لیدیا با انزجار گفت، عشق. بهتره مراقب باشی که سر بزنگاه مچت رو نگیرم. دخترا، این‌جا از عشق و گل و بلبل خبری نیست. انگشتش را به سمت ما گرفته بود و تکان می‌داد. مسئله اصلاً عشق نیست.

فرمانده گفت، اون سال‌ها به لحاظ تاریخی کاملاً نابهنجار و بی‌قاعده بود، یه چیز الابختکی. تنها کاری که ما کردیم این بود که همه چیز رو به وضعیت طبیعیش برگردونیم.

معمولاً مراسم توبه زنان برای ازدواج‌های گروهی شبیه به این است. مراسم مردها مختص پیروزی‌های نظامی‌اند. این‌ها مسائلی هستند که ما باید برایشان شادی کنیم. اما گاهی این مراسم مختص راهبه‌ای است که استغفار می‌کند. در گذشته این‌گونه مراسم زیاد بود، همان هنگام که آن‌ها را جمع می‌کردند و گردِ هم می‌آوردند، اما این روزها هم گاهی بعضی‌هایشان را از زیر خاک در می‌آورند و مثل موش کور از مخفیگاه‌ها

بیرونشان می‌کشند. واقعاً هم که مثل موش کورَند: با چشمانی ضعیف که نور تند آزارشان می‌دهد. پیرترهایشان را فوراً به مستعمرات می‌فرستند. اما سعی می‌کنند جوان‌ها و بارورهایشان را به تغییر کیش ترغیب کنند و هنگامی که موفق می‌شوند، همه ما به این‌جا می‌آییم تا مراسم آن‌ها را تماشا کنیم. به دوران تجردشان پایان می‌دهند و آن را به نفع همگان فدا می‌کنند. زانو می‌زنند و فرمانده دعا می‌کند و بعد آن‌ها روبنده قرمز را به صورت می‌زنند، درست مثل همهٔ ما. اما به آن‌ها اجازه نمی‌دهند با فرماندهان ازدواج کنند. هنوز آن‌قدر خطرناک محسوب می‌شوند که بیم دارند چنین قدرتی در اختیارشان بگذارند. آن‌ها حال و هوای ساحران را دارند، حسی رمزآلود و غریب. این هاله به‌رغم پوسته پوسته شدن تن و شلاق پیچ شدن پاهایشان و زمانی که در تنهایی گذرانده‌اند، همچنان گردِ وجودشان باقی خواهد ماند. می‌گویند آثار ضربات شلاق به تنشان هرگز پاک نمی‌شود. بسیاری همیشه زندانی خواهند ماند، آن‌ها به آسانی تسلیم نمی‌شوند و معمولاً رفتن به مستعمرات را ترجیح می‌دهند. هیچ کدام از ما دوست ندارد که یکی از این تغییر کیش‌داده‌ها همراه خریدهایش باشد. فرسوده‌تر از ما هستند. نمی‌شود در کنارشان راحت بود.

مادران دخترانشان را که روبنده سفید به صورت دارند از جا بلند می‌کنند و به جایگاه ویژه می‌برند و بعد سر جای خود برمی‌گردند. بعضی از آن‌ها می‌گریند، همدیگر را نوازش می‌کنند و دستان یکدیگر را در دست می‌گیرند و با دستمال‌هایشان متظاهرانه اشک‌هایشان را پاک می‌کنند. فرمانده مابقی مراسم را اجرا می‌کند:

می‌گوید: «امیدوارم زن‌ها با جامه‌های پوشیده خودشون رو زینت کنن، با حجب و حیا و متانت، نه با موی بافته یا طلا یا مروارید یا تزئینات دیگه.

«بلکه (همان گونه که نشان تقوای زنان است) با کارهای نیک.

«امیدوارم زن‌ها در سکوت و با انقیاد کامل یاد بگیرن.» این‌جا نگاهی به ما می‌اندازد و تکرار می‌کند: «کامل.»

«اما من نمی‌خوام هیچ زنی سعی کنه چیزی یاد بده. نمی‌خوام زنی اقتدار و قدرت مرد رو ازش بگیره. همین که ساکت باشه و در سکوت کافیه.

«چون اول آدم خلق شد و بعد حوا.

«و آدم نبود که فریب خورد. زن بود که فریب خورد، تخطی کرد.

«با این همه اگر زنا بچه به دنیا بیارن و با ایمان و نیکوکار و پاک و با متانت باقی بمونن، رستگار می‌شن.»

با خود می‌گویم، رستگاری با زاییدن بچه. در گذشته چه چیزی را مایه رستگاری خود می‌دانستیم؟

اوفگلن به نجوا می‌گوید: «باید اینا رو به زنای فرمانده‌ها بگه.» منظورش آن بخش از حرف‌های فرمانده است که به وقار و متانت مربوط می‌شود. حال می‌توان دوباره حرف زد. فرمانده بخش اصلی مناسک را تمام کرده و حال آن‌ها بخش حلقه‌ها را انجام می‌دهند و رونده‌ها را بالا می‌زنند. در ذهن با خود می‌گویم، وای. خوب نگاه کن، چون دیگر خیلی دیر شده. فرشته‌ها تأیید می‌شن و جای ندیمه‌ها را می‌گیرند، به خصوص اگر همسران فرماندهان جدیدشان نازا باشند. اما شما دخترها مستأصل هستید. همان چه می‌بینید، همان است که نصیبتان می‌شود. نمی‌توانید عاشق فرمانده باشید. به زودی متوجه خواهید شد. فقط وظیفه خود را انجام دهید، در سکوت. وقتی به پشت خوابیده‌اید، وقتی مردد هستید، به سقف نگاه کنید. کسی چه می‌داند آن‌جا چه خواهید دید. دسته گل‌های مراسم تشییع و فرشته‌ها، صور فلکی غبار، مربوط به ستاره‌ها یا غیر از

آن، معماهای پیچ‌اندرپیچ برجا مانده از عنکبوت‌ها. همیشه چیزی هست تا ذهن جستجوگر را بدان مشغول داشت.

مشکلی داری، عزیزم. همان شوخی قدیمی.

نه، چطور مگه.

حرکت کردی.

فقط حرکت نکنید.

عمه لیدیا می‌گوید، هدف ما ایجاد رفاقت و صمیمیت بین زناست. ما همه باید با هم باشیم.

مویرا از میان سوراخ دیوار توالت می‌گوید، صمیمیت،تف. گهش بگیرن این عمه لیدیا رو. سر هر چی بخوای شرط می‌بندم که چیپن رو ولو کرده رو زمین. فکر می‌کنی تو دفتر عمه لیدیا چه خاکی دارن تو سر خودشون می‌کنن؟ شرط می‌بندم اون رو انداخته زیر دست و پای اون پیر وَرچروکیدهٔ هاف هافو.

می‌گویم، مویرا!

آهسته می‌گوید، مویرا چی؟ می‌دونی که خودتم به این قضیه فکر کردی.

نزدیک است خنده بر لبانم بنشیند، اما می‌گویم، این طور حرف زدن خوب نیست. در آن دوره هنوز احساس می‌کردم که باید وقار و متانت خود را حفظ کنیم.

مویرا می‌گوید، تو همیشه بزدل بودی، اما احساساتی. این طور خوبه. خوبه.

و حق با اوست. حالا که روی زمین سخت زانو زده‌ام و به نطق مراسم گوش می‌دهم از این بابت مطمئنم. در نجوای حرف‌های زشت و

هرزه‌درایانه در مورد صاحبان امر نوعی قدرت و انرژی هست. این نجوا به نوعی لذتبخش است، نوعی بدطینتی در خود دارد، نوعی رازورزی، چیزی ممنوعه و هیجان‌انگیز. مثل افسون و سحر است. این کار بادشان را خالی می‌کند و آن‌ها را به مخرج مشترکی تقلیل می‌دهد که بتوان با آنان رو در رو شد. فردی ناشناس رنگ اتاقک توالت را خراشیده است: عمه لیدیا مک می‌زند. مثل پرچم پیروزی بود که به نشان شورش و طغیان بر فراز تپه‌ای در اهتزاز بود. حتی تصور این‌که عمه لیدیا چنین کاری می‌کند نیز دلگرم‌کننده بود.

به این ترتیب حالا میان این فرشته‌ها و عروسان سفیدپوش و نزارشان غرق خیال می‌شوم، غرولندهای جدی و عرق ریختن‌ها، برخورد موها و نم یا ناکامی‌های خفت‌بار، آلت‌هایی چون هویج‌های سه هفته مانده، لمس مضطربانهٔ تن، تنی که چون ماهی نپخته سرد و وامانده است.

وقتی عاقبت مراسم تمام می‌شود و از محوطه خارج می‌شویم، اوفگلن با زمزمه‌ای سبک که نفوذ می‌کند به من می‌گوید: «ما می‌دونیم که تو تنها می‌بینیش.»

در برابر وسوسهٔ نگاه کردنش مقاومت می‌کنم و می‌گویم: «کی رو؟» می‌دانم منظورش کیست.

می‌گوید: «فرمانده‌ت. ما می‌دونیم که تنها ملاقاتش می‌کنی.»

می‌پرسم چطور.

می‌گوید: «می‌دونیم دیگه. چی می‌خواد؟ معاشقهٔ غیرمعمول، انحراف؟»

توضیح این‌که او چه می‌خواهد دشوار است، چون هنوز نامی برای خواسته‌اش نیافته‌ام. چطور می‌توانم آنچه را بین ما می‌گذرد توضیح

بدهم؟ او خواهد خندید. بنابراین می‌گویم: «تقریباً.» دست‌کم با این جواب چنین به نظر می‌رسد که جبر و زوری در کار بوده و آبرویم حفظ می‌شود.

کسی به این موضوع فکر می‌کند. می‌گوید: «خیلی‌هاشون همین طورن.»

می‌گویم: «من نمی‌تونم جلوش رو بگیرم. نمی‌تونم بگم نمی‌آم.» او باید این را بداند.

حالا روی پیاده‌رو هستیم و حرف زدن خطرناک است. بیش از حد به دیگران نزدیکیم و دیگر کسی زمزمه نمی‌کند تا صدای ما در آن گم شود. در سکوت پیش می‌رویم. پشت سر جمع حرکت می‌کنیم. عاقبت وقتی متوجه می‌شود خطری در کار نیست می‌گوید: «البته که نمی‌تونی، اما از قضیه سر در بیار و به ما بگو.»

می‌گویم: «از چی سر در بیارم؟»

به جای آن‌که پیچش جزئی سرش را ببینم، آن را حس می‌کنم. «از هر چی که می‌تونی.»

۳۵

حالا فضایی هست که باید پر شود، در اتاق بیش از حد گرمِ من، و نیز زمانی؛ یک فضا ـ زمان، میان این‌جا و این زمان و آن‌جا و آن زمان که به اندازه یک شام فاصله دارند. از راه رسیدن سینی، که انگار برای یک معلول از پله‌ها بالایش آوردند. یک معلول، کسی که دیگر اعتبارش ساقط شده. بدون گذرنامهٔ معتبر. بدون هیچ راه خروج.

این بود اتفاقی که افتاد، همان روز که سعی کردیم از مرز بگذریم، با همان گذرنامه‌های جدید که می‌گفتند ما کسانی نیستیم که واقعاً هستیم. برای مثال، این‌که لوک هرگز از زنش جدا نشده است و بنابراین ازدواج من و او قانونی است، بنابر قانون.

مرد با گذرنامه‌های ما به داخل ساختمان رفت. این پس از آن بود که در مورد پیک‌نیک برایش توضیح داده بودیم و او نظری به داخل ماشین

انداخته و دختر خواب ما را میان باغ‌وحش حیوانات عروسکی چرک و کثیفش دیده بود. لوک بازویم را نوازش کرد، از ماشین پیاده شد، وانمود کرد می‌خواهد کش و قوسی به پاهایش بدهد و آن مرد را از پنجره ساختمان گمرک نگاه کرد. من در ماشین ماندم. سیگار روشن کردم تا بر اعصابم مسلط شوم و دود را به ریه‌هایم کشیدم، دَم طولانی آرامشی کذایی. دو سرباز را با یونیفورم‌هایی که آن زمان نامأنوس بود و به تدریج مأنوس می‌شد تماشا می‌کردم. بی‌هدف کنار اتاقک بازرسی بدنی با راه‌راه‌های زرد و سیاه ایستاده بودند. کار به خصوصی انجام نمی‌دادند. یکی از آن‌ها دسته‌ای پرنده، مرغ‌های نوروزی، را تماشا می‌کرد که آن سوتر روی ریل‌های پل جست و خیز می‌کردند و پر می‌کشیدند و می‌نشستند. نگاهم از او به پرنده‌ها کشیده شد. همه چیز همان رنگ معمولش را داشت، گیرم کمی درخشان‌تر.

با خودم گفتم، درست می‌شه. در دلم دعا می‌کردم. اوه، خدایا، بگذارد رد بشیم. بگذار رد بشیم. فقط همین یک بار. بعدش هر کاری بخواهی می‌کنم. فکر کردم برای کسی که حالا به حرف‌هایم گوش دهد و کوچک‌ترین کمک و توجهی به ما بکند، چه می‌توانم بکنم.

بعد لوک به ماشین برگشت، خیلی سریع، و ماشین را روشن کرد و عقب رفت. گفت، داشت تلفن رو برمی‌داشت. و بعد خیلی سریع راند و بعدش جاده خاکی بود و جنگل و از ماشین بیرون پریدیم و شروع کردیم دویدن. یک کلبه برای پنهان شدن، یک قایق، نمی‌دانم دقیقاً به چه فکر می‌کردیم. او گفت گذرنامه‌ها قابل اطمینانند و ما وقت زیادی برای برنامه‌ریزی نداریم. شاید برنامه‌ای داشت، شاید در سرش نوعی نقشه داشت. و اما من، من فقط می‌دویدم، دور می‌شدم، دور می‌شدم.

نمی‌خواهم این داستان را تعریف کنم.

مجبور نیستم این داستان را تعریف کنم. مجبور نیستم هیچ چیزی را تعریف کنم، برای خودم یا دیگران. می‌توانم در آرامش همین جا بنشینم. می‌توانم در خودم فرو بروم. می‌توان به عمق فرو رفت، آن پس و پشت‌ها. نمی‌توانند درم آورند.

نگذار حرامزاده‌ها زیر پا خردت کنند.

چرا بجنگم؟

این کار هرگز نتیجه نخواهد داد.

فرمانده گفت، عشق؟

این موضوع بهتر است. چیزی است که از آن سر در می‌آورم. می‌توانیم در موردش حرف بزنیم.

گفتم، عاشق شدن. به دل عشق فرو رفتن. اون زمان همه‌مون به نوعی عاشق می‌شدیم. چطور می‌توانست موضوع را این‌قدر سبک بشمرد؟ حتی ریشخندش کند؟ پنداری برایمان موضوعی بی‌اهمیت بود، چیزی تجملی، حتی یک هوس. بالعکس، بسیار جدی و مهم بود. محوری بود. راه درک خویشتن بود. اگر هرگز برایتان پیش نمی‌آمد، هرگز، به موجودی جهش‌یافته بدل می‌شدید، موجودی فضایی. همه این را می‌دانستند.

می‌گفتیم، عاشق شدن. من عاشقش شدم. ما زنان عاشق بودیم. به عشق اعتقاد داشتیم، این فرو افتادن در عشق، این حرکت رو به پایین: چه زیبا، مثل پرواز و در عین حال بسیار وحشتناک، بسیار خطیر، بسیار غیرمحتمل. زمانی می‌گفتند، خداوند عشق است، اما ما آن را بازگونه کردیم و عشق مثل بهشت همیشه کمی آن سوتر بود. هر قدر عشق مردی که کنارمان می‌ایستاد سخت‌تر می‌بود، اعتقاد ما نیز به عشق بیش‌تر می‌شد، انتزاعی

و کلی. ما منتظر می‌ماندیم، همیشه، برای تجسّد عشق. این کلمه، که به گوشت و بشرهٔ انسانی آمیخته شد.

و گاهی مدتی عاشق می‌شدیم. از آن نوع عشق‌هایی که می‌آید و می‌رود و در یاد نمی‌ماند، مثل درد. یک روز به مرد نگاه می‌کنید و با خود می‌گویید، عاشقت بودم. و فشار تمام می‌شود، و تمام وجودتان مالامال از شگفتی می‌شود، چون این عاشق شدن کار حیرت‌انگیز و پرمخاطره و احمقانه‌ای بوده است. و بعد درخواهید یافت که چرا دوستانتان از آن طفره می‌رفته‌اند.

حالا یادآوری این مسائل آرامش‌بخش است.

یا گاهی حتی هنگامی که هنوز عاشق بودید، هنوز در حال فرو فتادن بودید، نیمه‌های شب از خواب بلند می‌شدید، آن هنگام که نور ماه از پنجره به داخل می‌خزید و روی صورت خفته‌اش می‌تابید و سایه‌های حدقه‌های چشمش را تیره‌تر و گودرفته‌تر از هنگام روز می‌نمایاند و با خود می‌گفتید، چه کسی می‌داند آن‌ها چه می‌کنند، وقتی تنها هستند یا در جمع مردان دیگر؟ چه کسی می‌داند چه می‌گویند و کجا می‌روند؟ چه کسی می‌داند آن‌ها واقعاً چگونه موجوداتی هستند؟ در زندگی روزمره‌شان.

همان دوران احتمال داشت با خود بگویید: اگر دیگر عاشقم نباشد، چه؟

گاهی نیز داستان‌هایی را که خوانده بودید، به خاطر می‌آوردید، در روزنامه‌ها، درباره زنانی که در گودال‌ها یا جنگل‌ها یا یخچال‌های اتاق‌های کرایه‌ای پیدا می‌شدند، با لباس یا بی‌لباس، مورد سوءاستفادهٔ جنسی قرار گرفته یا نگرفته، به هر حال مقتول. اغلب زن بودند، اما گاهی مرد یا بدتر از آن کودک نیز بودند. اما کتی هست که دلتان نمی‌خواهد در

آن‌ها راه بروید، احتیاط‌هایی چون قفل کردن پنجره‌ها و درها، انداختن پرده‌ها، روشن گذاشتن چراغ‌ها. این کارها شبیه دعا بودند. انجامشان می‌دادید و امیدوار بودید که نجاتتان دهند. و اکثراً چنین نیز می‌شد. یا گاهی می‌شد. همین که هنوز زنده بودید ثابت می‌کرد که نجاتتان داده‌اند یا خیر.

اما همهٔ این مسائل صرفاً مسائل شب‌هنگام بودند و هیچ ربطی به مردی که عاشقش بودید نداشتند، دست‌کم هنگام روز. دلتان می‌خواست برای آن مرد تمرین کنید. تمرین کاری بود که انجام می‌دادید تا بدنتان خوش‌شکل باقی بماند، برای آن مرد. اگر به اندازه کافی تمرین می‌کردید، شاید آن مرد هم همین کار را انجام می‌داد. آن وقت شاید با هم تمرین می‌کردید، پنداری دو نفری معمایی می‌شدید که می‌بایست حل می‌شد. در غیراین صورت، یکی از شما دو نفر، به احتمال زیاد آن مرد، به راه خود می‌رفت و تن اعتیادآورش را نیز با خود می‌برد و شما را با سختی دوران ترک اعتیاد تنها می‌گذاشت، که البته می‌توانستید با تمرین از آن جلوگیری کنید. اگر موفق نمی‌شدید، دلیلش این بود که یکی از شما رویکرد نادرستی داشت. هر چیزی که در زندگی شما اتفاق می‌افتاد، مربوط به قدرتی مثبت یا منفی محسوب می‌شد که درست از سر و ذهن خودتان نشئت می‌یافت.

به یکدیگر و به خودمان می‌گفتیم،اگه دوستش نداری، عوضش کن. و به این ترتیب مرد دیگری را جایگزین آن مرد می‌کردیم. به نظر ما جایگزین کردن همیشه اوضاع را بهتر می‌کرد. ما تجدیدنظر طلب بودیم و آنچه خواستار تجدیدنظر در موردش بودیم، خودِ ما بود.

خاطره طرز فکرمان خاطره غریبی است. طوری رفتار می‌کردیم که انگار همه چیز در دسترسمان است، پنداری هیچ اتفاق ناگهانی و

شانسی‌ای وجود نداشت، هیچ حد و مرزی نبود. انگار آزاد بودیم که برای همیشه به معیارهای مدام رو به گسترش زندگی‌هایمان شکل بدهیم و سپس شکلی دیگر و دیگر. لوک مرد اول زندگی من نبود. شاید آخرین آن‌ها هم نباشد. اگر به آن شکل یخ نبسته بود، آخرین مرد باقی می‌ماند. در زمان مُرد، در میان زمین و آسمان، میان درختان آن جنگل، حین عملِ فرو افتادن.

در گذشته بسته کوچکی برایمان می‌فرستادند، بستهٔ متعلقات. چیزهای کوچکی که هنگام مرگ به همراه داشت. مادرم می‌گفت زمان جنگ هم همین کار را می‌کردند. چه مدت دیگه باید عزادار باقی بمونی و اونا چی گفتن؟ کل زندگیت را پیشکش معشوق کن. و او چنین بود، معشوق.

می‌گویم، هست، هست، فقط دو حرف، ای احمق کودن، نمی‌تونی به خاطر بیاری، حتی چنین کلمه کوتاهی را؟

آستینم را با صورتم پاک می‌کنم. زمانی این کار را نمی‌کردم، مبادا کثیف شود،اما دیگر اهمیتی ندارد. هر عبارت ناپیدایی که هست، حقیقی است.

باید مرا ببخشید. من پناهنده‌ای از دوران گذشته‌ام و مثل دیگر پناهندگان آداب و رسومی برای زندگی دارم که مجبور شدم پشت سر جا بگذارم و حالا این‌جا که هستم همه‌اش به نظر عجیب می‌آید و هنوز در موردشان وسواس دارم. مثل روس سفیدی که در پاریس چای می‌نوشد و در قرن بیستم تنها مانده، به عقب برمی‌گردم و سعی می‌کنم باری دیگر آن معابر دور را بازیابم. بیش از حد ملول و احساساتی شده‌ام، خودم را گم کرده‌ام. اشک می‌ریزم. اشک می‌ریزم، گریه نمی‌کنم. روی این صندلی می‌نشینم و مثل اسفنج آب از وجودم نشت می‌کند.

خوب. انتظار بیش‌تر. باتوی در انتظار. این اسمی بود که روی فروشگاه‌های فروش لباس‌های حاملگی گذاشته بودند. زنی که منتظر باشد مثل کسی است که در ایستگاه راه‌آهن باشد. انتظار به مثابه یک مکان نیز هست: همان جاست که انتظار می‌کشید. برای من انتظار همین اتاق است. من این‌جا فضایی خالی هستم، بین دو پرانتز. میان آدم‌های دیگر.

در اتاقم را می‌زنند. کورا، با سینی.

اما کورا نیست. بِرِنا جوی می‌گوید: «خودم برات آوردم.»

و بعد بالا و اطراف را نگاه می‌کنم و از روی صندلی بلند می‌شوم و به سمتش می‌روم. در دستش است، عکس پولاروید، مربع شکل و براق. پس هنوز دوربین‌هایی شبیه این می‌سازند. و آلبوم‌های خانوادگی‌ای هم هست، با تمام بچه‌ها. اما از ندیمه‌ها خبری نیست. از نگاه تاریخ آینده ما غیرقابل رؤیت خواهیم بود. اما کودکان در آن هستند، برای همسران که نگاهشان کنند، طبقه پایین، در حینی که کنار بوفه خوردنی‌ای را به دندان کشیده‌اند و منتظر تولد هستند.

بِرِنا جوی می‌گوید: «فقط به دقیقه وقت داری.» صدایش آهسته است و لحنش چاشنی توطئه دارد. «قبل از این‌که متوجه نبودش بشن، باید برش گردونم.»

حتماً یک مارتا آن را برایش فراهم کرده است. شبکه‌ای برای خود تشکیل داده‌اند و در این‌گونه کارها نقمی نیز برای خود دارند. دانستنش امیدوارکننده است.

عکس را از او می‌گیرم. برش می‌گردانم تا روی دیگرش را ببینم. آیا این اوست، آیا چنین شکل و شمایلی پیدا کرده؟ گنج من.

چقدر بلند شده و تغییر کرده است! لبخند به لب دارد، به همین زودی، و لباس سفید به تن دارد، پنداری قرار است در مراسم قدیمی اولین عشای ربانی شرکت کند.

زمان آرام و قرار نداشته است. مثل آبی است که به رویم ریخته، مرا شسته و برده، انگار زنی شنی‌ام که کودکی بی‌احتیاط نزدیک آب دریا رهایم کرده و به حال خود واگذاشته است. من برای او چیزی از یاد رفته‌ام. حالا سایه‌ای بیش نیستم، پس پس سطح براق این عکس. سایهٔ یک سایه، مثل مادران مُرده. می‌توان این را از چشمانش خواند. من در این چشم‌ها جایی ندارم.

اما او وجود دارد، در لباس بلند و سفیدش. بزرگ می‌شود و زندگی می‌کند. آیا این عالی نیست؟ موهبت نیست؟

با این حال توان تحملش را ندارم، که این طور پاک و محو شوم. کاش عکس را برایم نیاورده بود.

پشت میز کوچک می‌نشینم و با چنگال ذرت خامه‌ای می‌خورم. قاشق و چنگالی به دست دارم، اما کارد نه. وقتی گوشتی باشد، پیشاپیش برایم می‌برندش، انگار دست یا دندان ندارم. اما هر دویش را دارم. برای همین است که کارد در اختیارم نمی‌گذارند.

۳۶

درِ اتاقش را می‌زنم، صدایش را می‌شنوم، دستی به صورتم می‌کشم، وارد می‌شوم. کنار شومینه ایستاده است. لیوان تقریباً خالی‌ای در دست دارد. معمولاً صبر می‌کند تا من بیایم و آن وقت نوشیدن لیکور گیرا را شروع می‌کند، اما می‌دانم که با شام شراب هم می‌نوشند. صورتش کمی سرخ است. سعی می‌کنم حدس بزنم که چند گیلاس زده است.

می‌گوید: «سلام. کوچولوی زیبا امروز عصر چطوره؟»

از زرق و برق لبخندی که بر لبانش می‌نشاند و نثارم می‌کند در می‌یابم که چند گیلاس بیش‌تر نخورده است. فعلاً هنگام ظرافت طبع و فصاحت کلام است.

می‌گویم: «خوبم.»

«با یه کم هیجان چطوری؟»

می‌گویم: «ببخشید؟» در پس این رفتارش نوعی ناراحتی احساس

می‌کنم، بلاتکلیفی و تردید در باره این‌که با من تا کجا می‌تواند پیش برود و چگونه.

می‌گوید: «امشب می‌خوام یه کم غافلگیرت کنم.» می‌خندد. خنده‌اش بیش‌تر شبیه پوزخند است. حس می‌کنم که امروز عصر همه چیز یه کم است. دلش می‌خواهد همه چیز را کوچک کند، منجمله مرا. «چیزی که ازش خوشت می‌آد.»

می‌گویم: «چیه؟ مهره‌بازی چینی؟» چنین آزادی‌های کوچکی به من می‌دهد. گویا از این کار لذت می‌برد، به خصوص بعد از یکی دو لیوان اول. ترجیح می‌دهد سبکسر باشم.

می‌گوید: «یه چیز بهتر.» سعی دارد آتش اشتیاقم را شعله‌ور کند.

«دیگه صبر و قرار ندارم.»

می‌گوید: «خوبه.» به سمت میزش می‌رود. کشو را می‌گردد. بعد به سمت من می‌آید. یک دستش را پشتش گذاشته است.

می‌گوید: «حدس بزن.»

می‌گویم: «حیوونه، سبزیجاته یا مواد معدنی؟»

با لحنی که به سخره جدی است می‌گوید: «اوه، حیوون. صد در صد حیوونه.» دستش را جلو می‌آورد. یک مشت پر به دست دارد، ارغوانی و صورتی‌رنگ. نشانش می‌دهد. یک دست لباس زنانه. سینه‌هایش جامی‌شکل و پوشیده از پولک‌های ارغوانی‌اند. پولک‌ها به شکل ستاره‌های کوچکند. پرها اطراف سوراخ‌های رانها و بالای لباس قرار دارند. پس در مورد این‌که ممکن است روزی چیزی شبیه یک سینه‌بند پیشکشم کند چندان اشتباه نکرده بودم.

نمی‌دانم از کجا پیدایش کرده است. تا حالا می‌بایست این جور لباس‌ها را نابود کرده باشند. یادم هست که در برنامه‌های خبری تلویزیون

و در شهرهای مختلف از این مدل لباس‌ها زیاد دیده بودم. در نیویورک نامش را پاکسازی منهتن گذاشته بودند. در میدان تایمز آتش روشن کرده بودند. گرداگرد گله‌های آتش جمعیت جمع شده بود، زن‌ها وقتی احساس می‌کردند که دوربین‌ها فیلمشان را می‌گیرند، دست‌هایشان را به نشان شکرگزاری بالا می‌بردند، مردان جوان با صورت‌هایی چون سنگ چیزهایی را به کام شعله‌ها پرت می‌کردند، ابریشم و نایلون و خز بدل، سبز کم‌رنگ، قرمز، بنفش، ساتن سیاه، پارچه‌های زری، نقره‌ای براق، مایوی دو تکه، کرست‌های توری که رویشان با ساتن صورتی شکل قلب در آورده بودند. و تولیدکننده‌ها و واردکنندگان و فروشندگانی که زانو زده و در جمع مردم اظهار ندامت می‌کردند و کلاه‌بوقی به سر داشتند. روی کلاهشان با رنگ قرمز نوشته شده بود شرم بر شما.

اما حتماً چند دست از آن لباس‌ها از شعله‌های آتش جان سالم به در برده بودند. نمی‌توانستند همهٔ لباس‌ها را معدوم کنند. حتماً این لباس را هم مثل آن مجله‌ها به دست آورده بود، نه از راهی شرافتمندانه: بوی گند بازار سیاه را می‌دهد. نو هم نیست. کسی قبلاً آن را پوشیده است. زیربغل‌هایش چروک و کمی لک است، لک عرق زنی دیگر.

می‌گوید: «مجبور شدم اندازه لباس رو حدس بزنم. امیدوارم بهت بخوره.»

می‌گویم: «شما انتظار داری من بپوشمش؟» می‌دانم که لحنم اعتراض‌آمیز و زاهدمآبانه است. با این حال در این فکر چیز جذابی هست. هیچ وقت چیزی که شبیه این لباس باشد نپوشیده‌ام، تا این حد زرق و برق‌دار و نمایشی و حتماً همین هم هست، یک دست لباس قدیمی تئاتر یا لباسی خاص باشگاهی شبانه که حالا ناپدید شده است. تنها لباسی که پوشیده‌ام و کمی به این لباس شباهت داشت لباس شنایم بود،

زیربوشی از تور گلبهی که لوک برایم خریده بود. با این حال این لباس به نوعی اغواکننده است، وسوسه‌ای بچگانه دارد که آدم را به پوشیدنش ترغیب می‌کند. و چه جلوه‌فروشی‌ای خواهد بود، پوزخندی به عمه‌ها، چه گناه‌آلود، چه آزاد. آزادی نیز چون چیزهای دیگر مسئله‌ای نسبی است.

سعی می‌کنم زیاد مشتاق به نظر نرسم. می‌گویم: «خوب.» دلم می‌خواهد حس کند لطفی در حقش کرده‌ام. حالا باید به مسئله اصلی بپردازیم، خواهش حقیقی و بسیار عمیقش. آیا شلاقی دارد که پشت در پنهان کرده است؟ آیا خشونت خواهد کرد، روی میز خم خواهد شد یا مرا خم خواهد کرد؟

می‌گوید: «این لباس مبدله. باید صورتتم رنگ کنی. لوازمش رو تهیه کردم. همیشه موقع ورود همین لباس تنت باشه.»

می‌پرسم: «ورود به کجا؟»

«امشب می‌خوام ببرمت بیرون.»

«بیرون؟» کلمه‌ای است باستانی. دیگر جایی وجود ندارد که یک مرد بتواند زنی را به آن‌جا ببرد.

می‌گوید: «بیرون از این‌جا.»

بدون آن‌که کسی نهیبم زند می‌دانم که آنچه پیشنهاد می‌کند خطرآفرین است، برای او و به خصوص برای من. اما به هر حال قصد دارم بروم. با تمام وجود طالب چیزی هستم که این ملال و دلتنگی را درهم بکوبد و نظام قطعی و قاطع موجود را واژگونه کند.

می‌گویم دلم نمی‌خواهد حین پوشیدن این چیز تماشایم کند. هنوز در مقابل او از برهنه شدن شرم دارم. می‌گوید پشتش را به من خواهد کرد و همین کار را هم می‌کند و من کفش و جوراب‌هایم را در می‌آورم و نیز

لباس‌های زیر نخی‌ام را و آن پَرها را روی تنم می‌کشم، زیر خیمهٔ لباسم. بعد لباس‌های زیری را در می‌آورم و بندهای پولک‌دوزی شده را روی شانه‌هایم می‌اندازم. کفش‌ها هم هست، ارغوانی‌رنگ با پاشنه‌های بلند و مسخره. هیچ کدام کاملاً اندازه‌ام نیست. کفش‌ها کمی بزرگند، کمر لباس خیلی تنگ است، اما به هر حال به تنم می‌رود.

می‌گویم: «تموم شد.» و او برمی‌گردد. احساس احمقانه‌ای دارم. دلم می‌خواهد خودم را در آینه ببینم.

می‌گوید: «زیباست. حالا صورتت.»

فقط رژلبی قدیمی و آبکی دارد که بوی انگور مصنوعی می‌دهد، و کمی هم خط چشم و ریمل. نه سایه چشمی و نه پودر صورتی. یک لحظه احساس می‌کنم که نمی‌دانم چگونه باید از آن‌ها استفاده کنم. اولین بار که از خط چشم استفاده می‌کنم، چشمم را لک و سیاه می‌کنم، مثل کسی که کتک‌کاری کرده است، اما لک را با محلول گیاهی دستم پاک می‌کنم و دوباره امتحانش می‌کنم. کمی از رژ را روی گونه‌هایم می‌مالم. حین آرایش، او آینه پشت نقره‌ای بزرگی را مقابلم نگه داشته است. متوجه می‌شوم که آینه سِرِنا جوی است. احتمالاً آن را از اتاق او برداشته است.

موهایم را نمی‌شود کاری کرد.

می‌گوید: «عالیه.» کاملاً هیجان‌زده شده است، پنداری قصد رفتن به میهمانی داریم.

به سمت گنجه می‌رود و شنلی بیرون می‌آورد که یک کلاه هم دارد. آبی کم‌رنگ، رنگ ویژهٔ همسران. این هم باید مال سِرِنا باشد.

می‌گوید: «کلاه رو حسابی بکش رو سرت. نذار آرایشت به هم بخوره. واسه ایست و بازرسی‌ها می‌گم.»

می‌گویم: «اما مجوز عبورم چی می‌شه؟»

می‌گوید: «نگران اون نباش. یکی برات دارم.»
و به این ترتیب از خانه بیرون می‌رویم.

با هم از میان خیابان‌های تاریک می‌گذریم. فرمانده دست راستم را گرفته، انگار بازیگران نوجوان فیلم‌های سینمایی هستیم. شنل آبی آسمانی را محکم به دور خود می‌پیچم، درست کاری که یک همسر خوب باید بکند. از دالانی که کلاه شنل پیش چشمانم باز کرده است، پیس سرِ نیک را می‌بینم. کلاهش را صاف بر سر گذاشته، صاف نشسته، گردنش صاف است، کاملاً شق و رق است. حالتش طوری است که حس می‌کنم کار مرا تأیید نمی‌کند یا شاید این طور تصور می‌کنم. آیا می‌داند که زیر شنلم چه به تن دارم، آیا او فراهمش کرده است؟ و اگر این طور است؟ آیا این کار عصبانی‌اش کرده یا به هوسش انداخته یا موجب حسودی‌اش شده؟ ما وجه اشتراکی داریم. هر دوی ما باید نامرئی باشیم. هر دوی ما مأموریم. نمی‌دانم این را می‌داند یا نه. وقتی درِ ماشین را برای فرمانده باز کرد و بعدش برای من، سعی کردم به چشمانش نگاه کنم، کاری کنم که نگاهم کند، اما طوری رفتار کرد که پنداری مرا ندیده است. چرا که نه؟ برای او کار آسانی است، ندیده گرفتن‌های کوچک، لطف‌های کوچک، به هیچ وجه نمی‌خواهد موقعیتش را به خطر بیندازد.

در ایست و بازرسی‌ها مشکلی پیدا نمی‌کنیم. همان‌طور که فرمانده گفته بود همه چیز به خوبی پیش می‌رود، البته بجز کوبش تند قلبم و فشارِ خون در مغزم. اگر مویرا بود، می‌گفت احوالم گه مرغی است.

از ایست و بازرسی دوم که رد می‌شویم، نیک می‌گوید: «از این طرف، قربان؟» و فرمانده می‌گوید، بله.

ماشین به گوشه خیابان برده می‌شود و فرمانده می‌گوید: «حالا مجبورم ازت بخوام کف ماشین دراز بکشی.»

می‌گویم: «پایین؟»

می‌گوید: «باید از دروازه رد شیم.» آخر به من چه که می‌خواهیم از دروازه رد شویم. سعی کردم از او بپرسم کجا می‌رویم، اما گفت می‌خواهد غافلگیرم کند. «همسرا اجازهٔ ورود ندارن.»

پس کف ماشین دراز می‌کشم و ماشین دوباره راه می‌افتد و چند دقیقه‌ای هیچ چیز نمی‌بینم. زیر شنل از گرما خفه می‌شوم. شنلی زمستانی است، نه از آن شنل‌های نخی تابستانی. بوی نفتالین می‌دهد. حتماً آن را از انبار برداشته است تا مبادا او بو ببرد. پاهایش را کاملاً جمع کرده است تا من جای کافی داشته باشم. با این حال پیشانی‌ام روی کفش‌های اوست. تا این لحظه هرگز این‌قدر به کفش‌هایش نزدیک نبوده‌ام. سخت و سفت و ناخوشایندند، مثل پوستهٔ روی تن سوسک‌ها، سیاه، براق، مرموز. انگار هیچ پیوند و ارتباطی با پاها ندارند.

از یک ایست و بازرسی دیگر هم می‌گذریم. صداها را می‌شنوم، بی‌اعتنا و سرد، و صدای پایین و بالا رفتن شیشه‌های برقی را برای نشان دادن جواز عبور. این بار دیگر جواز مرا نشان نمی‌دهد، جوازی که متعلق به من است. از این پس دیگر موجودیتم رسمی نیست.

بعد ماشین راه می‌افتد و بعد دوباره می‌ایستد و حال فرمانده کمک می‌کند از جایم بلند شوم.

می‌گوید: «باید بجنبیم. این ورودی پشتیه. باید شنل رو بدی به نیک.» بعد به نیک می‌گوید: «مثل همیشه، سر ساعت معمول.» پس قبلاً هم این کار را کرده است.

کمک می‌کند شنل را از تن درآورم. در ماشین باز است. روی پوست نیمه‌برهنه‌ام هوا را حس می‌کنم و تازه متوجه می‌شوم که عرق کرده‌ام. وقتی برمی‌گردم تا درِ ماشین را پشت سرم ببندم، نیک را می‌بینم که از

پشت شیشه نگاهم می‌کند. حالا مرا می‌بیند. آیا در نگاهش نفرت می‌بینم یا بی‌اعتنایی؟ آیا این دقیقاً همان چیزی است که انتظارش را از من داشته؟

در جاده پشت یک ساختمان هستیم، ساختمانی از آجر قرمز و کاملاً مدرن. کنار در سکویی برای سطل زباله ساخته‌اند و بوی جوجه سرخ‌کرده که به تدریج فاسد می‌شود به مشام می‌رسد. فرمانده کلید در را دارد که معمولی است و خاکستری و هماهنگ با رنگ دیوار. فکر می‌کنم از فولاد باشد. آن سوی در راهروی سیمانی‌ای هست که چراغ‌های فلوئورسنت روشنش کرده‌اند، نوعی تونل.

فرمانده می‌گوید: «از این طرف.» دور مچم برچسبی می‌زند، ارغوانی‌رنگ، روی نواری انعطاف‌پذیر، مثل برچسب‌هایی که در فرودگاه روی چمدان‌ها می‌زنند. می‌گوید: «اگه کسی ازت پرسید، بگو واسه نوبت عصر اجیر شدی.» بازوی برهنه‌ام را می‌گیرد و به جلو می‌راندم. آینه‌ای می‌خواهم. می‌خواهم از رژ لبم مطمئن شوم، از این‌که برها مضحکند، نامرتبند یا نه. حتماً قیافه و ظاهر ترسناکی به هم زده‌ام. اما دیگر خیلی دیر شده است.

مویرا می‌گوید، احمق.

۳۷

در راهرو پیش می‌رویم و از در خاکستری مات دیگری می‌گذریم و وارد راهروی دیگری می‌شویم که با نور ملایمی روشن شده و این بار مفروش است، قارچی‌رنگ، صورتی مایل به قهوه‌ای. در این راهرو چند در باز می‌شود که روی هر کدام شماره‌ای هست: صد و یک، صد و دو، مثل شمارش اعداد در طوفان تا هنگام اصابت صاعقه. پس این‌جا هتل است. از پشت یکی از درهای بسته صدای خنده می‌آید، صدای خنده یک مرد و نیز یک زن. دیرزمانی است که این صدا را نشنیده‌ام.

وارد یک محوطه مرکزی می‌شویم. عریض و بلند است. چند طبقه و در بالا یک نورگیر دارد. وسطش یک فواره هست، فواره‌ای که آب را مثل گل‌های قاصدک پخش می‌کند. این‌جا و آن‌جا گلی یا درختی جوانه کرده است، از ایوان‌ها تاک آویزان است. آسانسورهای بیضی‌شکل و شیشه‌ای مثل جانوران نرم تن غول‌آسایی از دیوارها بالا و پایین می‌روند.

می‌دانم کجا هستم. قبلاً هم این‌جا آمده‌ام، با لوک، عصرها، خیلی وقت پیش. آن وقت‌ها این‌جا هتل بود. حالا پر از زن است.

آرام می‌ایستم و به آن‌ها خیره می‌شوم. این‌جا حق خیره شدن دارم. اطرافم را نگاه می‌کنم، دیگر لفاف سفیدی در کار نیست که مانع دیدم شود. سرم که دیگر هیچ پوششی رویش نیست عجیب سبک شده است، پنداری وزنه سنگینی از رویش برداشته شده است.

زن‌ها نشسته‌اند، لمیده‌اند، می‌پلکند، به همدیگر تکیه داده‌اند. مردانی هم بینشان هستند، مردان بسیار، همه یونیفورم یاکت و شلوارهای رسمی به تن دارند، بسیار شبیه یکدیگرند، در کنار هم نوعی پیش‌زمینه را تداعی می‌کنند. اما زن‌ها مثل ساکنان مناطق حاره‌اند، لباس‌های زرق و برق‌دار جشن به تن دارند. بعضی‌هایشان لباس‌های عجیب و غریبی چون لباس من به تن دارند، پرها و زرق و برق، تا بالای ران‌ها و درست تا روی سینه‌ها. بعضی‌هایشان از آن زیرپوش‌های قدیمی زنانه به تن دارند، لباس خواب‌های کوتاه، پیژامه، ربدوشامبرهای نوری و بدن‌نما. بعضی‌هایشان لباس شنا به تن دارند، یک تکه یا دو تکه. می‌بینم که یکیشان یک لباس قلاب‌بافی شده به تن دارد که نوک سینه‌هایش صدف دوخته‌اند. بعضی‌ها شورت ورزشی و دکلته بنددار پوشیده‌اند و بعضی دیگر لباس‌های ورزشی، از همان نوع که در تلویزیون نشان می‌دهند، بلوز ورزشی چسبان و شلوار گرمکن. چند نفر هم لباس معرکه‌گیرها را به تن دارند، پیراهن‌های پیلی‌دار و کوچک، با حروفی بزرگ بر روی سینه. به گمانم مجبور شده‌اند از هر باغ گلی انتخاب کنند و بپوشند، هر چه را که توانسته‌اند با دوز و کلک به دست آورند یا از شر مأموران نجات دهند. همه صورت‌هایشان را آرایش کرده‌اند. متوجه می‌شوم که دیدن آرایش روی صورت زنان چقدر برایم تازگی دارد، چون چشمانشان به نظرم

خیلی درشت می‌آیند، خیلی سیاه و براق. دهانشان بیش از حد سرخ، بسیار مرطوب، پر از خون و درخشان یا شاید بیش از حد دلقک‌وار است.

در نگاه اول در این صحنه حسی از شادی و شعف می‌بینم. مثل میهمانی بالماسکه است. مثل کودکانی‌اند که بیش از حد رشد کرده‌اند، ملبس به رخت و لباس‌هایی که از دل چمدان‌ها بیرون کشیده‌اند. آیا در این کار واقعاً شادی‌ای هست؟ شاید باشد، اما واقعاً انتخاب خودشان بوده است؟ با نگاه نمی‌توان فهمید.

در این اتاق باسن‌های زیادی هست. دیگر به آن عادت ندارم.

فرمانده می‌گوید: «مثل راه رفتن تو گذشته می‌مونه.» از صدایش برمی‌آید که شاد است، حتی لذت می‌برد. «تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

سعی می‌کنم به خاطر آورم که گذشته واقعاً شبیه این صحنه بوده است یا خیر. حال دیگر مطمئن نیستم. می‌دانم که شامل این چیزها نیز بوده، اما ترکیبش با این صحنه یکی نبوده است. فیلم سینمایی‌ای که در مورد گذشته می‌سازند حقیقتاً خود آن گذشته نیست.

می‌گویم: «بله.» احساسی که دارم چیزی واحد نیست. مسلماً این زن‌ها نه مایهٔ وحشتم شده‌اند و نه شوکه‌ام کرده‌اند. آن‌ها به چشم من بچه‌هایی از زیر کار در رواند. مقامات رسمی آن‌ها را انکار می‌کنند، حتی موجودیتشان را منکر می‌شوند، با این همه آن‌ها وجود دارند. دست کم این مسئله حایز اهمیت است.

فرمانده می‌گوید: «زُل نزن. خودت رو لو می‌دی. فقط طبیعی رفتار کن.» بار دیگر مرا به جلو می‌راند. مردی که او را به جا آورده، برایش دست تکان می‌دهد و پیش می‌آید. حلقهٔ انگشتان فرمانده روی بازویم تنگ‌تر می‌شود. زمزمه می‌کند: «آروم باش. خودت رو نباز.»

PersianPDF.com

به خودم می‌گویم، فقط کافیه دهنت رو ببندی و تا ممکنه احمق به نظر برسی. نباید زیاد سخت باشه.

فرمانده به جای من حرف می‌زند، با این مرد و با دیگرانی که دنبالش راه افتاده‌اند. در بارهٔ من زیاد حرف نمی‌زند، نیازی به این کار ندارد. می‌گوید من تازه‌واردم و آن‌ها نگاهم می‌کنند و بعد به من بی‌توجه می‌شوند و راجع به مسائل دیگر حرف می‌زنند. لباس مبدل من کار خودش را کرده است.

هنوز بازویم را به دست دارد و وقتی حرف می‌زند، ستون فقراتش به نحو نامحسوسی صاف می‌شود، سینه‌اش فراخ می‌گردد، صدایش هر لحظه بیش‌تر و بیش‌تر چاشنی نشاط و شور و شوق جوانی پیدا می‌کند. به نظرم می‌رسد که دارد جلوه‌فروشی می‌کند. دارد مرا به رخ می‌کشد، به رخ آن‌ها و آن‌ها نیز متوجه می‌شوند. به اندازه کافی مؤدب و آداب‌دان هستند. مستقیماً به من دست نمی‌زنند، اما وضعیت سینه‌ها و پاهایم را بررسی می‌کنند، انگار هیچ دلیل موجهی وجود ندارد که آن‌ها را از این کار باز دارد. اما از دیگر سو، آن‌ها را نیز به رخ من می‌کشد. آقایی و سروری‌اش را به جهان به رخم می‌کشد. او قوانین را می‌شکند، آن هم درست زیر دماغ خودشان، و جان سالم هم به در می‌برد. شاید به آن مرحله از سرمستی رسیده است که می‌گویند در آن قدرت مایهٔ الهام می‌شود، حالتی که حس می‌کنید وجودتان ضروری است و بنابراین می‌توانید هر چه خواستید بکنید، مطلقاً هر کاری که دلتان خواست، هر چه که خواستید. دو بار وقتی حس می‌کند کسی متوجه نیست، به من چشمک می‌زند.

نمایش بچگانه‌ای است، کل قضیه، و رقت‌انگیز، اما به هر حال چیزی است که درک می‌کنم.

وقتی نمایشش را تمام می‌کند، دوباره مرا به گوشه‌ای می‌برد، به سمت کاناپه‌ای پف‌دار و گل‌دار، از آن دست که زمانی در سالن هتل‌ها می‌گذاشتند. در واقع، این سالن تا آن‌جا که در خاطرم مانده، طرح گُلی دارد با پیش‌زمینه‌ای به رنگ آبی کبود. می‌گوید: «فکر کردم شاید پاهات خسته شده باشه، اونم تو اون کفشا.» حق با اوست و من واقعاً سپاسگزارم. مرا می‌نشاند و خودش نیز کنارم می‌نشیند. بازویش را دور شانه‌هایم می‌اندازد. جنس کاناپه در مقابل پوست تنم زبر و خراشنده است، پوستی که این اواخر دیگر خاطرهٔ لمس شدن را از یاد برده است.

می‌گوید: «خوب؟ نظرت در مورد باشگاه کوچیک ما چیه؟»

دوباره اطرافم را نگاه می‌کنم. مردها هماهنگ نیستند، همان طور که از ابتدا فکر می‌کردم. آن سوی فواره گروهی از مردان ژاپنی با کت و شلوارهای خاکستری روشن ایستاده‌اند و آن ته یک لکهٔ بزرگ سفید رنگ هست: اعراب، با آن ریدوشامبرهای مخصوصی که می‌پوشند، چفیه و پیشانی‌بندهای راه راه.

می‌گویم: «یه باشگاهه؟»

«خوب، این اسمیه که ما روش گذاشتیم: باشگاه.»

می‌گویم: «فکر می‌کردم فعالیت این جور جاها کاملاً قدغن شده.»

می‌گوید: «خوب، رسماً آره. اما ما آدمیم دیگه.»

مهلت می‌دهم تا در این مورد توضیح دهد، اما نمی‌دهد. بنابراین می‌گویم: «یعنی چه؟»

می‌گوید: «یعنی این که نمی‌شه طبیعت رو فریب داد. لازمهٔ طبیعت تنوعه، برای مردا. کاملاً هم منطقیه، این واقعیت بخشی از استراتژی وجوده. ذات طبیعته.» چیزی نمی‌گویم، پس ادامه می‌دهد. «زنا به غریزه این رو می‌دونن. چرا این همه لباس مختلف می‌خریدن، منظورم اون

قدیماست. برای این‌که سر مردا شیره بمالن تا فکر کنن اونا چند آدم مختلفن. هر روز یه آدم تازه.»

طوری حرف می‌زند که پنداری به حرف‌هایش اعتقاد دارد، اما با همین سیاق خیلی حرف‌های دیگر هم می‌زند. نمی‌توان فهمید او به چه باور دارد و به چه باور ندارد.

می‌گویم: «پس حالا که ما لباسای مختلف نداریم، شما عملاً خودِ زنا رو عوض می‌کنین، بله؟» حرفم نیش‌دار است، اما به روی خودش نمی‌آورد و بدون هیچ حرکت اضافه‌ای می‌گوید: «این کار مشکلای زیادی رو حل می‌کنه.»

به این حرفش پاسخ نمی‌دهم. دیگر حوصله‌ام دارد از او سر می‌رود. دلم می‌خواهد رو ترش کنم و باقی عصر را بی‌هیچ کلامی بگذرانم. اما اختیار و توان این کار را ندارم و خود نیز به این حقیقت واقفم. به هر حال هر چه باشد، امروز عصر آمده‌ایم گردش.

کاری که واقعاً دوست دارم انجام دهم حرف زدن با زن‌هاست، اما موقعیتی دست نمی‌دهد.

می‌پرسم: «این آدما کی هستن؟»

می‌گوید: «این‌جا فقط برای افسراست، از هر رسته‌ای که باشن فرقی نداره، و مقامات ارشد، و هیئت‌های تجاری. این کار به تجارت رونق می‌ده. این‌جا وعده‌گاهِ خیلی خوبیه. بدون ملاقات و گپ نمی‌شه تجارت کرد. ما سعی می‌کنیم دست‌کم اون چیزایی رو که جاهای دیگه دارن براشون فراهم کنیم. خوبی دیگه‌اش اینه که اخباری هم به دست می‌آری. یه مرد به یه زن چیزایی می‌گه که ممکنه به یه مرد دیگه نگه.»

می‌گویم: «نه. منظورم زناست.»

می‌گوید: «اوه، خوب، بعضی‌هاشون واقعاً حرفه‌ای هستن. دخترای

مشغول به‌کار.» می‌خندد. «از همون دوران گذشته. نمی‌تونیم اونا رو تو جامعه بپذیریم، به هر حال اکثرشون این جور جاها رو ترجیح می‌دن.»

«و بقیه؟»

می‌گوید: «بقیه؟ خوب، ما یه مجموعهٔ کامل داریم. اون یکی رو می‌بینی، همون که لباس سبز پوشیده. اون خانم یه جامعه‌شناسه. یا بوده. اون یکی وکیل بوده. اون یکی هم تو کار تجارت، پست مدیریتی داشته، فروشگاه‌های زنجیره‌ای مواد غذایی یا چند تا هتل رو اداره می‌کرده. گمونم اگه حس و حالش رو داشته باشی، می‌تونی باهاش گپ بزنی. اونا هم ترجیح می‌دن همین جا باشن و حرف بزنن.»

می‌گویم: «در مقابل چه شِق‌های دیگه‌ای این رو ترجیح می‌دن.»

می‌گوید: «به چیزای دیگه ترجیحش می‌دن. شاید خودتم همین رو ترجیح بدی.» این را محجوبانه می‌گوید. می‌خواهد تحسینش کنم. دلش می‌خواهد از او تمجید کنند و متوجه می‌شوم که بخش جدی گفتگو به پایان رسیده است.

طوری که پنداری دارم پیشنهادش را سبک و سنگین می‌کنم می‌گویم: «نمی‌دونم. شاید کار سختی باشه.»

می‌گوید: «باید مراقب وزنت باشی. در این مورد خیلی سختگیرن. همین که ده پوند اضافه کنی، تنهات می‌ذارن.» یعنی شوخی می‌کند؟ به احتمال زیاد همین طور است، اما دلم نمی‌خواهد بدانم حرفش جدی است یا شوخی.

می‌گوید: «حالا می‌خوای برای این‌که قاطی جمع بشی یه نوشیدنی برات بریزم؟»

می‌گویم: «می‌دونین که این کار برای من قدغنه.»

می‌گوید: «یه بار ضرر نداره. به هر حال درست نیست چیزی نخوری.

این‌جا نیکوتین و الکل جزو محرمات نیست! می‌بینی، اونا این‌جا مزیتایی هم دارن.»

می‌گویم: «باشه.» نه دلم از پیشنهادش خوشم آمده، سال‌هاست که لب به مشروب نزده‌ام.

می‌گوید: «خوب، چی می‌خوای. این‌جا همه جورش هست. همه‌اش وارداتی.»

می‌گویم: «جین و سودا. اما لطفاً رقیق باشه. نخواستم دستتون رو رد کنم.»

با نیشخند می‌گوید: «مسلمه که نمی‌کنی.» بعد ناگهان می‌ایستد و در کمال تعجب کف دستم را می‌بوسد. بعد به سمت بار می‌رود. می‌توانست پیشخدمت را صدا کند، چند نفری این‌جا هستند. با دامن‌های کوتاه مشکی یک شکل که روی سینه‌هایشان برای تزئین منگوله آویزان کرده‌اند، اما به نظر آن‌قدر مشغول و سرگرم کارند که نمی‌توان توقعی از آن‌ها داشت.

بعد او را می‌بینم. مویرا. کنار فواره با دو زن دیگر ایستاده است. یک بار دیگر به او چشم می‌دوزم تا مطمئن شوم که خودِ اوست. نگاه‌هایم مخفیانه و زیرزیرکی است تا مبادا کسی متوجه شود.

لباس مسخره‌ای به تن دارد. لباسی سیاه از ساتنی که زمانی براق و درخشان بوده، که به تن زشت است. بند ندارد. از داخل محکم می‌شود. سینه‌های لباس برآمده است، اما اندازه مویرا نیست. برایش خیلی بزرگ است، طوری که یک سینه گرد و قلنبه است و آن دیگری نه. لباسش را مدام بالا می‌کشد تا به تنش بایستد. یک گلوله نخ به پشتش چسبیده، وقتی برمی‌گردد آن را می‌بینم. به نوار بهداشتی‌ای می‌ماند که مثل ذرت بوداده

وَر آمده باشد. گویا قرار بوده این پارچه دنبالهٔ لباسش باشد. دو گوش‌پوش هم به سرش چسبیده که از پوست خرگوش یا گوزن است. نمی‌توان مطمئن بود. آهار یکی از گوش پوش‌ها از بین رفته و به تکه پوستی افتاده و آویزان بدل شده است. دور گردنش یک پاپیون سیاه زده و جوراب‌هایش از جنس توری سیاه و پاشنه‌های کفشش بلند است. همینه از کفش پاشنه‌بلند متنفر بود.

لباسش در کل عتیقه و عجیب و غریب است. مرا یاد چیزی در گذشته می‌اندازد، اما دقیقاً به خاطرش نمی‌آورم. یک نمایش صحنه‌ای، یک کمدی موزیکال؟ دخترانی که برای عید پاک لباس‌هایی از پوست خرگوش به تن داشتند. معنای این لباس در این مکان چیست؟ چرا لباس پوست خرگوش به لحاظ جنسی برای مردها جذاب است؟ این لباس خاک‌آلود و کثیف چه جذابیتی می‌تواند داشته باشد؟

موبرا سیگار می‌کشد. یکی می‌زند و بعد سیگار را به زنی که سمت چپش ایستاده است رد می‌کند. زن لباس قرمز بولک‌دوزی شده با دنباله‌ای دراز به تن دارد، با سینه‌های شیپوری نقره‌ای، لباسی شیطانی. بازوانش را زیر سینه‌های بر آمدهٔ لباس درهم گره کرده و دست به سینه ایستاده. روی یک پایش تکیه کرده است، و بعد روی پای دیگر. احتمالاً پاهایش عیب و ایرادی دارد. ستون فقراتش کمی گود افتاده است. بی‌هیچ علاقه یا کنجکاوی‌ای اطراف اتاق را نگاه می‌کند. حتماً این صحنه برایش آشناست.

دلم می‌خواهد مرا نگاه کند، مرا ببیند، اما نگاهش طوری روی من می‌لغزد که پنداری من یکی دیگر از درختان نخل یا صندلی‌های اتاقم. حتماً باید برگردد. دلم می‌تپد. باید مرا ببیند، قبل از این‌که یکی از مردها به سمتش برود، قبل از آن‌که ناپدید شود. زنان دیگر که کنارش

ایستاده‌اند، آن زنی که موهای طلایی و ژاکت کوتاه صورتی با حاشیهٔ خز کهنه دارد وارد آسانسور شیشه‌ای شده و از دیدرس دور شده است. مویرا یک بار دیگر سرش را برمی‌گرداند. شاید پی چیز خاصی می‌گردد. آن‌جا ایستادن بدون جلب توجه کسی، مثل دختری که در میهمانی رقص دبیرستان شرکت کرده و همه نادیده‌اش گرفته‌اند دشوار است. این بار نگاهش به من می‌افتد. مرا می‌بیند. آن‌قدر پخته هست که بداند نباید عکس‌العملی نشان دهد.

به همدیگر خیره می‌شویم، با چهره‌هایی تهی و بی‌اعتنا. بعد با سر اشاره‌ای می‌کند، تکانی خفیف به سمت راست. سیگار را از زن سرخپوش پس می‌گیرد، به دهانش می‌گذارد، لحظه‌ای دستش در هوا معلق می‌ماند، پنج انگشتش کاملاً بازند. بعد به من پشت می‌کند.

همان علامت قدیمیمان. پنج دقیقه وقت دارم که به توالت زنان بروم، که حتماً باید جایی سمتِ راست او باشد. اطراف را نگاه می‌کنم، اثری از آثارش نیست. نمی‌توانم خطر کنم و بدون فرمانده و بی‌هدف به سمتی بروم. شناخت کافی ندارم، راه‌ها را نمی‌شناسم. ممکن است به دردسر بیفتم.

یک دقیقه، دو. مویرا اطراف اتاق می‌پلکد، به اطراف نگاه نمی‌کند. او فقط می‌تواند امیدوار باشد که منظورش را فهمیده‌ام و دنبالش خواهم رفت.

فرمانده برمی‌گردد، با دو لیوان. به من لبخند می‌زند، لیوان‌ها را روی میز قهوه‌خوری مقابلِ من می‌گذارد و می‌نشیند. می‌گوید: «خوش می‌گذره؟» دلش می‌خواهد به من خوش بگذرد. پذیرایی خوبی است.

به رویش لبخند می‌زنم. می‌گویم: «این‌جا توالت هست؟»

می‌گوید: «معلومه.» جرعه‌ای می‌نوشد. هیچ اشاره‌ای به محل توالت نمی‌کند.

«باید برم توالت.» در سرم نه دقیقه‌ها، که ثانیه‌ها را می‌شمرم.

با سر اشاره می‌کند: «اون جاست.»

«اگه کسی جلوم رو بگیره، چی؟»

می‌گوید: «فقط برچسبت رو نشون بده. همه چیز درست می‌شه. می‌فهمن که با یکی از اعضا اومدی تو.»

بلند می‌شوم. طول اتاق را به‌سختی طی می‌کنم. کمی سکندری می‌خورم. کنار فواره نزدیک است که غش کنم. بدون بازوی فرمانده، تعادل ندارم. چند مرد نگاهم می‌کنند، به گمانم نگاهشان بیش از هوس، از سر تعجب است. احساس حماقت می‌کنم. بازوی چپم را آشکارا جلویم گرفته‌ام، از آرنج خمش کرده‌ام، طوری که برچسب دیده شود. هیچ کس چیزی نمی‌گوید.

۳۸

راه ورودی توالت زنانه را پیدا می‌کنم. روی در توالت همچنان نوشتهٔ طلایی‌رنگ و عمودی دیده می‌شود: بانوان. راهرویی هست که به در توالت ختم می‌شود و کنارِ در زنی پشت میزی نشسته و به ورود و خروج زنان نظارت می‌کند. زنی نسبتاً مسن که لباس عربی ارغوانی‌رنگی به تن دارد و سایه چشم طلایی مالیده است، اما از ظاهرش برمی‌آید که یکی از عمه‌هاست. باتومی برقی روی میزش به مچش بسته شده. این‌جا هیچ چیز بی‌حساب نیست.

به من می‌گوید: «پونزده دقیقه.» از روی انبوه تکه مقواهای مستطیلی‌شکل و ارغوانی‌رنگ روی میز یکی برمی‌دارد و به من می‌دهد. توالت شبیه اتاق‌های پرو فروشگاه‌های بزرگ قدیم است. می‌شنوم که به زن پشت سر من می‌گوید: «تو که تازه این‌جا بودی.»

زن می‌گوید: «بازم باید برم.»

عمه می‌گوید: «هر یه ساعت یه بار. قوانین رو که می‌دونی.»

زن با صدایی زیر و ناله‌وار اعتراض می‌کند. در را باز می‌کنم.

به خاطر دارم. یک محوطهٔ کوچک که با نور صورتی کم‌رنگ روشن شده است، با چند صندلی راحتی و یک کاناپه که رویش یک ساعت دیواری با یک قاب طرح‌دار طلایی هست. آینه را برنداشته‌اند. آینه‌ای دراز روبروی کاناپه. این‌جا باید از ظاهر خود باخبر شد. ردیف اتاقک‌های توالت زیر راهرویی مسقف قرار دارد که آن‌ها نیز صورتی‌رنگند، و کاسه توالت‌ها و چند آینهٔ دیگر.

چند زن روی صندلی‌ها و روی کاناپه نشسته‌اند. کفش‌هایشان را درآورده‌اند و سیگار می‌کشند. وقتی وارد می‌شوم، به من خیره می‌شوند. هوا بوی عطر و دود مانده و بوی تن پرتقلا می‌دهد.

یکی از آن‌ها می‌گوید: «تازه‌واردی؟»

می‌گویم: «بله.» دنبال مویرا می‌گردم که پنداری آب شده و به زمین فرو رفته است.

زن‌ها لبخند به لب ندارند. دوباره شروع می‌کنند سیگار دود کردن، انگار کار مهمی است. در اتاق آن سو، زنی با لباس گربه‌ای که دنبالهٔ بلندی دارد، از جنس خز بدل و نارنجی‌رنگ، مشغول تجدید آرایش است، درست مثل پشت صحنهٔ تئاتر: رنگ روغن، دود، مصالح توهم.

مردد بر جا می‌مانم. نمی‌دانم چه کنم. نمی‌خواهم در بارهٔ مویرا سؤالی بکنم. شاید کار خطرناکی باشد. بعد صدای ریزش آب می‌شنوم و مویرا از اتاقکی صورتی‌رنگ بیرون می‌آید. تلوتلوخوران نزدیک می‌شود. منتظر علامت یا نشانه‌ای می‌مانم.

به من و به زنان دیگر می‌گوید: «همه چیز روبراهه. آشناست.» حالا دیگران لبخند می‌زنند و مویرا مرا در آغوش می‌گیرد. بازوانم به دور تنش

می‌خزند. فنرهای زیر سینهٔ لباسش به پهلویم فرو می‌روند. همدیگر را می‌بوسیم، اول یک گونه و بعد آن دیگری. بعد کمی عقب می‌رویم.

می‌گوید: «خدایا، وحشتناک شدی.» به من می‌خندد. «عین فاحشهٔ بابل.»

می‌گویم: «مگه قرار نیست مثل اون باشم؟ تو که مثل پس‌موندهٔ سگی.»

جلوی لباسش را بالا می‌گیرد و می‌گوید: «آره. اصلاً به من نمی‌آد. تیکه پاره است. کاش دوباره کسی رو پیدا کنن که بلد باشه از این جور لباسا بدوزه. اون وقت شاید من دوباره شبیه آدمیزاد بشم.»

می‌گویم: «خودت برداشتیش؟» فکر می‌کنم خودش این لباس را از میان لباس‌های دیگر انتخاب کرده است، چون در مقایسه با لباس‌های دیگر زلم زیمبو و زرق و برق کم‌تری دارد. دست‌کم فقط سیاه و سفید است.

می‌گوید: «اوه، نه. نسخهٔ حکومتی. گمونم فکر کردن منم هستم.»

هنوز باورم نمی‌شود که اوست. دوباره بازویش را لمس می‌کنم. بعد گریه‌ام می‌گیرد.

می‌گوید: «گریه نکن. آرایش چشمات پاک می‌شه. وقت نداریم. راه بیفت.» این جملهٔ آخر را به دو زنی می‌گوید که روی کاناپه نشسته‌اند. همان رفتار آمرانه و هردمبیل همیشگی را دارد و مثل همیشه کارش را پیش می‌برد.

یکی از زنان می‌گوید: «به هر حال وقت من تموم شده.» لباس توری آبی رنگی به تن و جوراب‌های سفید به پا دارد. می‌ایستد، دستم را می‌فشرد، می‌گوید: «خوش اومدی.»

آن زن دیگر از سر لطف کنار می‌رود و جا باز می‌کند و من و مویرا

مـی‌نشینیم. اولیـن کـاری کـه مـی‌کنیم ایـن است کـه کـفش‌هایمان را در می‌آوریم.

بعد مویرا می‌گوید: «این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ البته نه این‌که فکر کنی از دیدنت خوشحال نشدم. اما برای تو همچین جنگی به دل نمی‌زنه. چه کار اشتباهی کردی؟ به فلانش خندیدی؟»

به سقف نگاه می‌کنم. می‌گویم: «این‌جا میکروفن کـار گـذاشـتن؟»

چشم‌هایم را محتاطانه با نوک انگشتانم می‌مالم. سیاهی زایل می‌شود.

مویرا می‌گوید: «بعید نیـست. یه سیگار می‌خوای؟»

می‌گویم: «هلاکشم.»

به زنی که کنارش نشسته است می‌گوید: «ببین، یه نخ سیگار داری بهم قرض بدی؟»

زن بدون هیچ غرولندی سیگار را به او می‌دهد. مویرا هنوز در قرض گرفتن ید طولایی دارد. لبخند به لبانم می‌نشیند.

مویرا می‌گوید: «از یه طرفم شاید کاری نداشته باشن. فکر نکنم این‌قدر تحویلمون بگیرن که بخوان از همهٔ حرفامون سر در بیارن. قبلاً حرفامون رو شنیدن و به هر حال هیچ کس نمی‌تونه از این‌جا بره بیرون، مگه با یه کامیون سیاه. اما حالا که این جایی، لابد خودت همه چیز رو می‌دونی.»

سرش را به طرف خودم می‌کشم تا بتوانم در گوشش زمزمه کنم: «من موقتی‌ام. فقط یه امشبه. اصلاً قرار نیست این‌جا باشم. راستش اون قاچاقی آوردم این‌جا.»

به زمزمه می‌گوید: «کی؟ همون تاپاله‌ای که باهات اومده؟ قبلاً باهاش بودم. نویره.»

می‌گویم: «اون فرمانده منه.»

سر تکان می‌دهد. «بعضی‌هاشون این کاره‌ان. خرکیف می‌شن. عین خوابیدن رو محراب می‌مونه. بر و بچه‌های شما باید بچه‌زاهای پاکدامنی باشن. ولی اینا دوست دارن آدم رو بزک دوزک کرده ببینن.»

تا به حال به این تعبیر توجهی نکرده‌ام. سعی می‌کنم بنابراین تعبیر انگیزه فرمانده را توجیه کنم، اما برای او خیلی ساده، خیلی خشن به نظر می‌رسد. مسلماً انگیزه‌های او لطیف‌ترند. اما شاید ریشهٔ این طرز فکرم فقط خودبینی باشد.

می‌گویم: «دیگه وقت زیادی نداریم. هر چی می‌خوای بگو.»

شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «چی رو بگم؟» اما خوب می‌داند چه باید بگوید. پس می‌گوید.

این چیزی است که او می‌گوید یا کم و بیش نجوا می‌کند. دقیقاً کلماتش را به خاطر ندارم، چون چیزی نداشتم که حرف‌هایش را یادداشت کنم. سعی کرده‌ام تا آن‌جا که ممکن است شبیه حرف‌های خودش باشد. ما وقت زیادی نداشتیم، بنابراین فقط خطوط اصلی قضیه را برایم ترسیم کرد. حرف‌هایش را در دو بخش برایم تعریف کرد، چون توانستیم یک بار دیگر هم وقت توالت بگیریم. سعی کرده‌ام تا حد امکان قالب حرف‌هایش را حفظ کنم. این راهی است برای زنده نگاه داشتن او.

«اون پیرِ سگ رو، عمه الیزابت رو، مثل بوقلمون کریسمس خفت بسته پشت آتیشخونه ولش کردم. می‌خواستم کلکش رو بکنم. واقعاً دلم می‌خواست این کار رو بکنم، اما حالا خوشحالم که نکردم، و الا اوضام بی‌ریخت‌تر می‌شد. باورم نمی‌شه که چه راحت تونستم از مرکز بزنم بیرون. با همون لباس قهوه‌ای راست اومدم بیرون. طوری راه می‌رفتم که

پنداری می‌دونم کجا دارم می‌رم تا این‌که دیگه از نظرشون دور شدم. برنامهٔ درست و حسابی‌ای نداشتم. فرارم برنامه‌ریزی شده نبود، برعکس چیزی که اونا فکر کردن، اما وقتی سعی داشتن ازم حرف بکشن، کلی دری بری سرهم کردم. وقتی با اون دستگاه برقی و آت و آشغالای دیگه حالت رو جا بیارن، هر کاری می‌کنی. دیگه واست مهم نیس که چی داری به هم می‌بافی.

«شونه‌هام رو دادم عقب و چونه‌ام رو گرفتم بالا و رفتم جلو و مدام تو فکر این بودم که بعدش چی‌کار باید بکنم. وقتی ریختن و تشریات رو تعطیل کردن، خیلی از زنایی رو که می‌شناختم دستگیر کردن. فکر می‌کردم که حتماً بقیه‌شون رو هم گرفتن. مطمئن بودم که یه فهرست از اونا دارن. احمق بودیم که فکر می‌کردیم می‌تونیم با همون وضعیت ادامه بدیم، حتی زیرزمینی، حتی وقتی همه چیز رو از دفتر بردیم بیرون و تو زیرزمینا و اتاقای پشتی قایم کردیم. بنابراین فهمیدم که نباید سراغ هیچ کدوم از اون خونه‌ها برم.

«تقریباً می‌دونستم کجای شهرم، گرچه تو خیابونی بودم که قبلاً ندیده بودمش. اما از رو خورشید فهمیدم شمال کدوم طرفه. به هر حال دورهٔ یشاهنگی دخترا به دردم خورد. فکر کردم بهتره برم سمت شمال تا ببینم می‌تونم به یارد یا اسکوئر یا اون حوالی برسم یا نه. بعد دیگه می‌دونستم دقیقاً کجام. فکر کردم بهتره به جای این‌که به حواشی برم، راست برم به مرکز. چون این جوری به نظر عادی‌تر می‌رسید.

«تو مدتی که مرکز بودیم، اونا ایست و بازرسی‌های بیش‌تری زده بودن. همه جا بودن. تو اولین پست بازرسی از ترس به خودم ریدم. یه دفعه سر یه چهارراه جلوم سبز شد. می‌دونستم درست نیست برگردم و راهم رو کج کنم، بنابراین قپی اومدم و راست رفتم سمتش، همون طوری

که از دروازه مرکز گذشته بودم. اخم کردم و شق و رق شدم و لبام رو رو هم فشار دادم و صاف زل زدم بهشون، انگاری اونا زخم چرک کردن. می‌دونی که عمه‌ها وقتی کلمهٔ مرد رو به زبون می‌آرن، چطوری می‌شن. کلکم گرفت و تو ایست و بازرسی‌های دیگه هم همین کار رو کردم.

«اما مخم ریخته بود به هم. فقط این قدری وقت داشتم که اونا اون پیر کفتار رو پیدا کنن و زنگ خطر رو بزنن. خیلی زود راه می‌افتادن دنبالم. یه نفر که خودش رو جای عمه‌ها زده و پیاده هم هست. سعی کردم به کسی فکر کنم که نجاتم بده، تموم آدمایی رو که می‌شناختم تو سرم مرور کردم. عاقبت سعی کردم از رو فهرست پستی‌مون کسی رو به خاطر بیارم. البته فهرست رو از بین برده بودیم، اون رو به چند بخش تقسیم می‌کردیم و به هر کس یه تیکه‌اش رو می‌دادیم تا حفظ کنه و بعد نابودش می‌کردیم. اون موقع هنوز از آدرسا استفاده می‌کردیم، اما دیگه آرم رو پاکت پستی نمی‌زدیم. دیگه خیلی خطرناک شده بود.

«پس سعی کردم بخشی رو که مال خودم بود به خاطر بیارم. اسمی رو که انتخاب کردم بهت نمی‌گم، چون نمی‌خوام به دردسر بیفتن، البته اگه تا حالا نیفتاده باشن. شاید تموم اون اسما رو فاش کرده باشم. وقتی شکنجه‌ت می‌دن، دیگه اصلاً نمی‌فهمی چی می‌گی و چی نمی‌گی. هر چی می‌دونی، می‌گی.

«اونا رو واسه این انتخاب کردم که زن و شوهر بودن. برای همین خطرش از آدمای مجرد یا همجنس‌باز کم‌تر بود. حتی حرف اختصارِ کنار اسمشون رو هم به خاطر آوردم: کک، یعنی کوآکر. برای تظاهرات کنار اسم هر کس فرقه و کیش مذهبی رو درج می‌کردیم تا بفهمیم کی چیکاره است. اصلاً درست نبود با سی تماس بگیرم، مثلاً به بهونهٔ سقط جنین. آدرسشون رو به خاطر آوردم. سر اون آدرسا کلی همدیگه رو سین جیم

کرده بودیم. حتماً باید اونا رو دقیق به خاطر می‌سپردیم، با کدپستی و این جور حرفا.

«دیگه رسیده بودم به خیابونِ مَس و می‌دونستم کجام. اینم می‌دونستم که اونا کجان. حالا نگران یه چیز دیگه بودم. وقتی می‌دیدن یه آدم با شمایل یه عمه داره نزدیک می‌شه، ممکن نبود در خونه رو قفل کنن و وانمود کنن خونه نیستن؟ اما مجبور بودم برم. این تنها موقعیتی بود که داشتم. می‌دونستم بعیده من رو با تیر بزنن. ساعت پنج بود. از پیاده‌روی خسته شده بودم، به خصوص پیاده‌روی اون جوری، عین عمه‌ها که مثل سربازا راه می‌رَن و باستشون رو بالا می‌گیرن و از موقع صبحونه به بعد دیگه هیچی نخورده بودم.

«اون موقع نمی‌دونستم که خیلی از مردم هنوز در باره عمه‌ها و مرکز چیزی نمی‌دونن. اوایل اینا همه سری بود، پشت سیم خاردارا. شاید حتی همون موقع به کارایی که اونا می‌کردن اعتراض شده بود. بنابراین گرچه ممکن بود مردم تو خیابون عمه‌ها رو دیده باشن، اما نمی‌دونستن اونا چیکارن. حتماً با خودشون فکر می‌کردن که یه جور پرستار ارتشی هستن. دیگه سؤال نمی‌پرسیدن، مگه این‌که مجبور می‌شدن.

«به این ترتیب اونا خیلی زود راهم دادن تو خونه. زنه در رو باز کرد. بهش گفتم یه پرسشنامه دارم. این حرف رو زدم تا زیاد وانره، مبادا کسی نگامون کنه. اما به محض این‌که پام رو گذاشتم تو خونه، سربندم رو باز کردم و بهشون گفتم کی هستم. می‌تونستن به پلیس زنگ بزنن یا از این قبیل کارا بکنن، اما من می‌دونستم که این آخرین فرصته. به هر حال اونا این کار رو نکردن. بهم لباس دادن، یه دست لباس مالِ خودِ زنه. لباس و مجوز عبور عمه الیزابت رو تو اجاقشون آتیش زدن. می‌دونستن که باید فوراً این کار رو بکنن. زیاد راغب نبودن من اون جا باشم. این کاملاً روشن

بود. حضور من هراسونشون کرده بود. اونا دو تا بچهٔ کوچیک داشتن، هر دو زیر هفت سال. وضعیتشون رو درک می‌کردم.

«رفتم حموم. چه کیفی داد! وان حموم پُر از ماهی‌های پلاستیکی و از این جور حرفا. بعد رفتم بالا تو اتاق بچه‌ها و با اونا و اسباب‌بازی‌هاشون بازی کردم و تو این مدت اونا طبقهٔ پایین تو این فکر بودن که در مورد من چه خاکی باید تو سرشون بریزن. دیگه نمی‌ترسیدم. راستش کاملاً سرحال بودم. یه سرحالی و قبراقیِ جَبری. بعد زنه یه ساندویچ برام درست کرد و یه فنجون قهوه هم آورد و مرده گفت که می‌بردم به یه خونهٔ دیگه. تماس تلفنی خطرناک بود. اونا هم این کار رو نکردن.

«تو خونهٔ بعدی هم همه کوآکر بودن. اونا جزو کسایی بودن که تو شبکهٔ نقبا فعالیت می‌کردن، یه راه زیرزمینی زنان. بعد از این‌که مرد اولی رفت، اونا بهم گفتن سعی می‌کنن از کشور خارجم کنن. بهت نمی‌گم چطوری، چون ممکنه بعضی از اون ایستگاه‌ها هنوز فعال باشن. هر کدوم از ایستگاه‌ها فقط با ایستگاه بعدی در ارتباط بود. این کار حسنایی داشت. اگه دستگیر بشی، بهتره؛ اما نقطه ضعفایی هم داره. چون اگه فقط یه ایستگاه ساقط بشه، کل زنجیره از کار می‌افته تا وقتی بتونن با یکی از قاصدای دیگه‌شون تماس بگیرن و یه راه جدید تأسیس کنن. اما سازماندهی‌شون خیلی بهتر از چیزیه که فکرش رو می‌کنی. اونا یه چند جای حساس نفوذ کردن. یکی از اونا اداره پسته. اون جا یه راننده دارن که همیشه یه کامیون دَمِ دست داره. من رو تو یه گونی از پُل رد کردن و به شهر آوردن. حالا این رو می‌تونم بهت بگم، چون یه مدت بعد از این که ردم کرد، گرفتنش. عاقبت از رو دیوار سر درآورد. در این موردا خیلی حرف و سخن می‌شنوی، این‌جا از این حرفا زیاده. از تعجب شاخ درمی‌آری. خود فرمانده‌ها اینا رو برامون تعریف می‌کنن. گمونم فکر

می‌کنن ما این اخبار رو بجز به همدیگه به هیچ کس دیگه‌ای نمی‌گیم و این مهم نیست.

«شاید از رو حرفام فکر کنی قضیه خیلی ساده بوده، اما این طور نبود. تو کل این مدت پیرم دراومد. یکی از بدترین چیزا این بود که می‌دونستی اون آدما بدون این‌که مجبور باشن، زندگیشون رو واسه خاطرت به خطر انداختن. اما خودشون می‌گفتن این کارا رو به دلایل مذهبی انجام می‌دن و من نباید اونا رو به حساب خودم بذارم. این حرفشون یه کم کار رو برام سبک‌تر می‌کرد. هر روز عصر در سکوت دعا می‌خوندن. اولش عادت کردن به این قضیه برام سخت بود، چون یاد مسخره‌بازیای تو مرکز می‌نداختم. دلم آشوب می‌شد. اما باید تلاشی می‌کردم و به خودم می‌قبولوندم که این برنامه حسابش کاملاً جداست. اوایل از این کارشون متنفر بودم، اما بعد فهمیدم از صدقه سر همین دعاهاست که دارن نجاتم می‌دن. کم و بیش می‌دونستن اگه گیر بیفتن، چه بلایی سرشون می‌آد، البته نه خیلی دقیق، اما می‌دونستن. اون موقع دیگه تو تلویزیون بعضی چیزا رو نشون می‌دادن، دادگاها و غیره رو.

«قبل از اون بود که درگیری‌های فرقه‌ای شروع بشه. تا وقتی می‌گفتی مسیحی هستی و ازدواج کردی، یعنی برای اولین بار، راحتت می‌ذاشتن. بیش‌تر وقتشون رو صرف دیگرون می‌کردن. قبل از دیگرون اول به حساب اونا می‌رسیدن.

«حدوداً هشت، نه ماهی رو زیرزمین بودم. از یه خونهٔ امن به یه خونهٔ امنِ دیگه می‌بردنم. بعضی‌هاشون کوآکر نبودن. بعضی‌هاشون اصلاً مذهبی نبودن. خیلی‌هاشون فقط از اوضاع ناراضی بودن.

«تقریباً موفق شدم. تا سالِم رسوندنم. بعد تو یه کامیون پر از جوجه تا مین بردن. از بوی گند خفه شده بودم. فکرشم نمی‌تونی بکنی که وسط یه

کامیون پر از جوجه چی به آدم می‌گذره، اونم جوجه‌هایی که دلِ همه‌شون تو ماشین به هم می‌خوره. می‌خواستن از مرز ردم کنن، نه با ماشین یا کامیون. این کار خیلی مشکل بود. با قایق، از ساحل. تا شب حادثه خودم از قضیه خبر نداشتم. تا موقعش نمی‌رسید، هیچی به آدم نمی‌گفتن. خیلی احتیاط می‌کردن.

«واسه همین نمی‌دونم دقیقاً چه اتفاقی افتاد. شاید یه کدومشون جا زد یا کسی بهمون مشکوک شد. شایدم به خاطر خود قایق بود. شاید فکر کرده بودن که قایقرونه شبا زیاده از حد به آب می‌زنه. احتمالاً دیگه اون اطراف پر شده بود از مراقب‌ها. هر چی که بود، تا اومدیم از در پشتی بیرون بیایم و بریم زیر عرشه، گرفتنمون. من و اون یارو رو با زنش. زوج تقریباً مسنی بودن، تو مایه‌های پنجاه سال. طرف تو کار فروش خرچنگ بود، قبل از این که اون بلا سر ماهیگیرای ساحلی بیاد. نمی‌دونم بعداً چه بلایی سرشون اومد، چون من رو با یه کامیون دیگه بردن.

«فکر کردم دیگه واسه من آخر راهه. برم می‌گردونن مرکز و تحت توجهات و لطف عمه لیدیا و کابل فولادیش. می‌دونی که از این جور کارا لذت می‌بره. همه‌اش تو مایه‌های به گناهکار عشق بورز و از گناه متنفر باش بود، اما از شکنجه لذت می‌برد. تو فکر این بودم که یه جوری کلک خودم رو بکنم و اگه راهی پیدا می‌شد، حتماً این کار رو می‌کردم. اما دو تا از اونا عقب کامیون با من بودن و مثل قرقی نگام می‌کردن. لام تا کام حرف نمی‌زدن. فقط نشسته بودن و با نگاه‌های سنگینشون تماشام می‌کردن. پس دیدم راه به جایی ندارم.

«با این حال به مرکز نرفتیم. رفتیم یه جای دیگه. دیگه سرت رو درد نمی‌آرم که بعدش چی شد. ترجیح می‌دم در موردش حرف نزنم. فقط بگم که هیچ نشونه‌ای یا کبودی‌ای رو تنم باقی نذاشتن که لو برن.

«وقتی مکافات تموم شد، یه فیلم نشونم دادن. می‌دونی در چه مورد؟ در مورد زندگی تو مستعمرات. تو مستعمرات همه وقتشون رو با پاکسازی می‌گذرونن. این روزا دیگه ذهن خیلی روشنی پیدا کردن. گاهی فقط چند تا جسده، بعد از نبرد. اونایی که تو حلبی‌آبادای شهرا هستن ناجورترن. بیش‌تر دووم می‌آرن و بیش‌تر می‌پوسن. اینا دوست ندارن دور و اطرافشون پر از جسد بشه. از طاعون یا مرضای دیگه می‌ترسن.واسه همین تو مستعمرات زناکارارو می‌سوزونن. اما وضعیت تو مستعمرات دیگه بدتره. آشغالای اتمی و تشعشعات رادیواکتیو. می‌دونن قبل از این که دماغاشون و پوست تنشون عین چرک وَر بیاد، حداکثر سه سال بیش‌تر وقت نیست. به خودشون زحمت نمی‌دن که زیاد به خورد و خوراکت برسن یا لباسی بهت بدن که محافظت باشه. اگه نکنن، براشون ارزون‌تر تموم می‌شه. به هر حال اکثر کسایی که اون جا هستن، آدمایی‌ان که اونا می‌خوان از شرشون خلاص بشن. می‌گن مستعمرات دیگه‌ای هم هست که زیاد بد نیست، که توشون کشاورزی می‌کنن، پنبه و سیب‌زمینی و این جور چیزا. اما فیلمی که نشون من دادن در مورد این جور مستعمرات نبود.

«زنای پیر، شرط می‌بندم نمی‌دونی چرا دیگه دور و اطراف پیرزنی نمی‌بینی، و ندیمه‌هایی که سه دوره‌شون تموم شده یا زنایی مثل من که اصلاح‌ناپذیرن. همه‌مون از اون جا سر درمی‌آریم. البته اونا همه‌شون نازان. اگه اولش نباشن، بعد از یه مدت که اون جا بمونن می‌شن. وقتی هنوز مطمئن نیستن، عملت می‌کنن تا دیگه اشتباهی در کار نباشه. یک چهارم آدمای تو مستعمرات مردن. آخر و عاقبت تموم خائنین جنسی به دیوار ختم نمی‌شه.

«همه‌شون لباسای بلند می‌پوشن، درست مثل تو مرکز، فقط فرقشون اینه که لباساشون خاکستریه. مرد و زن با هم، اعدامای گروهی. گمونم

واسه این لباس زنونه به مردا می‌پوشونن که روحیه‌شون رو از دست بدن. تُف، اون لباسا حتی روحیهٔ منم از بین می‌بره. چطور می‌شد تحمل کرد؟ همه چیز بررسی شده. من همین لباسی رو که تنمه ترجیح می‌دم.

«بعدش گفتن من این‌قدر خطرناکم که نمی‌تونن بهم لطف کنن و برم گردونن مرکز سرخ. می‌گفتن من دیگرون رو فاسد می‌کنم. می‌گفتن حق انتخاب دارم، یا این وضعیت یا مستعمرات. خوب، گهش بگیرن، جز راهبه‌ها هیچ کس مستعمرات رو ترجیح نمی‌ده. من که شهید نیستم. اگه چند سال پیش لوله‌هام رو بسته بودم، دیگه به عمل جراحی نیازی نبود. هیچ کدوم از اینا که می‌بینی بارور نیستن. می‌دونی که چه مشکلاتی به بار می‌آره.

«حالا هم این‌جام. اونا حتی کرم صورتم بهت دادن. باید یه راهی برای اومدن به این‌جا پیدا کنی. قبل از این‌که زوارت دربره و بفرستنت گورستون، سه چهار سالی وقت داری. غذاشون بد نیست. مشروب و مواد مخدرم هست. ما هم فقط شبا کار می‌کنیم.»

می‌گویم: «مویرا، تو که جدی نمی‌گی؟» حالا مرا می‌ترساند، چون آنچه در صدایش تشخیص می‌دهم، بی‌اعتنایی است، عدم اراده. پس واقعاً چنین کاری با او کرده بودند؟ چه چیزی را از او گرفته بودند که تا این حد حیاتی بوده است؟ و چطور می‌توانم توقع داشته باشم که باز هم همان تمثال شجاعتی باشد که من می‌خواهم و وقتی خودم چنین نیستم، با این شجاعت زندگی کند و متحققش سازد؟

نمی‌خواهم شبیه من باشد. وا بدهد، مطیع باشد، به فکر خودش باشد. اما گویا انتهای راه همین است. از او توقع سلحشوری، شجاعت و قهرمانی و نبرد با دست خالی دارم چیزی که خود فاقدش هستم.

می‌گوید: «نگران من نباش.» حتماً تا حدودی فکرم را خوانده است.

«من هنوز این‌جام. می‌بینی که منم. به هر حال می‌تونی قضیه رو از این طرفم نگاه کنی، زیاد بد نیست. زنای زیادی این کاره‌ان. می‌تونی اسمش رو بذاری بهشت مردان.»

حالا مسخره می‌کند، کمی انرژی از خود نشان می‌دهد و حالم بهتر می‌شود. می‌گویم: «بهت اجازه می‌دن؟»

«اجازه می‌دن؟ تشویقمم می‌کنن. می‌دونی بین خودشون اسم این‌جا رو چی گذاشتن؟ سلیطه خونه. عمه‌ها فکر می‌کنن که همهٔ ما لعنت شده‌ایم. دیگه از ما قطع امید کردن، پس دیگه براشون مهم نیست ما این‌جا چه گناهانی می‌کنیم و فرمانده‌ها هم به تخمشون نیست که ما تو اوقات فراغتمون چیکار می‌کنیم. به هر حال، زن با زن یه کم سرحالشون می‌آره.»

می‌گویم: «دیگرون چی؟»

می‌گوید: «قضیه رو این جوری تلقی کن. اونا زیاد به مردا علاقه ندارن.» دوباره شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. شاید این کارش به مفهوم تسلیم باشد.

این چیزی است که می‌خواهم بگویم. دلم می‌خواهد در مورد چگونگی فرار مویرا داستانی بگویم، این بار فرار برای همیشه. یا اگر نتوانم این داستان را بگویم، دوست دارم تعریف کنم که چگونه سلیطه‌خانه را با پنجاه فرمانده منفجر کرد و به هوا فرستاد. دلم می‌خواهد داستانش با کاری جسورانه و چشمگیر، با یک جسارت یا چیزی که زیبنده وجود او باشد پایان یابد. اما تا آن‌جا که من می‌دانم چنین اتفاقی نیفتاد. نمی‌دانم پایان راهش چه بود یا این‌که اساساً به پایان راهش رسید یا نه؛ دیگر هرگز او را ندیدم.

۳۹

فرمانده کلید اتاق را دارد. من روی کاناپهٔ گلدار منتظرم و او کلید را از روی میز برمی‌دارد. آن را به من نشان می‌دهد، با قصد و هدفی خاص. باید منظورش را درک کنم.

سوار آسانسور شیشه‌ای و بیضی‌شکل می‌شویم و از کنار بالکن‌های پوشیده از تاک می‌گذریم. این را نیز باید درک کنم که همهٔ نگاه‌ها به من است.

درِ اتاق را باز می‌کند. همه چیز مثل سابق است، درست مثل گذشته، روزی روزگاری. پرده‌ها همانند که بودند، پرده‌های سنگین و گلدار که با رنگ روتختی هماهنگند، کناره‌های نارنجی بر زمینهٔ آبی سیر و پرده‌های سفید و نازک که جلوی نور خورشید را می‌گیرند. میز تحریر و میزهای کنار تخت، با گوشه‌های مربعی شکل، بی‌روح و سرد، و چراغ‌ها، تصاویر روی دیوارها، میوه در کاسه، سیب‌هایی که با سبکی خاص چیده شده،

چند گل در گلدان، آلاله‌ها و علف‌ها که با پرده‌ها هماهنگند. همه چیز مثل سابق است.

به فرمانده می‌گویم یک لحظه صبر کند و به حمام می‌روم. گوش‌هایم از دود زنگ می‌زنند، مشروب جین وجودم را پر از رخوت کرده است. حوله را تر می‌کنم و به پیشانی‌ام می‌فشرم. بعد از مدتی نگاه می‌کنم تا ببینم در کاغذها قالب صابون کوچکی باقی مانده است یا خیر. هست. از آن نوع صابون‌هایی که رویشان طرح کولی‌ها را حک کرده‌اند، ساخت اسپانیا.

بوی صابون را به ریه‌هایم می‌کشم، بوی مادهٔ ضدعفونی‌کننده، و میان حمام سفید می‌ایستم و به صدای ریزش آب در دوردست و ریزش آب در کاسهٔ توالت‌ها گوش می‌دهم. طور غریبی احساس آرامش و راحتی می‌کنم. در مورد توالت‌ها چیزی هست که تسکینم می‌دهد و آرامم می‌کند. دست‌کم عملکردهای طبیعی بدن هنوز مسائلی دموکراتیک محسوب می‌شوند. به قول مویرا، همه می‌رینن.

لبهٔ وان حمام می‌نشینم و به حوله‌های سفید چشم می‌دوزم. زمانی این حوله‌ها هیجان‌زده‌ام می‌کردند. مرا به یاد حال و هوای پس از عشق می‌انداختند.

مویرا گفت، مادرت رو دیدم.

گفتم، کجا؟ احساس کردم ضربه‌ای به من وارد شده یا از جایی پرت شده‌ام. تازه متوجه شدم که او را مرده می‌انگاشتم.

البته نه مرگ جسمی و واقعی. به خاطر فیلمی بود که در مورد مستعمرات برایمان نمایش داده بودند. یک تصویر بزرگ و نزدیک، خودش بود. خودش را در یکی از آن پارچه‌های خاکستری پیچیده بود، اما می‌دانستم که خودِ اوست.

گفتم، خدا رو شکر.
مویرا گفت، برای چی خدا رو شکر؟
فکر کردم مرده.
مویرا گفت، شایدم مرده باشه. باید آرزو کنی مرده باشه.

آخرین باری را که دیدمش به یاد ندارم. تصویرش با تصورات دیگر آمیخته شده. شرایط در خور توجهی نبود. حتماً بدون قصد قبلی سری به من زده بود. معمولاً این کار را می‌کرد. چون نسیم به خانه‌ام می‌وزید و بعد می‌رفت، پنداری من مادر او بودم و او فرزندم. هنوز شاد و شنگول بود. گاهی حین نقل و انتقال، ورود به خانه‌ای جدید یا خروج از خانهٔ قبلی، از ماشین لباسشویی من برای شستشوی رخت‌هایش استفاده می‌کرد. شاید آمده بود چیزی از من قرض بگیرد: یک قوری، یک مو خشک کن. این نیز عادتش بود.

نمی‌دانستم بار آخری است که می‌بینمش، والا بهتر به خاطرش می‌سپردم. حتی یادم نیست که چه گفتیم.

یک هفته بعد، دو هفته، سه هفته، وقتی اوضاع ناگهان وخیم‌تر شد، سعی کردم با او تماس بگیرم. اما جواب نداد. بار دوم هم جواب نداد.

نگفته بود قصد رفتن به جایی را دارد، اما شاید به من نگفته بود. بعضی اوقات در مورد برنامه‌هایش چیزی به من نمی‌گفت. ماشین شخصی داشت و هنوز آن‌قدر پیر نشده بود که از عهدهٔ رانندگی برنیاید.

عاقبت با سرپرست ساختمان صحبت کردم. گفت چند وقتی است که او را ندیده است. نگران شدم. فکر کردم شاید قلب‌درد گرفته یا حتی سکته کرده است. این احتمال منتفی نبود. اما تا آن‌جا که من می‌دانستم ناخوش‌احوال نبود. همیشه سرحال و تندرست بود. هنوز هم در

PersianPDF.com

نوتیلوس کار می‌کرد و هر دو هفته یک بار به شنا می‌رفت. همیشه به دوستانم می‌گفتم که او از من تندرست‌تر است و شاید واقعاً همین طور بود.

من و لوک با ماشین در شهر گشتیم و لوک سرایدار ساختمان را وادار کرد که درِ آپارتمان را باز کند. لوک گفت، شاید تو آپارتمانش مرده. هر چی بمونه، بدتر می‌شه. به بوش فکر کردی؟ سرایدار چیزی در مورد مجوز گفت، اما لوک متقاعدش کرد. به او فهماند که ما نه منتظر می‌شویم و نه می‌رویم. اشکم درآمد. شاید عاقبت اشک‌هایم او را متقاعد کرد.

وقتی مرد در را باز کرد، آپارتمانش را بسیار آشفته یافتیم. مبلمان برگشته بود. تشک پاره شده بود، کشوهای میز تحریر کف اتاق پخش و محتوی کشوها روی هم کپه شده بود. اما مادرم آن‌جا نبود.

من گفتم، می‌خوام پلیس خبر کنم. دیگر گریه نمی‌کردم. از فرق سر تا نوک پاهایم سرد شده بود و دندان‌هایم به هم می‌خورد.

لوک گفت، این کار رو نکن.

گفتم، چرا نکنم؟ به او چشم‌غره رفتم. عصبانی بودم. در اتاق نشیمن که کاملاً به هم ریخته بود ایستاده بود و فقط نگاهم می‌کرد. دستانش را در جیب‌هایش فرو کرد، حرکتی بی‌هدف که مردم هنگام گیجی انجام می‌دهند.

فقط این کار رو نکن. این دقیقاً چیزی بود که او گفت.

وقتی در دانشکده بودیم، مویرا می‌گفت، مادرت خیلی مرتبه. بعداً گفت، خیلی سرزنده است. و مدتی بعد از آن گفت، اون خوشگله.

گفتم، خوشگل نیست. مادرمه.

مویرا گفت، وای، باید مادر من رو ببینی.

به مادرم فکر می‌کنم، جمع کردن زهرهای کشنده، استفاده‌ای که در روسیه از پیرزن‌ها می‌کنند، جمع کردن و جارو کردن کثافت. همین کار او را خواهد کشت. اما باورم نمی‌شود، مسلماً غرور، خوشبینی و انرژی او را از این مهلکه به در خواهد برد. فکری خواهد کرد.

اما می‌دانم که این حقیقت ندارد. این کار فقط شانه خالی کردن از زیر بار مسئولیت و انداختن آن به گردن مادران است.

قبلاً برای او سوگواری کرده‌ام. اما دوباره و دوباره نیز این کار را خواهم کرد.

برمی‌گردم، به این‌جا، به هتل. این‌جا جایی است که باید باشم. حالا میان این همه آینه زیر نور سفید، به خودم نگاه می‌کنم.

ظاهرِ خوبی است، آرام و آراسته. اسقاط و خرد شده‌ام. به‌رغم تلاش‌های مویرا، ریمل صورتم دوباره پخش شده، رژ ارغوانی‌ام پاک شده، موهایم ژولیده شده. پرهای آویزان و صورتی‌رنگ به هم ریخته و نامنظمند، مثل عروسک‌های کارناوال، و بعضی از پولک‌های ستاره‌ای نیز افتاده‌اند. احتمالاً متوجهشان نشده بودم. من یک کپی مضحکم، با آرایش زشت و لباس‌های عاریه، با تزئینات زرق و برق‌دار و مبتذل.

کاش یک مسواک داشتم.

می‌توانم همین جا بایستم و به این مسئله فکر کنم، اما وقت می‌گذرد.

باید قبل از نیمه شب به خانه برگردم، والا به یک کدوتنبل تبدیل می‌شوم، یا شاید کالسکه؟ فردا جشن است، این چیزی است که تقویم می‌گوید، بنابراین سِرِنا می‌خواهد که از حالا حضور داشته باشم و خدمت کنم و اگر نباشم، متوجه دلیل غیبتم خواهد شد و بعد چه؟

و فرمانده در انتظار است. صدایش را می‌شنوم که در اتاق اصلی قدم

می‌زند. حال بیرونِ درِ حمام مکث می‌کند، گلویی صاف می‌کند، اوهومی تصنعی. شیر آب داغ را باز می‌کنم تا بفهمد که آماده‌ام. دستانم را می‌شویم. باید مراقب باشم تا دچار رخوت و سکون نشوم.

وقتی از حمام بیرون می‌آیم، روی تخت بزرگ دراز کشیده است. متوجه می‌شوم که کفش‌هایش را درآورده است. کنارش دراز می‌کشم. نیازی نیست به من بگوید چه کنم. ترجیح می‌دهم این کار را نکنم. اما دراز کشیدن حس خوبی دارد. بسیار خسته‌ام.

با خود می‌گویم، عاقبت تنها شدیم. حقیقت این است که نمی‌خواهم با او تنها باشم، روی تخت. کاش سِرِنا این‌جا بود. کاش حروفچین بازی می‌کردیم.

اما سکوتِ من مانعِ او نمی‌شود. آرام می‌گوید: «فرداست، نه؟ فکر کردم می‌تونیم جیم بشیم.» به سمت من برمی‌گردد.

سرد و بی‌روح می‌گویم: «چرا من رو این‌جا آوردین؟»

دارد نوازشم می‌کند، از فرق سر تا نوک پا، پهلوی چپم را نوازش می‌کند، تا پای چپ. دستش بی‌حرکت می‌ماند. قوزکم را لمس می‌کند، آهسته، مثل النگو، همان جا را که خالکوبی شده، همان خط بریلی که می‌تواند بخواندش، داغ گاو و گوسفند. معنایش تملک و تصاحب است.

به خود نهیب می‌زنم که او مرد نامهربانی نیست، که در شرایطی دیگر حتی دوستش خواهم داشت. متوقف می‌شود. «فکر کردم از این نوع خوشت می‌آد.» می‌داند که این دلیل کافی نیست. «گفتم اینم واسه خودش تجربه‌ایه.» این هم دلیل موجهی نیست. «گفتی می‌خوای بدونی.»

می‌نشیند و شروع می‌کند به باز کردن دکمه‌هایش. آیا اوضاع بدتر خواهد شد، منظورم وقتی است که برهنه شود و تمام قدرت و اقتدار لباسش محو شود؟ بالاتنه‌اش برهنه است و بعد زیر آن، شکمی کوچک و رقّت‌انگیز. موهای ژولیده و کوتاه.

مثل پرنده‌ای مرده دراز کشیده‌ام. با خودم می‌گویم، اون دیو نیست. نمی‌توانم مغرور یا از او بیزار باشم. در این‌گونه شرایط باید از خیلی چیزها گذشت.

فرمانده با ناراحتی و البته کمی سرخوردگی می‌گوید: «چراغا رو خاموش کنم بهتر نیست؟» قبل از این‌که این کار را بکند، لحظه‌ای او را می‌بینم. بدون یونیفورمش کوچک‌تر، مسن‌تر و چون چیزی چروک و خشک شده به نظر می‌رسد. مشکل این جاست که در این لحظه نمی‌توانم با او چیزی غیر از آن‌که تا حال بوده‌ام باشم. معمولاً بی‌اعتنا و بر رخوتم. مسلماً این‌جا باید چیزی بیش از این بیهودگی و ابتذال در کار باشد.

در سرم به خودم نهیب می‌زنم، وانمود کن! باید یادت بیاد چطور. اگه تمومش نکنی، باید تموم شب رو همین جا بمونی. تکونی به خودت بده. به تنت پیچ و تابی بده، نفس نفس بزن. این حداقل کاریه که می‌تونی بکنی.

بخش سیزدهم

شب

۴۰

گرمای شب آزاردهنده‌تر از گرمای روز است. حتی با وجود پنکه نیز هیچ جریانی وجود ندارد. دیوارها گرما را ذخیره می‌کنند و بعد چون اجاق آن را پس می‌دهند. به حتم به زودی باران خواهد بارید. چرا طالب باران هستم؟ باران فقط بر نم و رطوبت می‌افزاید. در دوردست‌ها درخششی هست، اما از رعد خبری نیست. نور را از پنجره می‌بینم، کورسوست، شبیه حالت سفری آب متلاطم دریا. پس آسمان، که ابری و بسیار نزدیک به زمین است، به رنگ خاکستری مات و مرده درآمده. نورافکن‌ها خاموشند و این غیرمعمول است. لابد برق رفته است یا دستور بیرِنا جوی بوده است.

در تاریکی می‌نشینم. روشن بودن برق فایده‌ای ندارد، تنها راز بیدار بودن مرا برملا می‌کند. دوباره سر تا پا قرمز پوشیده‌ام، پولک‌ها ریخته‌اند،

با کاغذ توالت رژم را پاک کرده‌ام. امیدوارم از صورتم هیچ چیز مشخص نباشد، امیدوارم بوی مواد آرایشی ندهم، و بوی او را.

سِرِنا نیمه شب این‌جا خواهد بود، همان طور که از پیش گفته بود. صدایش را می‌شنوم، صدایی خفه و آهسته، صدای لخ لخ پا روی قالیچهٔ راهرو، قبل از آن‌که آهسته به در بکوبد. چیزی نمی‌گویم، اما پشت سرش در راهرو و بعد پایین پله‌ها راه می‌افتم. می‌تواند سریع‌تر راه برود. قوی‌تر از آنی است که تصور می‌کردم. دست چپش را روی نرده می‌گذارد، شاید به خاطر درد؛ نرده‌ها را محکم می‌گیرد، به گمانم می‌گیرد تا نیفتد. لبش را می‌جود، رنج می‌کشد. می‌خواهد، به هر شکل ممکن بچه می‌خواهد. حین پایین رفتن از پله خودم و او را در آینه می‌بینم، هیبتی آبی و پیکری قرمز. خودِ من، و رویِ دیگرِ من.

از آشپزخانه بیرون می‌رویم. خالی است. فقط یک چراغ شب با نوری بی‌رمق باقی مانده است. آرامش آشپزخانه‌های بی‌رفت و آمد در شب را دارد. کاسه‌ها روی پیشخان، چند قوطی و پارچ سرامیک در کورسوی روشنایی معلومند و سنگین به نظر می‌رسند. چاقوها را در جای چوبیشان گذاشته‌اند.

به زمزمه می‌گوید: «من با تو بیرون نمی‌آم.» شنیدن صدای آهسته‌اش که مثل ما نجوا می‌کند حس غریبی دارد. معمولاً همسران با صدای آهسته حرف نمی‌زنند. «از در می‌ری بیرون و می‌پیچی سمت راست. یه درِ دیگه‌ام هست. بازه. از پله‌ها برو بالا. در بزن. منتظرته. هیچ کس تو رو نمی‌بینه. من همین جا می‌شینم.» پس منتظرم می‌ماند تا مشکلی پیش نیاید، تا اگر ریتا و کورا از خواب بیدار شدند و از اتاقشان که پشت آشپزخانه است درآمدند، خودش را برساند و کمک کند. به آن‌ها چه خواهد گفت؟ که نمی‌تواند بخوابد؟ که کمی شیر گرم می‌خواهد؟ آن‌قدر وارد هست که خوب دروغ بگوید، این کاملاً روشن است.

می‌گوید: «فرمانده اون بالا تو اتاق خوابشه. این وقتِ شب پایین نمی‌آد. هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه.» این حدسی است که او می‌زند.

در آشپزخانه را باز می‌کنم. به بیرون قدم می‌گذارم. لحظه‌ای صبر می‌کنم تا چشمم به تاریکی عادت کند. خیلی وقت است که این وقت شب تنها بیرون نیامده‌ام. حالا رعدی می‌غرد. طوفان نزدیک‌تر شده است. در مورد نگهبان‌ها چه فکری کرده است؟ ممکن است به جرم ولگردی مرا با تیر بزنند. امیدوارم به آن‌ها رشوه داده باشد: سیگار یا ویسکی. شاید آن‌ها همه چیز را بدانند، از قضیهٔ پرورش اسبِ او آگاه باشند. شاید اگر این نقشه‌اش مؤثر نیفتد، دفعهٔ بعد از یکی از آن‌ها استفاده کند.

درِ گاراژ چند قدم آن سوتر است. به سمتش می‌روم، روی چمن‌ها قدم‌هایم بی‌صداست. سریع در را باز می‌کنم. بالا می‌روم، پله به پله. این‌جا مفروش است. فکر می‌کنم قارچی‌رنگ باشد. حتماً این‌جا زمانی آپارتمان بوده است، برای یک دانشجو، دانشجویی جوان و مجرد که شغلی داشته است. در بسیاری از خانه‌های بزرگ محله دانشجو زندگی می‌کرده است. آپارتمان تک‌نفره، سوئیت و از این قبیل. برای این‌گونه ساختمان‌ها چنین نام‌هایی انتخاب می‌کردند. این‌که هنوز چنین چیزهایی را به خاطر دارم لذتبخش است. در تبلیغ‌ها می‌نوشتند: ورودی مجزا، و این بدان معنا بود که در آن آپارتمان رابطهٔ عاشقانه دور از چشم دیگران میسر بود.

به بالای پله‌ها می‌رسم. به در می‌کوبم. خودش در را باز می‌کند. چه کس دیگری ممکن بود باشد؟ چراغی روشن است، فقط یک چراغ، اما نورش آن‌قدر هست که ناگهان چشمم را بزند. پشت سرش را نگاه می‌کنم. دلم نمی‌خواهد به چشمانش زل بزنم. یک اتاق با تختی ناشو که جمع شده، با

آشپزخانه‌ای باز در آن سوی اتاق و دَری دیگر که حتماً به حمام ختم می‌شود. اتاق تقریباً خالی است، نظامی، کوچک. روی دیوارها عکسی نیست. گل و گیاهی نیست. موقتاً در این اتاق زندگی می‌کند. پتوی روی تخت خاکستری است و آرم ایالات متحده را دارد.

عقب و بعد کنار می‌رود تا وارد شوم. پیراهن آستین بلندش را به تن دارد و سیگار در دست، که روشن است. بوی دود می‌دهد، هوای گرم اتاق، همه جا. دلم می‌خواهد لباس‌هایم را درآورم، در دود غوطه بخورم، آن را روی پوستم بمالم.

هیچ مقدمه‌چینی‌ای در کار نیست. او می‌داند چرا این‌جا هستم. حتی حرفی هم نمی‌زند، چرا سر خودمان کلاه بگذاریم؟ این یک وظیفه است. از من دور می‌شود، چراغ را خاموش می‌کند. بیرون صاعقه مثل علامت‌های نقطه‌گذاری می‌درخشد و بعد تقریباً بی‌هیچ وقفه‌ای صدای رعد شنیده می‌شود. لباسم را در می‌آورد. مردی از جنس تاریکی. صورتش را نمی‌بینم و به‌سختی نفس می‌کشم، به‌سختی ایستاده‌ام و نایستاده‌ام. صبر و قرار ندارم و او حرکت می‌کند، عشق، بعد از این همه مدت. یک بار دیگر زندگی زیر پوستم جریان یافته. می‌دانم که شاید فقط همین یک بار بوده باشد.

همهٔ این‌ها را از خودم ساختم. اصلاً به این شکل نبود. اصلاً واقعه این‌طور بود:

به بالای پله‌ها می‌رسم. در را می‌کوبم. خودش در را باز می‌کند. چراغی روشن است. نور چشمم را می‌زند. به پس چشمانش نگاه می‌کنم. یک اتاق، تخت پهن شده، تختی نظامی. عکسی در کار نیست، اما پتو آرم ایالات متحده را دارد. پیراهن آستین بلند به تن دارد و سیگار به دست.

به من می‌گوید: «بیا. یه پک بزن.» مقدمه‌چینی‌ای در کار نیست. او می‌داند من برای چه این‌جا هستم. برای این‌که شیکمم بالا بیاد، تقم زده بشه، مار بزنتم. این‌ها همهٔ اصطلاحاتی است که زمانی به‌کار می‌رفت. سیگار را می‌گیرم، پک عمیقی می‌زنم، پس می‌دهم. انگشتانمان یکدیگر را لمس نمی‌کنند. حتی همان دودِ کم نیز گیجم می‌کند.

چیزی نمی‌گوید. فقط نگاهم می‌کند، بی‌هیچ لبخندی. اگر لمسم می‌کرد، حالتی صمیمی‌تر ایجاد می‌شد. حس می‌کنم احمق و زشت هستم، گرچه می‌دانم که چنین نیستم. اما پس چه فکر می‌کند؟ چرا هیچ نمی‌گوید؟ شاید فکر می‌کند من هرجایی‌ام، در سلیطه‌خانه، با فرمانده یا دیگران. این‌که ذهنیت او نگرانم کرده، ناراحتم می‌کند. باید منطقی بود.

می‌گویم: «من زیاد وقت ندارم.» این حرف را ناجور و ناشیانه ادا می‌کنم، حرف دلم نیست.

می‌گوید: «می‌تونی مال خودت رو بریزی تو یه بطری، منم مال خودم‌رو بریزم روش.» لبخند نمی‌زند.

می‌گویم: «نیازی نیست به هم زخم‌زبون بزنیم.» احتمالاً احساس می‌کند از او سوءاستفاده شده است. شاید چیزی از من می‌خواهد، احساسی یا نشانی مبنی بر این‌که درک می‌کنم او هم انسان است و فقط ماشین تولید بچه نیست. سعی خودم را می‌کنم: «می‌دونم که برات سخته.»

شانه بالا می‌اندازد. با سردی و ترشرویی می‌گوید: «بابتش پول گرفتم.» اما باز هم حرکتی نمی‌کند.

در سرم شعری می‌سازم: پول می‌گیرم، می‌تپونم. پس باید این کار را این طور انجام دهیم. او از آرایشم خوشش نیامده است، از بولک‌ها. باید خشن باشیم.

«تو معمولاً می‌آی این‌جا؟»

می‌گویم: «دختر خوبی مثل من این‌جا چیکار می‌کنه؟» هر دو لبخند می‌زنیم. این طور بهتر است. این نشان آن است که داریم بازی می‌کنیم، چون در چنین شرایطی چه کار دیگری می‌توان کرد؟

«امساک آدم رو گرم‌تر می‌کنه.» از فیلمی از دوران گذشته نقل قول می‌کنیم. و تازه همان زمان نیز فیلم‌ها در گذشته‌ای دورتر ساخته شده بودند. این نوع حرف زدن به دوره‌ای قبل از دورهٔ ما مربوط می‌شود. حتی مادرم نیز این طور حرف نمی‌زد، دست‌کم نه از آن زمانی که من شناختمش. شاید هیچ کس در زندگی واقعی این طور حرف نزده است. از آغاز همه‌اش ساختگی بوده است. اما حیرت‌انگیز است که چه آسان به ذهن می‌آید، همین شوخی لوس و بی‌مزهٔ جنسی. حال می‌بینم که برای چیست، از آغاز برای چه بوده، برای این‌که بتوان هستهٔ وجود را دور از دسترس نگاه داشت، در حصار، در حفاظ.

حالا غمگینم. نحوهٔ حرف زدنِ ما بی‌نهایت حزن‌انگیز است، موسیقی گنگ و محو، گل‌های کاغذی محو، ساتن فرسوده، پژواک یک پژواک. همه از کف رفته‌اند و دیگر محتمل نیستند. بی‌مقدمه گریه‌ام می‌گیرد.

عاقبت به سمت من می‌آید. آرامم می‌کند.

می‌گوید: «بیا، زیاد وقت نداریم.» پتوی تخت تاشو را پس می‌زند. می‌گوید: «رمانتیک نباشه، خوب؟»

زمانی این حرف معنای دیگری داشت. زمانی معنایش این بود: بدون محدودیت، اما حالا معنایش این است: احساسات در کار نباشه. معنایش این است: اگر مسئله‌ای پیش آمد، خودت را برای من به خطر نینداز.

و به این ترتیب آغاز می‌شود.

با خودم گفتم، خداحافظ.
و از رعد خبری نیست، صداها پنهان نمی‌مانند.

اما این طورهم اتفاق نیفتاد. نمی‌دانم چطور بود، به طور دقیق در خاطرم نمانده است. تنها چیزی که می‌توانم امیدش را داشته باشم یک بازسازی است. عشق نسبی است و توصیف آن هم.

در میانهٔ کار به یاد سِرِنا جوی می‌افتم که آن‌جا در آشپزخانه نشسته است. در فکر: هرزگی. پایشان را برای همه باز می‌کنند. فقط باید یک سیگار به آن‌ها داد.

و بعدش فکر کردم. این خیانت است، نه خود این کار، بلکه واکنشم. اگر مطمئن بودم که مرده است، اوضاع فرقی می‌کرد؟

دلم می‌خواست شرم بر شانه‌هایم سنگینی نکند. دلم می‌خواست بی‌شرم باشم. دلم می‌خواست نادان باشم. در این صورت متوجه نمی‌شدم تا چه حد نادانم.

بخش چهاردهم

پاکسازی

۴۱

کاش این داستان متفاوت بود. کاش متمدنانه‌تر بود. کاش مرا در وضعیتی نه شادتر، دست کم بهتر نشان می‌داد، حداقل پویاتر و کمی مصمم‌تر و کم‌تر درگیر جزئیات می‌نمود. کاش شکلی شکیل‌تر داشت. کاش در بارهٔ عشق بود یا مکاشفاتی ناگهانی که در زندگی انسان نقاط عطفی هستند، یا حتی در باره غروب‌های خورشید، در بارهٔ پرنده‌ها، رگبارهای باران، بارش برف.

شاید این داستان به نوعی شامل این مسائل نیز بشود، اما در حیص و بیص داستان مسائل بسیار دیگری نیز دخیل می‌شوند، چه بسیار نجواها، چه حدس‌ها و گمان‌ها در باره دیگران، چه شایعات غیرقابل اثباتِ بسیار، چه بسا کلمات ناگفته، چه پنهان‌کاری‌ها و رازها. و چه زمان طولانی‌ای که باید گذرانش را تاب آورد، زمانی سنگین چون غذای سرخ شده یا مه غلیظ و بعد به ناگهان این حوادث سرخ، چون انفجار در خیابان‌هایی که در شرایط معمول موقر و متین و خوب‌آلوده می‌بودند.

متأسفم که این داستان تا این حد آبستن درد و رنج است. متأسفم که چون تنِ به دام افتاده در رگبار آتش یا بدنی شرحه شرحه، بخش بخش است. اما برای تغییرش هیچ کاری از عهده‌ام برنمی‌آید.

سعی کرده‌ام مسائل خوشایندی را نیز در داستان بگنجانم. برای مثال، گُل‌ها، چون بدون آن‌ها حالا کجا بودیم؟

با این همه، تعریف دوباره و دوباره‌اش برایم دردناک است. یک بار کافی بود. آیا یک بار گفتنش برایم کافی نبود؟ اما با همین حزن و گرسنگی و نکبت ادامه خواهم داد این داستان مثله شده و عاجز را، چون در هر حال می‌خواهم به داستانم گوش کنید، همان طور که اگر موقعیتش پیش آید، من به داستان شما گوش خواهم داد، اگر شما را می‌دیدم یا اگر فرار می‌کردید، در آینده، در بهشت، در زندان، در زیرزمین یا جایی دیگر. نقطهٔ اشتراکشان این است که این‌جا نیستند. وقتی چیزی را برایتان تعریف می‌کنم، دست کم به وجود شما ایمان می‌آورم، باورم می‌شود که هستید، هستیتان را می‌پذیرم. چون این داستان را برایتان تعریف می‌کنم، وجودتان را مغتنم می‌شمرم. می‌گویم، پس هستید.

پس ادامه می‌دهم. پس خودم را مجاب می‌کنم که ادامه بدهم. دارم به بخشی می‌رسم که شما به هیچ وجه خوشتان نخواهد آمد، چون در این بخش رفتار درستی نداشته‌ام، با این حال سعی می‌کنم هیچ چیز از قلم نیفتد. به هر حال شما با من آمده‌اید و شایستهٔ هر آنچه نوشته‌ام بوده‌اید، داستانی که چندان چیزی برای گفتن نداشته، اما عین حقیقت بوده است.

و این است داستان:

دوباره به سراغ نیک رفتم. چندین و چند بار، تنها، بدون آن‌که مِرنا بفهمد. از من خواسته نشده بود و بهانه‌ای نداشتم. این کار را برای نیک

نکردم، بلکه کاملاً به خاطر خودم بود. حتی تصورم این نبود که خودم را در اختیار او می‌گذارم، چه چیز برای در اختیار گذاشتن داشتم؟ احساس نمی‌کردم بزرگواری و سخاوت کرده‌ام، بلکه شکرگزار بودم. هر بار مرا به داخل اتاق راه می‌داد. مجبور نبود این کار را بکند.

برای آن‌که به مرادم برسم، بی‌محابا شدم. از هر موقعیت احمقانه‌ای استفاده می‌کردم. بعد از آن‌که مدتی پیش فرمانده می‌ماندم، طبق معمول از پله‌ها بالا می‌رفتم، اما بعد از هال می‌گذشتم و از پله‌های پشتی پایین می‌رفتم و از آشپزخانه می‌گذشتم. هر بار که می‌شنیدم درِ آشپزخانه پشت سرم با صدایی آهسته بسته می‌شود، ناخودآگاه می‌خواستم برگردم، صدای بسته شدن در فلزگون بود، مثل تله‌موش یا یک سلاح، اما برنمی‌گشتم. با عجله از چند متر چمن روشن می‌گذشتم ــ نورافکن‌ها را دوباره روشن کرده بودند و هر لحظه حتی قبل از شنیدن صدای تیر، انتظار داشتم که گلوله‌ها تنم را بدرند. کورمال کورمال از پلکان تیره و تار بالا می‌رفتم و به در تکیه می‌دادم و خون در گوش‌هایم می‌تپید. ترس، اهرمی قوی است. بعد آهسته در می‌زدم، در کوفتن گدایان. هر بار انتظار داشتم که در اتاق نباشد، یا بدتر، توقع داشتم مرا به داخل راه ندهد. ممکن بود بگوید دیگر نمی‌خواهد قانون‌شکنی کند، اما به خاطر من روی لبهٔ تیغ راه می‌رفت. یا بدتر، به من بگوید که دیگر علاقه‌ای به ادامهٔ این کار ندارد. وقتی دیدم هیچ یک از این کارها را نمی‌کند، حس کردم که بزرگ‌ترین خیرخواهی و بخت‌یاری شامل حالم شده است.

به شما گفتم که بد است.

و این چگونگی ماجراست:

او در را باز می‌کند. پیراهن آستین بلندش را به تن دارد. پیراهنش را در

شلوارش فرو نکرده است. روی شلوارش افتاده. مسواک به دست دارد یا سیگار یا لیوان. همیشه در اتاق چیزی پنهان می‌کند، گمانم از بازار سیاه. همیشه چیزی به‌دست دارد، پنداری مثل همیشه زندگی معمولش را دارد، پنداری منتظر من نیست، توقع آمدنم را ندارد. شاید واقعاً انتظار مرا ندارد یا منتظرم نیست. شاید هیچ تصوری از آینده ندارد یا به آن اهمیت نمی‌دهد یا جرئت فکر کردن در موردش را ندارد.

می‌گویم: «خیلی دیره؟»

سرش را به علامت نفی تکان می‌دهد. حال هر دوی ما فهمیده‌ایم که هرگز دیر نیست، اما هر بار برای رعایت آداب همین سؤال را از او می‌پرسم. این طور احساس می‌کنم که بر خویشتن مسلط‌تر هستم، انگار راه دیگری نیز هست، تصمیمی که می‌توان به این شکل یا شکلی دیگر اتخاذ کرد. کنار می‌رود و من وارد می‌شوم. در را می‌بندد. بعد به آن سوی اتاق می‌رود و پنجره را می‌بندد. بعد چراغ را خاموش می‌کند. دیگر حرف زیادی نداریم، دست‌کم نه در این شرایط. حرف زدن را می‌گذاریم برای بعد.

در کنار فرمانده همیشه چشمانم را می‌بندم، حتی هنگام خداحافظی. نمی‌خواهم او را خیلی از نزدیک ببینم. اما حالا، این‌جا و هر بار چشمانم را باز نگاه می‌دارم. دوست دارم جایی چراغی روشن باشد، اما این‌گونه کارها خیلی خطرناک است. پس مجبورم با نور نورافکن بسازم، با نورش که از روی زمین منعکس می‌شود و بعد از صافی پرده‌های سفیدی که شبیه پرده‌های من هستند می‌گذرد. دلم می‌خواهد بعدها تصویرش در ذهنم زنده بماند؛ می‌بایست این کار را در مورد لوک هم می‌کردم، بیش‌تر توجه می‌کردم. این کار را نکردم و حالا او محو می‌شود. هر روز و هر شب پس می‌رود و من بی‌وفاتر می‌شوم.

این‌جا و با او بودن امنیت است. این‌جا یک غار است، جایی که حین بیداد طوفان در آن بیرون، با هم هستیم. البته این توهم و پندار است. این اتاق برای من بسیار خطرناک است. اگر در این اتاق گیر بیفتم، همه چیز برایم تمام خواهد شد. اما حالا آب از سرم گذشته است. چطور تا این حد به او اطمینان کرده‌ام، اویی که خود یک احمق است؟ چطور فرض کرده‌ام که او را می‌شناسم یا در مورد او یا آنچه می‌کند چیزی می‌دانم؟

این نجواهای ناراحت‌کننده را از سر به در می‌کنم. بیش از حد حرف می‌زنم. چیزهایی به او می‌گویم که نباید بگویم، در بارهٔ مویرا، اوفگلن، اما نه در بارهٔ لوک. می‌خواهم در بارهٔ زن هم‌اتاقم، همان که پیش از من آن‌جا بوده برایش بگویم، اما نمی‌گویم. به او حسودی می‌کنم. نمی‌خواهم بدانم که او نیز احتمالاً زمانی در این اتاق و در این تخت بوده است.

نام حقیقی‌ام را به او می‌گویم و احساس می‌کنم که مرا می‌شناسد. مثل آدم‌های خرفت و کودن عمل می‌کنم. باید عاقل‌تر از این باشم. از او یک بت ساخته‌ام، بتی پوشالی.

اما او کم‌حرف است: نه حصاری و نه شوخی‌ای. کم‌تر می‌پرسد. به اکثر حرف‌هایی که باید بزنم بی‌اعتناست و فقط به احتمالات و بالقوگی‌های تنم واکنش نشان می‌دهد، اما حین حرف زدن نگاهم می‌کند. صورتم را نگاه می‌کند.

محال است بتوان تصور کرد کسی که تا این حد در مقابلش احساس امتنان می‌کنم به من خیانت کند.

هیچ یک از ماکلمهٔ عشق را به زبان نمی‌آوریم، حتی یک بار، چون این کار به مثابه بازی دادن سرنوشت خواهد بود، مانند برانگیختن احساسات، یا بداقبالی.

امروز گل‌ها فرق کرده‌اند، خشک‌تر، آراسته‌تر، گل‌های اوج تابستان: گل‌های داوودی، سوسن، گل‌هایی که ما را در آستانه سراشیبی زمستان قرار داده‌اند. آن‌ها را در باغ دیده‌ام، حین پیاده‌روی با اوفگلن. به ندرت به حرف‌های اوفگلن گوش می‌دهم، دیگر به او اعتماد ندارم. حرف‌هایی که زیر گوشم نجوا می‌کند به نظر غیرحقیقی می‌آیند. حالا این حرف‌ها برای من چه فایده‌ای دارند؟

می‌گوید، می‌تونی شبا به اتاقش بری. میزش رو نگاه کن. اون جا حتماً اوراق و یادداشتایی هست.

به زمزمه می‌گویم، درِ اتاقش قفله.

می‌گوید، ما یه کلید برات فراهم می‌کنیم. نمی‌خوای بدونی اون چیکار می‌کنه، کیه؟

اما دیگر چندان علاقه‌ای به فرمانده ندارم. باید سعی کنم تا متوجه بی‌اعتنایی‌ام به او نشود.

نیک می‌گوید، کارات رو دقیقاً مثل قبل انجام بده. هیچی رو عوض نکن. وگرنه بو می‌برن. تمام مدت نگاهم می‌کند. قول می‌دی؟ هیچ لغزشی ازت سر نزنه.

دستش را روی شکمم می‌گذارم. می‌گویم، دیگه تموم شده. احساس می‌کنم کار تمومه. دو هفتهٔ دیگه کاملاً مطمئن می‌شم.

می‌دانم که دلم می‌خواهد این طور باشد.

می‌گوید، اون تا سرحد مرگ دوستت خواهد داشت. زنه هم همین طور.

می‌گویم، اما مالِ تو نه. مالِ تو خواهد بود. دلم می‌خواد این جور باشه. اما دیگر پی این مسئله را نمی‌گیریم.

به اوفگلن می‌گویم، نمی‌تونم. می‌ترسم. من از این کار سررشته ندارم. گیر می‌افتم.

آن‌قدر تنبل شده‌ام که حتی سعی نمی‌کنم نادم و پشیمان به نظر برسم.

می‌گوید، ما می‌آریمت بیرون. اگه لازم باشه، طرفمون رو می‌بریم بیرون، اگه واقعاً تو خطر باشن.

مسئله این است که دیگر نمی‌خواهم بروم، فرار کنم، از مرز بگذرم و به سوی آزادی بروم. می‌خواهم این‌جا باشم، با نیک، جایی که او در کنارم باشد.

با گفتن این حرف‌ها احساس شرم می‌کنم. اما مسئله به این‌جا ختم نمی‌شود. حتی حالا هم این اقرار را نوعی لاف و گزاف می‌پندارم. در این اقرار غرور هست، چون نشان می‌دهد که آن زمان از نظر من چقدر بااهمیت و موجه می‌نمود. و به راستی چه اهمیتی؟ مثل حکایت بیماری‌ای که شما را تا دَم مرگ برده است و بعد از آن جان به در برده‌اید. مثل داستان‌های مرگ، جدی به نظر می‌رسد.

تا قبل از آن هرگز فکر نمی‌کردم که یک مرد تا این حد برایم جدی شود.

روزگاری منطقی‌تر بودم. مسائل را با عشق برای خودم حلاجی نمی‌کردم. گفتم، این‌جا واسه خودم زندگی‌ای راه انداختم. این باید همان چیزی باشد که همسران ساکنان منطقه و زنانی که جنگ را پشت سر گذارده‌اند در صورت داشتن مردی می‌بایست احساس می‌کردند. انسانیت مفهومی متغیر و نسبی است. این را مادرم می‌گفت. عجیب است که مردم به چه چیزها که می‌توانند خو کنند، فقط به شرط آن‌که گریزگاه‌های کوچکی باشد که از شدت فشار بکاهد.

کورا می‌گوید، حالا تقسیم نوار بهداشتی‌ای ماهانه زیاد طول نمی‌کشه.

آیا می‌داند؟ آیا او و ریتا از برنامهٔ پنهانی من خبر دارند؟ که شب‌ها از بلکان پایین می‌خزم؟ آیا خودم را لو نداده‌ام، همان هنگام که به خیالات فرو می‌روم یا بی‌جهت لبخند می‌زنم یا در لحظه‌ای که فکر می‌کنم مرا نگاه نمی‌کنند، دستی به صورتم می‌کشم؟

اوفگلن به تدریج دست از سرم برمی‌دارد. حالا دیگر کم‌تر نجوا می‌کند و بیش‌تر از هوا می‌گوید. در این مورد احساس پشیمانی نمی‌کنم. احساس راحتی می‌کنم.

۴۲

ناقوس به صدا درآمده است. صدایش را از راهی دور می‌شنویم. صبح است. امروز صبحانه نخوردیم. وقتی به دروازه می‌رسیم، پشت سر هم و دو به دو وارد می‌شویم. سربازان بسیاری حضور دارند، با فرشتگان ویژه، مجهز به تجهیزات ضدشورش. با آن کلاهخودها که لبه‌های سیاه و برآمده دارند شبیه سوسک شده‌اند. بالون‌های بلند، گازهای اشک‌آور، در یک صف دور تا دور دیوار. این وضعیت خاص شرایط جنون است. قلاب‌های روی دیوار خالی‌اند.

این یک پاکسازی منطقه‌ای است، فقط برای زنان. پاکسازی زن‌ها و مردها همیشه جدا از هم انجام می‌شود. دیروز خبرش را اعلام کردند. همیشه روز قبل اعلامش می‌کنند. وقت کافی وجود ندارد تا بتوان به آن خو کرد.

زیر صدای ناقوس در راه‌هایی که زمانی دانشجویان از آن استفاده می‌کردند پیش می‌رویم، از ساختمان‌هایی که زمانی تالارهای سخنرانی و

خوابگاه بوده‌اند، می‌گذریم. دوباره در این مکان بودن حس غریبی دارد. از بیرون هیچ چیز به نظر تغییر نکرده است جز این که کرکرهٔ اکثر پنجره‌ها کشیده شده است. حالا این ساختمان‌ها به مراقبان تعلق دارند.

به ستون یک به چمن مقابل عمارتی که در گذشته کتابخانه بوده قدم می‌گذاریم. پله‌های سفید هنوز مثل گذشته‌اند، ورودی اصلی تغییر نکرده است. روی علف‌ها سکویی چوبی علم کرده‌اند، چیزی شبیه به سکویی که در مراسم آغاز بهار از آن استفاده می‌کردند، در گذشته. به کلاه‌ها فکر می‌کنم، کلاه‌هایی با رنگ‌های روشن که بعضی از مادران به سر می‌گذاشتند، و به لباس‌های سپاهی که دانشجویان می‌پوشیدند، و نیز لباس‌های قرمز. اما این سکو کاملاً هم شبیه سکوهایی که گفتم نیست، چون رویش سه تیرک چوبی هست، با سه حلقه طناب.

مقابل سکو یک میکروفن هست، دوربین تلویزیون را دور از انظار در گوشهٔ سکو گذاشته‌اند.

پیش از این فقط در یکی از این مراسم شرکت کرده‌ام، دو سال پیش. پاکسازی زنان پدیدهٔ نادری است. چندان نیازی به آن نیست. این روزها رفتار ما زن‌ها خیلی خوب شده است.

نمی‌خواهم این داستان را برایتان بگویم.

با همان نظم همیشگی می‌نشینیم. همسران و دخترانشان آن عقب روی صندلی‌های چوبی تاشو نشسته‌اند. تدبیرگران و مارتاها دور تا دور محوطه و روی پله‌های کتابخانه جا گرفته‌اند و ندیمه‌ها در جلو، جایی که همه بتوانند ببینندمان. ما روی صندلی نمی‌نشینیم، روی زمین زانو می‌زنیم، اما این بار برایمان کوسن گذاشته‌اند، کوسن‌های کوچک قرمز و مخملی که رویشان هیچ کلمه‌ای نوشته نشده است، حتی کلمهٔ ایمان.

خوشبختانه هوا خوب است؛ نه زیاد گرم، روشن و کمی ابری است. اگر باران می‌بارید، زانو زدن در محوطهٔ باز فلاکت‌بار می‌بود. شاید به همین خاطر است که ما را دیر خبر می‌کنند، تا بتوانند وضع هوا را حدس بزنند. دلیل خوبی است.

روی کوسن مخمل قرمز زانو می‌زنم. سعی می‌کنم به امشب فکر کنم، به عشق‌ورزی، در دل تاریکی، زیر نوری که از دیوارهای سفید منعکس می‌شود. خاطرهٔ آغوشش هنوز در ذهنم هست.

در مقابل اولین ردیف کوسن‌ها، در طول ردیف دوم و تا آن پشت، به سمت خطوط صندلی‌ها تکه طناب بسیار بلندی هست که چون مار پیچیده است و حتماً از بالا به رودی بسیار پیر و بسیار کند شباهت دارد. طناب کلفت است و قهوه‌ای و بوی قیر می‌دهد. آن سوی طناب تا روی سکو کشیده شده است، شبیه ماسوره است یا طناب بالن.

روی سکو، سمت چپ، کسانی که باید پاکسازی شوند نشسته‌اند: دو ندیمه، یک همسر. حضور همسران در میان این افراد غیرمعمول است و برخلاف همیشه با کنجکاوی به این یکی خیره می‌شوم. می‌خواهم بدانم چه کرده است.

قبل از این‌که درها را باز کنند، آن‌ها را روی سکو جا داده‌اند. همه‌شان روی صندلی‌های چوبی تاشو نشسته‌اند، مثل دانشجویانی که در مراسم فارغ‌التحصیلی خود شرکت کرده‌اند و قرار است جایزه بگیرند. دستانشان را روی دامانشان گذاشته‌اند و به نظر می‌رسد که باوقار و طمأنینه تا شده‌اند. کمی می‌لرزند، احتمالاً مواد مخدر به آن‌ها تزریق شده یا قرص به خوردشان داده‌اند تا جنجال راه نیندازند. بهتر است اوضاع آرام پیش برود. آیا به صندلی‌هایشان چسبانیده شده‌اند؟ با آن همه لفاف و پوشش نمی‌توان مطمئن بود.

حالا اعضای هیئت رسمی به سکو نزدیک می‌شوند و از پله‌های سمت راست بالا می‌روند: یک عمه در جلو، دو مأمور پاکسازی با کلاهخودها و شنل‌های سیاه در پشت و چند عمهٔ دیگر به دنبالشان. صدای نجواهامان بلند می‌شود. هیئت رسمی مرتب می‌ایستد و به ما رو می‌کند، عمه در میان دو مأمور پاکسازی با شنل سیاه.

عمه لیدیاست. از آخرین باری که او را دیده‌ام چند سال می‌گذرد؟ به تدریج به این فکر افتاده بودم که او فقط در ذهنم وجود داشته، اما این جاست، کمی پیرتر شده. خوب می‌بینمش، شیارهای عمیق دو طرف بینی‌اش را می‌بینم، اخمی حک شده بر صورتش. پلک می‌زند، لبخندی عصبی بر لبانش نقش می‌بندد و چپ و راست را می‌پاید، تماشاگران را نگاه می‌کند، یک دستش را بالا می‌آورد تا با سربندش ور برود. در بلندگوها صدای عجیبی می‌پیچد: دارد گلویش را صاف می‌کند.

لرزه گرفته‌ام. نفرت چون تُف در دهانم می‌پیچد.

خورشید بر می‌آید و سکو و افرادی که رویش ایستاده‌اند چون طویلهٔ مسیح روشن می‌شود. چروک‌های گِردِ چشمان عمه لیدیا را می‌بینم، رنگ زرد رخسارهٔ زنانی را که نشسته‌اند، تیغ علف‌ها. درست در مقابلم گل قاصدکی هست، به رنگ زردهٔ تخم‌مرغ. گرسنه‌ام شده. صدای ناقوس قطع شده است.

عمه لیدیا بلند می‌شود، با دو دست دامنش را صاف می‌کند و به سمت میکروفن می‌رود. می‌گوید: «عصر به خیر، خانوم‌ها.» و پژواک سریع و گوشخراش صدایش در بلندگوها می‌پیچد. عجبا که از میان ما صدای خنده بلند می‌شود. نمی‌توان جلوی خنده را گرفت، فشار عصبی است و حرکات عصبی عمه لیدیا که سعی می‌کند صدای میکروفن را تنظیم کند. این مراسم باید با آبرو برگزار شود.

PersianPDF.com

دوباره با صدایی زیر و بی‌روح می‌گوید: «عصر به خیر، خانوم‌ها.» به خاطر حضور همسران است که به جای دخترا می‌گوید خانوم‌ها. «مطمئنم همه از شرایط اسفناکی که در این صبح قشنگ دور هم جمعمان کرده باخبرین، صبحی که به حتم همهٔ ما دلمون می‌خواست به‌کار دیگه‌ای مشغول باشیم، یا شاید این فقط حس خود من باشد، اما وظیفه مدیر سخت‌گیریه، یا شاید تو این موقعیت بهتره بگم وظیفهٔ مدیره سخت‌گیریه. و امروز همهٔ ما به نام وظیفه این‌جا دور هم جمع شده‌ایم.»

چند دقیقه‌ای با همین حرف‌ها می‌گذرد، اما من دیگر گوش نمی‌دهم. این سخنرانی را گوش کرده‌ام، با سخنرانی‌ای شبیه به این را، چندین و چند بار: همان حرف‌های پیش پا افتاده، همان شعارها، همان عبارت‌ها: مشعل آینده، گهوارهٔ نژاد بشر، وظیفهٔ پیش رو. باور کردنش سخت است که پس از این سخنرانی کسی به رعایت ادب دست نزند و چای و کلوچه پخش نشود.

با خود می‌گویم، این فقط مقدمه بود، حالا می‌ره سر اصل مطلب.

عمه لیدیا جیب‌هایش را زیر و رو می‌کند و تکه کاغذ مچاله شده‌ای بیرون می‌کشد. باز کردن و نگاه کردن کاغذ وقت زیادی می‌گیرد. با این نامه اشتباهات و گناهانمان را به رخمان می‌کشد، دقیقاً ما را در جریان محتوای نامه قرار می‌دهد، وادارمان می‌کند در حینی که نامه را در سکوت می‌خوانند نگاهش کنیم، قدرت و اقتدارش را به رخمان می‌کشد. با خود می‌گویم، شرم آوره. تمومش کنین، دیگه.

عمه لیدیا می‌گوید: «در گذشته رسم بر این بود که قبل از مراسم پاکسازی جزئیات جنایات زندانی‌ها رو می‌خوندن و اعلام می‌کردن. اما بعد متوجه شدیم که اعلام رسمی این اخبار باعث می‌شه بعدش یه بلوا راه بیفته، منظورم اینه که دوباره ارتکاب جنایاتی مشابه شایع بشه،

به‌خصوص وقتی فیلم مراسم از تلویزیون پخش می‌شد. بنابراین ما به نفع همه تصمیم گرفتیم این روند رو قطع کنیم. از این به بعد پاکسازی‌ها فوراً انجام می‌شه.»

همه شروع می‌کنیم به نجوا و زمزمه کردن. جنایت‌های دیگران میان ما زبانی سرّی است. از طریق این جنایت‌ها به یکدیگر ثابت می‌کنیم که چه شایستگی‌هایی داریم. این یک اعلام علنی و رسمی نیست. اما این حقیقت هیچ از ظاهر و کردار عمه لیدیا که لبخند می‌زند و پلک می‌زند و گویی در هلهله و تحسین غرق شده است، هویدا نیست. حال با تمهیدات خود، با حدس و گمان‌های خود وانهاده شده‌ایم. اولین نفر، همان که حالا از روی صندلی بلندش می‌کنند، با دست‌هایی که با دستکش سیاه پوشیده شده‌اند، جرمش چه بوده؟ مطالعه؟ نه، مجازات این کار فقط قطع دست است. بی‌عفتی یا تلاش برای کشتن فرمانده‌اش؟ یا به احتمال بیش‌تر همسر فرمانده‌اش؟ ما این طور فکر می‌کنیم. در مورد آن همسر، در مورد آن‌ها فقط یک کار می‌توان کرد که مجازاتش پاکسازی است. آن‌ها هر چه بخواهند با ما می‌کنند، اما نمی‌توانند ما را بکشند، به لحاظ قانونی نمی‌توانند، دست‌کم نه با میل‌های بافتنی یا قیچی‌های باغبانی یا چاقویی که از آشپزخانه دزدیده شده، و به خصوص در دوره‌هایی که باردار یم. حتماً زنا بوده است. همیشه همین طور است.

یا اقدام به فرار.

عمه لیدیا اعلام می‌کند: «اُفجارلز.» من نمی‌شناسمش. زن را جلو می‌آورند. طوری راه می‌رود که پنداری تمام حواسش روی قدم‌هایش متمرکز شده، یک پا، پای دیگر، مسلماً به او مواد مخدر داده‌اند. لبخند بی‌حال و کج و معوجی روی لبانش نشسته. یک طرف صورتش منقبض است و بدون هماهنگی چشمکی به دوربین می‌زند. مسلماً این را در

تلویزیون نشان نمی‌دهند. این برنامه زنده نیست. دو مأمور پاکسازی دستان او را از پشت می‌بندند.

می‌شنوم که پشت سرم کسی عُق می‌زند.

برای همین به ما صبحانه نداده‌اند.

اوفگلن نجوا می‌کند: «به احتمال زیاد چینینه.»

قبلاً هم آن را دیده‌ام، کیسهٔ سفیدی که روی سر می‌کشند، طوری به زن کمک می‌کنند روی چهارپایه برود که انگار از پله‌های اتوبوس بالا می‌رود. جا پایش را روی چهارپایه محکم می‌کنند. حلقهٔ طناب را با ظرافت دور گردنش انداخته‌اند، مثل یک ردا. چهارپایه با لگد از زیر پایش کنار می‌رود. صدای خیزش ناگهانی آه از نهاد جمع را شنیده‌ام، از گرداگردم، آهی چون هوا که از تشک بادی بیرون می‌زند. دیده‌ام که عمه لیدیا دستش را روی میکروفن گذاشته است تا صداهایی را که از پشت سرش می‌آید خفه کند. خم شده‌ام تا طناب مقابلم را لمس کنم، هماهنگ با دیگران، هر دو دست، طناب پُرزدار است و زیر نور داغ خورشید قیر چسبناکش کرده. بعد دستم را به نشان هماهنگی و یکدلی‌ام با مأموران پاکسازی و به نشان رضایتم روی قلب می‌گذارم، و نیز به نشان مشارکتم در قتل این زن. پاهایی را که لگد می‌اندازند و دو نفر سیاهپوشی را که حالا پاها را محکم می‌گیرند و با تمام وزنشان به سمت پایین می‌کشند، دیده‌ام. دیگر نمی‌خواهم ببینم. در عوض به علف‌ها چشم می‌دوزم. طناب را در ذهن مجسم می‌کنم.

۴۳

سه جسد آن‌جا آویزانند. حتی با این‌که روی سرشان گونی‌های سفید کشیده‌اند، به نظر دراز و کش آمده می‌آیند، مثل مرغ‌هایی که پشت ویترینِ گوشت‌فروشی‌ها از گردن آویزان می‌کنند، مثل پرنده‌هایی که بال‌هایشان را قیچی کرده‌اند، مثل پرنده‌های عاجز از پرواز، فرشتگان مفلوک. سخت می‌توان نگاه از آن‌ها برگرفت. زیر حاشیهٔ لباس‌هایشان، پاها آویخته‌اند، دو جفت کفش قرمز، یک جفت آبی. اگر طناب‌ها و گونی‌ها نبود، نوعی رقص به نظر می‌رسید، یک باله که با دوربین فلاش‌دار از آن عکس گرفته باشند: میان زمین و آسمان. به نظر آراسته می‌آیند، شبیه نمایش‌ها. حتماً عمه لیدیا بوده که زن آبی‌پوش را وسط آن دو گذاشته است.

عمه لیدیا در میکروفن می‌گوید: «پاکسازی امروز تمام شده، اما...»

به سمت او برمی‌گردیم. به حرفش گوش می‌کنیم. نگاهش می‌کنیم. همیشه می‌دانسته است چطور میان حرف‌هایش مکث و فاصله بیندازد.

موجی در میان ما می‌افتد، یک نوسان سراسری. شاید قرار است اتفاق دیگری نیز بیفتد.

به رویمان لبخند می‌زند، سخاوتمندانه، بزرگوارانه، و می‌گوید: «اما شما می‌تونین بایستین و حلقه بزنین.» چیزی برایمان در آستین دارد، چیزی برای ارزانی کردن. «حالا منظم و مرتب بایستین.»

با ما حرف می‌زند، با ما ندیمه‌ها. حالا بعضی از همسران محوطه را ترک می‌کنند، و بعضی از دخترانشان. اکثرشان می‌مانند، اما پشت سرِ ما، بیرونِ راه، و فقط نگاه می‌کنند. آن‌ها بخشی از حلقهٔ ما نیستند.

دو نگهبان جلو آمده‌اند و دارند طناب ضخیم را حلقه می‌کنند و از سر راه برمی‌دارند. عده‌ای دیگر کوسن‌ها را برمی‌دارند. گرد هم حلقه می‌زنیم، در چمن مقابل سکو، بعضی‌ها سعی دارند جلوتر بایستند، درست دور مرکز حلقه، بعضی‌ها سعی دارند در میانه بایستند، جایی که در پناه باشند. عقب ایستادن در چنین جمع‌هایی اشتباه است. در این صورت ممکن است تصور کنند شما چندان شوری ندارید و بی‌اشتیاقید. این‌جا قدرتی در حال شکل گرفتن است، زمزمه، لرزش آمادگی و خشم. تن‌های سفت شده، چشمانی براق‌تر، پنداری که در حال قراولند.

نمی‌خواهم در صف اول باشم، یا در صف آخر. نمی‌دانم چه خواهد شد، گرچه می‌دانم هر چه باشد، رغبت نخواهم کرد از نزدیک نگاهش کنم. اما اوفگلن بازویم را گرفته است. مرا با خود می‌کشد و حالا در صف دوم هستیم و در مقابلمان تنها حصار باریکی از تن کشیده شده است. نمی‌خواهم ببینم، اما عقب هم نمی‌روم. شایعاتی شنیده‌ام که کاملاً باورشان نکرده‌ام. با این حال با خود می‌گویم که همه چیز را می‌دانم. آن‌ها تا این حد زیاده‌روی نمی‌کنند.

عمه لیدیا می‌گوید: «قوانین لگدمال رو که می‌دونین؟ اون قدر صبر

می‌کنین تا من سوت بزنم. بعدش دیگه به خودتون مربوطه که چیکار می‌کنین، تا وقتی دوباره سوت بزنم. فهمیدین؟»

زمزمه‌ای از میانمان پا می‌گیرد، پذیرشی بی‌شکل.

عمه لیدیا می‌گوید: «خوب.» سر تکان می‌دهد. دو نگهبان، نه آن قبلی‌ها که طناب را برده‌اند، از پشت سکو جلو می‌آیند. مرد سومی را گرفته و نیمی حمل می‌کنند و نیمی می‌کشند. او نیز یونیفورم نگهبانان را به تن دارد، اما کلاه بر سر ندارد و یونیفرمش نیز کثیف و پاره است. صورتش بریده و کبود است، کوفتگی‌های قهوه‌ای مایل به قرمز. گوشت صورتش متورم و گِرِه گِرِه است و پوشیده از ریش نتراشیده. چهره‌اش نه شبیه صورت انسان که بیش‌تر مانند سبزیجات است، پیاز یا شاید غده، چیزی که رشد ناهنجار داشته است. حتی از آن‌جا که ایستاده‌ام نیز بویش را حس می‌کنم. بوی مدفوع و استفراغ می‌دهد. موهایش طلایی است و روی صورتش پریشان. معلوم نیست چرا سیخ سیخ شده است. یعنی عرق این طورش کرده است؟

با نفرت به او خیره می‌شوم. به نظر مست می‌آید. شبیه آدم‌های مستی است که دعوا کرده‌اند. چرا یک مست را این‌جا آورده‌اند؟

عمه لیدیا می‌گوید: «این مرد به خاطر تجاوز به عنف محکوم شده.» صدایش از فرط خشم و نوعی پیروزی می‌لرزد. «یه زمانی نگهبان بوده. اون به یونیفورمش خیانت کرده. از موقعیتش سوءاستفاده کرده. شریک جرمش قبلاً اعدام شده. می‌دونین که مجازات تجاوز مرگه. فرمان پنجم. باید بگم که دو نفر از شما به زور اسلحه قربانی این جنایت شدین. کار بسیار وحشیانه‌ای بوده. دیگه با توضیح جزئیات خاطرتون رو آزرده نمی‌کنم، فقط این رو بگم که یه زن باردار شده و بچه‌اش مرده.»

آه از نهادمان برمی‌آید. دستانم بی‌اختیار مشت می‌شوند. این خشونت

بسیار وحشیانه است. حتی کودک او! بعد از آن همه رنجی که می‌کشیم. بله، عطش خون. می‌خواهم بدرم، پاره کنم، نابود کنم.

جلو می‌آییم. سرهایمان به این سو و آن سو می‌گردد. سوراخ‌های بینیمان از انزجار فراخ شده است، بوی مرگ به مشاممان می‌رسد، به یکدیگر نگاه می‌کنیم و خشم را در چشمان هم می‌بینیم. اعدام کار بجایی است. سرِ مرد لق می‌خورد. آیا صدای عمه لیدیا را شنیده است؟

عمه لیدیا لحظه‌ای سکوت می‌کند، بعد لبخند می‌زند و سوت را به سمت لبانش می‌برد. صدایش را می‌شنویم، جیغ‌مانند و نقره‌فام، صدایی چون صدای بازی والیبال در گذشته‌های دور.

دو نگهبان بازوان مرد سوم را رها می‌کنند و پس می‌روند. مرد سکندری می‌خورد. آیا نشئه است؟ و بعد دو زانو روی زمین می‌افتد. چشمانش چروک شده و در گوشت پُف کرده صورتش فرو رفته، پنداری نور چشمانش را می‌زند. او را در تاریکی نگه داشته‌اند. یک دستش را روی گونه‌اش می‌گذارد، انگار می‌خواهد مطمئن شود که هنوز زنده است یا خیر. همهٔ این‌ها سریع اتفاق می‌افتد، اما به نظر کند می‌آید.

هیچ کس جلو نمی‌رود. زنان با وحشت نگاهش می‌کنند، انگار موشی نیمه‌جان است که خودش را کف آشپزخانه این سو و آن سو می‌کشد. از گوشهٔ چشم ما را نگاه می‌کند، حلقهٔ زنان قرمزپوش را. یک گوشهٔ دهانش بالا می‌رود، باورنکردنی است. یک لبخند؟

سعی می‌کنم درونش را ببینم، درون صورت درهم کوبیده‌اش را. می‌خواهم بدانم چگونه قیافه‌ای داشته است. به گمانم حدود سی سال دارد. لوک نیست.

اما ممکن بود او باشد، این را می‌دانم. ممکن بود نیک باشد. می‌دانم هر چه کرده باشد، نمی‌توانم دست رویش بلند کنم.

چیزی می‌گوید. صدایش دورگه است، انگار گلویش ورم کرده است. زبانش در دهان کلفت و بزرگ شده، اما به هر حال صدایش را می‌شنوم. می‌گوید: «من نکردم... .»

در صف جلو موجی می‌افتد، مثل جمعیت مردم در کنسرت راک دوران قدیم، وقتی درها باز می‌شدند و آن موج به وجودمان می‌ریخت. هوا از آدرنالین روشن شده است. آزادمان گذاشته‌اند. این آزادی است. از درون موج می‌خورم. رنگ قرمز همه جا پخش شده، اما قبل از آن‌که موج لباس‌ها و بدن‌ها به او بخورد، اوفگلن از میان زنانِ مقابلمان راه باز می‌کند، با آرنج‌هایش به دیگران سقلمه می‌زند، چپ، راست و به سمت او می‌دود. او را به زمین می‌زند، و بعد وحشیانه با لگد به سرش می‌کوبد، یکی، دو، سه، ضرباتی تند و تیز و دردناک که درست به هدف می‌نشیند. حالا صداهایی شنیده می‌شود، نفس‌نفس‌زدن‌هایی، صدای زیر ناله‌هایی، فریادهایی و تن‌های قرمز به جلو تاب می‌خورند و دیگر نمی‌توانم ببینم. بازوها، مشت‌ها، پاها او را پوشانده‌اند. از جایی صدای جیغی می‌آید، چون اسبی وحشت‌زده.

عقب می‌روم. سعی می‌کنم روی پا بند بشوم. از پشت چیزی هلم می‌دهد. وقتی دوباره تعادلم را حفظ می‌کنم و نگاه می‌کنم، همسران و دخترانشان را می‌بینم که روی صندلی‌هایشان دولا شده‌اند. عمه‌ها از روی سکو با علاقه به پایین زل زده‌اند. حتماً از آن بالا بهتر می‌بینند.

او دیگر به یک شیء تبدیل شده است.

اوفگلن برگشته است کنارِ من. صورتش سخت و سفت و بی‌روح است.

می‌گویم: «دیدم چیکار کردی.» حالا دوباره می‌توانم احساس کنم: شوک، خشم، سرگیجه، بربریت. «چرا این کار رو کردی؟ تو را فکر می‌کردم... .»

می‌گوید: «به من نگاه نکن. دارن نگاه می‌کنن.»

می‌گویم: «مهم نیست.» صدایم اوج گرفته، دست خودم نیست.

می‌گوید: «خودت رو جمع و جور کن.» وانمود می‌کند که گرد و غبار تنم را می‌تکاند، بازویم و شانه‌ام را، و صورتش را کنار گوشم می‌آورد. «احمق نباش. اون اصلاً به کسی تجاوز نکرده. اون سیاسی بوده. یکی از ما بوده. من کاری کردم بی‌هوش بشه. کاری کردم درد و رنج نکشه. نمی‌بینی دارن باهاش چیکار می‌کنن؟»

با خودم می‌گویم، یکی از ما. یک نگهبان. به نظر غیرممکن می‌آید.

عمه لیدیا دوباره در سوتش می‌دمد، اما آن‌ها دست‌بردار نیستند. دو نگهبان وارد جمع می‌شوند و آن‌ها را از دور آنچه از او باقی مانده کنار می‌زنند. بعضی‌ها که اتفاقی لگد یا ضربه‌ای خورده‌اند روی علف‌ها افتاده‌اند. بعضی‌ها غش کرده‌اند. پس می‌روند، دو به دو یا سه به سه یا تنها. به نظر گیج و گنگ می‌آیند.

عمه لیدیا در میکروفن می‌گوید: «کنار دستی‌هاتون رو پیدا کنین و دوباره صف ببندین.» کم‌تر کسی به او توجه می‌کند. زنی به سمت ما می‌آید، طوری راه می‌رود که پنداری راهش را با پاهایش پیدا می‌کند، در دل تاریکی: چینن. روی گونه‌اش را خون پوشانده است و سربندش از آن نیز خونین‌تر است. لبخند به لب دارد، لبخندی شاد که نشان از سرزندگی دارد. چشمانش باز و گشاد شده‌اند.

می‌گوید: «هی، سلام. چطورین؟» چیزی را سخت و محکم در دست راستش گرفته است، دسته‌ای موی طلایی. لبخند می‌زند.

می‌گویم: «چینن.» اما خودش را رها کرده، کاملاً، گویا آزادانه در حال سقوط است. او پس نشسته است.

می‌گوید: «روز خوبیه.» و از کنار ما می‌گذرد و به سمت دروازه می‌رود.

نگاهش می‌کنم. با خودم می‌گویم، چه راحت و فارغ. حتی برایش متأسف نیز نیستم. خشمگینم. البته به این خاطر به خودم نمی‌بالم. اما مسئله همین جاست.

دستانم بوی قیر داغ می‌دهند. می‌خواهم به خانه برگردم و به حمام بروم و خودم را بسابم و بسابم، با صابون زبر و سنگ پا، تا این بو را کاملاً از پوستم بزدایم و دور کنم. این بو حالم را به هم می‌زند.

اما گرسنه نیز هستم. این وحشتناک است، اما حقیقت دارد. مرگ گرسنه‌ام می‌کند. شاید به خاطر این‌که تهی شده‌ام، یا شاید به خاطر هشدار تن است که زنده می‌مانم و دعای همیشگی را تکرار می‌کنم: من هستم، من هستم. من هنوز هستم.

می‌خواهم به بستر بروم، عشق بورزم، همین حالا.

به کلمهٔ لذت فکر می‌کنم.

می‌توانستم یک اسب را بخورم.

۴۴

همه چیز به حال عادی‌اش بازگشته است.

چطور می‌توانم بگویم عادی؟ اما در مقایسه با امروز صبح، همه چیز عادی است.

برای ناهار ساندویچ پنیر و نان برشته و یک لیوان شیر، کرفس و کمپوت گلابی خوردیم. ناهار بچه‌مدرسه‌ای‌ها. همه‌اش را خوردم، نه سریع، بلکه مزمزه‌شان کردم، مزه‌هاشان را روی زبانم حس کردم. حال به خرید می‌روم، طبق معمول. حتی مشتاقش نیز هستم. در کارهای روزمره نوعی تسلی و آرامش هست.

از درِ پشتی بیرون می‌روم، به سمت جاده. نیک ماشین را می‌شوید، کلاهش را کج به سر گذاشته. مرا نگاه نمی‌کند. این روزها از نگاه هم می‌گریزیم. مسلماً نگاه‌هایمان ما را لو خواهد داد، حتی در این فضای باز، حتی هنگامی که هیچ کس ما را نمی‌بیند.

سر چهارراه منتظر اوفگلن می‌مانم. دیر کرده است. عاقبت می‌بینمش که می‌آید، اندامی پوشیده در لباس قرمز و سفید، مثل یک کابت، که مثل همهٔ ما با گام‌هایی منظم راه می‌رود. او را می‌بینم و ابتدا متوجه چیزی نمی‌شوم. بعد وقتی نزدیک می‌شود، حس می‌کنم که اتفاقی برایش افتاده است. مثل همیشه نیست. به نحوی نامحسوس تغییر کرده است. زخمی نیست. نمی‌لنگد. مثل این است که چروک شده و آب رفته است.

بعد وقتی نزدیک‌تر می‌شود، متوجه می‌شوم. اوفگلن نیست. همقد اوست، اما لاغرتر، و صورتش بژرنگ است، نه صورتی. به سمت من می‌آید. می‌ایستد.

می‌گوید: «رحمت بر میوه.» صاف و شق و رق و محکم.

جواب می‌دهم: «خداوند به بار بنشاند.» سعی می‌کنم متوجه تعجبم نشود.

می‌گوید: «شما باید اُفرد باشی.» می‌گویم، بله. و پیاده‌روی را شروع می‌کنیم.

با خودم می‌گویم، خوب، حالا چه؟ سرم به جوش آمده. این خبر خوشی نیست. چه بر سر او آمده؟ چگونه بدون آن‌که کنجکاو به نظر برسم، از قضیه سر در آورم؟ انتقال‌ها نمی‌گذارد ما با هم دوست شویم. نمی‌توانیم به هم وفادار باشیم. سعی می‌کنم به خاطر بیاورم که چه مدت زمانی نیاز است تا این اوفگلن به موقعیت آن دیگری برسد.

می‌گویم: «خداوند برامون هوای خوبی به ارمغان آورده.»

«که مایهٔ خوشحالی منه.» صدایش بی‌روح، مرده و تودار است.

از اولین ایست و بازرسی می‌گذریم، بدون آن‌که حرفی بزنیم. او کم‌حرف است، اما من نیز این‌گونه‌ام. آیا منتظر است تا من حرف بزنم، خودم را معرفی کنم، یا معتقد است و سر به تو دارد؟

می‌پرسم: «اوفگلن منتقل شده، به این زودی؟» اما می‌دانم که چنین نیست. همین امروز صبح او را دیده‌ام. اگر قرار بود منتقل شود، به من می‌گفت.

زن می‌گوید: «من اوفگلن هستم.» چه محشر! البته همین طور است، او اوفگلن است، اوفگلن جدید، و خودِ اوفگلن هر جا که باشد دیگر اوفگلن نیست. هیچ وقت اسم واقعی‌اش را نفهمیدم. به این شکل در دریایی از نام گم می‌شوید. حال دیگر یافتنش دشوار است.

به فروشگاه شیر و عسل می‌رویم و بعد به آل فِلِش که در آن جوجه می‌خرم و اوفگلن جدید سه پوند همبرگر می‌خرد. همان خطوط معمولی. چند زن آشنا می‌بینم و به نامحسوس‌ترین شکل ممکن برای هم سر تکان می‌دهیم تا به یکدیگر ثابت کنیم که همدیگر را می‌شناسیم، تا دست کم به کس دیگری ثابت کنیم که هنوز وجود داریم. بیرون از فروشگاه آل فِلِش به اوفگلن جدید می‌گویم: «باید بریم پای دیوار.» نمی‌دانم چرا این حرف را زدم. شاید این آزمونی است برای دیدن واکنشش. باید بدانم که آیا واقعاً یکی از ماست یا خیر. اگر هست، اگر بتوانم مطمئن شوم، شاید به من بگوید که واقعاً چه بر سر اوفگلن آمده است.

می‌گوید: «هر چی شما بخوای.» آیا این بی‌اعتنایی است یا احتیاط؟

روی دیوار جسد سه زن از صبح امروز آویزان است. هنوز لباس‌هایشان را به تن دارند. هنوز کفش به پا دارند. هنوز کیسه‌ها سرشان را پوشانده است. دست‌هایشان را باز کرده‌اند. بازوهایشان سفت و شق کنار تنشان آویزان است. زن آبی‌پوش در وسط و دو قرمزپوش در طرفین، اما رنگ‌ها دیگر مثل گذشته درخشان نیستند. پنداری رنگشان رفته است، کثیف شده‌اند، مثل پروانه‌های مرده یا ماهی‌های گرمسیری که روی زمین

می‌میرند. دیگر از آن برق و جلا خبری نیست. می‌ایستیم و در سکوت نگاهشان می‌کنیم.

عاقبت اوفگلن جدید زبان باز می‌کند: «این باید برای ما یه یادآوری بزرگ باشه.»

ابتدا هیچ نمی‌گویم، چون سعی دارم منظورش را درک کنم. شاید منظورش این است که این صحنه یادآور بی‌عدالتی و خشونت و حیوان‌صفتی رژیم است. در این صورت باید بگویم بله. یا شاید منظورش عکس این باشد، که یعنی باید حرف‌های آنان را به خاطر بسپریم و دردسر درست نکنیم، چون اگر چنین نکنیم، به حق مجازات خواهیم شد. اگر چنین منظوری داشته، باید بگویم به امید خدا. صدایش بی‌روح است و هیچ نشانه‌ای در آن نیست.

آزمایش می‌کنم. می‌گویم: «بله.»

به این حرفم جواب نمی‌دهد، اما از گوشهٔ چشم متوجه می‌شوم که سر برگردانده است. به سرعت نگاهم می‌کند.

بعد از لحظه‌ای برمی‌گردیم و راه طولانی برگشت را در پیش می‌گیریم و طبق توصیه‌ها گام‌هایمان را با هم هماهنگ می‌کنیم تا از نظر دیگران یکپارچه بیاییم.

با خودم می‌گویم شاید باید تا اقدام بعدی کمی درنگ کنم. برای هر حرکتی و آزمونی زود است. باید یک یا دو هفته بگذرد، شاید هم بیش‌تر. باید او را به دقت زیر نظر بگیرم و به پس و پیش‌های لحنش گوش بدهم و مترصد شنیدن کلمات نامحتاطانه‌اش باشم. همان گونه که اوفگلن به حرف‌های من گوش می‌داد. حال که اوفگلن رفته است، دوباره به خود آمده‌ام. بی‌مبالاتی را کنار گذاشته‌ام. تنم دیگر صرفاً در پی لذت نیست، بلکه خطر را حس می‌کند. نباید بی‌احتیاطی کنم. نباید بی‌جهت خود را به

خطر بیندازم. باید اطلاعات بیش‌تری جمع کنم. صبر می‌کنم تا از آخرین ایست و بازرسی بگذریم. وقتی فقط چند خیابان تا مقصد مانده، عنان از کف می‌دهم.

می‌گویم: «من اوفگلن رو درست نمی‌شناختم. منظورم اون قبلی است.»

می‌گوید: «اوه؟» این‌که چیزی گفته است، هر چند محتاطانه، به من جرئت می‌دهد.

می‌گویم: «از ماه مه باهاش آشنا شده بودم.» حس می‌کنم پوستم داغ شده و قلبم تندتر می‌کوبد. این یک حفه است. به نوعی یک دروغ است. حال چگونه کلمهٔ حیاتی را به زبان آورم؟ «گمونم اول مه بود. چی می‌گفتن، روز میه.»

می‌گوید: «واقعاً؟» لحنش بی‌حالت، بی‌اعتنا و تهدیدآمیز است. «این اصطلاح رو یادم نیست. عجیبه که شما هنوز یادته. باید تلاش کنین که...» مکث می‌کند. «که این جور چیزا رو از ذهنتون...» دوباره مکث می‌کند. «پژواک‌ها.»

یخ کرده‌ام. سرما مثل آب یخ به رگ‌هایم می‌ریزد. او دارد به من هشدار می‌دهد.

او از ما نیست. اما می‌داند.

خیابان‌های آخر را با ترس و اضطراب طی می‌کنم. دوباره احمق شده‌ام، بیش از احمق. بیش از این به این مسئله فکر نکرده‌ام، اما حالا متوجه شده‌ام: اگر اوفگلن دستگیر شده باشد، ممکن است حرف بزند، و نیز در مورد من. او حرف خواهد زد. نمی‌تواند حرف نزند.

اما من که کاری نکرده‌ام. فقط می‌دانسته‌ام. فقط خبر نداده‌ام.

آن‌ها می‌دانند فرزندم کجاست. اگر او را به این‌جا بیاورند، چه؟ اگر

تهدید کنند که در پیش چشمان من بلایی سرش می‌آورند، چه؟ یا این کار را بکنند. حتی تصور کاری را که ممکن است انجام دهند به ذهن راه نمی‌دهم. یا لوک.اگر لوک در دست آن‌ها باشد، چه؟ یا مادرم یا مویرا یا هر آشنای دیگری؟ خدای عزیزم، مجبورم نکن انتخاب کنم. نمی‌توانم تحمل کنم. این را می‌دانم. مویرا در مورد من حق داشت. هر چه بخواهند می‌گویم. پای همه را به میان می‌کشم. حقیقت دارد. با اولین جیغ، اولین ناله، نرم می‌شوم. به هر جنایتی که بخواهند اعتراف می‌کنم. عاقبت با قلابی از دیوار آویزانم می‌کنند. به خودم می‌گفتم، سرت رو بنداز پایین و بهش فکر نکن. بی‌فایده است.

در راه برگشت با خود چنین گفتگویی دارم.

سر چهارراه طبق معمول به سمت هم برمی‌گردیم.

اوفگلن جدید و خیانتکار می‌گوید: «خیر پیش.»

سعی می‌کنم پر شور و حال به نظر آیم. می‌گویم: «خیر پیش.»

پنداری این بازی‌ها می‌تواند کمکم کند، آن هم حالا که کارم به این‌جا کشیده است.

بعد کار عجیبی می‌کند. خم می‌شود. طوری که چشم‌بندهای سفید سرمان تقریباً به هم می‌خورند، طوری که چشمان پریده‌رنگ و نخودی‌رنگش را می‌بینم و تار خطوط گونه‌هایش را، و به نجوا، بسیار سریع، با صدایی که چون برگ‌های خشک بی‌رمق است می‌گوید: «اون خودش رو دار زد. بعد از مراسم پاکسازی. دید که کامیون اومده سراغش. این طوری بهتر بود.»

و حالا در طول خیابان به راه می‌افتد و از من دور می‌شود.

۴۵

لحظه‌ای می‌ایستم، تهی از هوا، پنداری تیپایی خورده‌ام.

پس او مرده است و من در امن و امان. قبل از این‌که بیایند کار را تمام کرده است. آرامشی عمیق در جانم حس می‌کنم. احساس قدردانی می‌کنم. او مرده است تا من زندگی کنم. بعداً عزاداری خواهم کرد.

مگر این‌که این زن دروغ گفته باشد. این احتمال همیشه وجود دارد.

نفسی می‌کشم، عمیق، و بازدم، به وجودم اکسیژن می‌رسانم. فضای مقابلم تیره می‌شود و بعد واضح می‌شود. راه پیش رویم را می‌بینم.

برمی‌گردم. دروازه را باز می‌کنم. لحظه‌ای دستم را به در تکیه می‌دهم تا روی پا محکم بایستم. وارد حیاط می‌شوم. نیک آن جاست. هنوز دارد ماشین را می‌شوید. آهسته سوت می‌زند. به نظرم بسیار دور و گم می‌آید.

با خودم می‌گویم، خدای عزیز، هر چی تو بخوای. حالا که لو رفتم، خودم رو نابود می‌کنم، اگه این چیزیه که تو می‌خوای. خودم رو خالی

می‌کنم، واقعاً، یه جام می‌شم. نیک رو ول می‌کنم. دیگرون رو فراموش می‌کنم. دیگه گلایه نمی‌کنم. تقدیرم رو قبول می‌کنم. خودم رو فدا می‌کنم. توبه می‌کنم. کناره‌گیری می‌کنم. از همه چیز دست می‌کشم.

می‌دانم که ممکن نیست چنین باشد، اما به هر حال به آن فکر می‌کنم. تمام چیزهایی که در مرکز سرخ یادمان داده‌اند، تمام چیزهایی که در مقابلشان مقاومت کرده‌ام، به مغزم هجوم می‌آورند. من درد نمی‌خواهم. نمی‌خواهم یک رقاص باشم، پاهایم در هوا باشد، با سری مستطیلی‌شکل و بی‌صورت زیر پارچه‌ای سفید. نمی‌خواهم عروسکی باشم آویزان از دیوار. نمی‌خواهم فرشته‌ای باشم بی‌بال. می‌خواهم زندگی کنم، در هر شکل ممکن. تنم را به چنگال دیگران می‌سپرم. می‌توانند هر چه خواستند با من بکنند. من فرومایه‌ام.

برای اولین بار قدرت حقیقیشان را حس می‌کنم.

از کنار بستر گل‌ها و درخت بید می‌گذرم و به سمت درِ پشتی می‌روم. به داخل خواهم رفت. در امان خواهم بود. زانو خواهم زد، در اتاقم و با سپاسگزاری و قدردانی هوایی را که بوی روغن جلای مبلمان می‌دهد به ریه‌هایم خواهم کشید.

سِرِنا جوی از درِ جلویی بیرون آمده است. روی پله‌ها ایستاده است. مرا صدا می‌کند. چه می‌خواهد؟ یعنی می‌خواهد به اتاق نشیمن بروم و در پیچیدن پشم‌های خاکستری کمکش کنم؟ نمی‌توانم جلوی لرزش دستانم را بگیرم. متوجه خواهد شد. اما به هر حال به سمتش می‌روم، چون راه دیگری ندارم.

روی پلهٔ بالایی و بالای سرِ من است. چشمانش دو کورهٔ آتشند، و در

مقایسه با پوست سفید و چروکیده‌اش کبودرنگند. به صورتش نگاه نمی‌کنم. به زمین چشم می‌دوزم، به پاهایش، به نوک عصایش.

می‌گوید: «من بهت اعتماد کردم. می‌خواستم کمکت کنم.»

هنوز به او نگاه نمی‌کنم. احساس گناه وجودم را فرا گرفته است. لو رفته‌ام، اما چرا؟ به جرم کدام یک از گناهان بسیارم متهم شده‌ام؟ تنها راه درکش این است که سکوت کنم. عذر و بهانه آوردن اشتباه بزرگی است. ممکن است چیزی را که نمی‌داند نیز لو بدهم.

ممکن است چیز مهمی نباشد. ممکن است قضیه چوب کبریتی باشد که در تختم پنهان کرده‌ام. سرم را به زیر می‌اندازم.

می‌پرسد: «خوب؟ چیزی نداری در دفاع از خودت بگی؟»

به او نگاه می‌کنم. تته پته کنان می‌گویم: «در چه مورد؟» به محض این‌که حرفم تمام می‌شود، متوجه می‌شوم که گستاخانه بوده است.

می‌گوید: «ببین.» دست آزادش را از پشت تنش جلو می‌آورد. شنلش را نگه داشته است، شنل زمستانی‌اش را. می‌گوید: «روی این رژ مالیده شده. چطور تونستی این‌قدر پست باشی؟ من بهش گفتم... .» شنل را می‌اندازد. چیز دیگری در دست دارد. دستش پوست و استخوان است. آن را هم زمین می‌اندازد. پولک‌های ارغوانی روی زمین می‌افتند، چون پوست مار روی پله پخش می‌شود، زیر نور خورشید برق می‌زند. می‌گوید: «در غیاب من. می‌تونستی دست کم یه چیزی برام باقی بذاری.» آیا عاشق اوست؟ عصایش را بلند می‌کند. فکر می‌کنم می‌خواهد مرا بزند، اما این کار را نمی‌کند. «اون آشغال رو بردار و برو تو اتاقت. مثل اون یکی. یه بدکاره. تو هم آخر و عاقبتت همونه.»

قوز می‌کنم. پشت سرم نیک دیگر سوت نمی‌زند.

می‌خواهم برگردم، به سمت او بروم، بازوانم را دورش حلقه کنم. این

کار احمقانه است. هیچ کمکی از دست او برنخواهد آمد. او نیز با من غرق خواهد شد.

به سمت درِ پشتی می‌روم، به سمت آشپزخانه. سبدم را پایین می‌گذارم. به طبقهٔ بالا می‌روم. مرتب و منظم و آرامم.

بخش پانزدهم

شب

۴۶

در اتاقم می‌نشینم، پشت پنجره، منتظر. در دامنم مشتی ستارهٔ مچاله شده هست.

شاید این آخرین باری باشد که انتظار می‌کشم. اما نمی‌دانم در انتظار چه هستم. منتظر چی هستی؟ قبلاً از این جمله استفاده می‌کردند. منظورشان این بود که عجله کن. هیچ کس منتظر پاسخی نمی‌ماند. این‌که منتظر چه چیزی هستی، سؤالی متفاوت است، و من برای این سؤال نیز پاسخی ندارم.

با این حال به انتظار نیز نمی‌ماند. بیش‌تر شبیه تعلیق است، بدون دلهره. حالا دیگر وقتی باقی نمانده است.

من مغضوب شده‌ام، که متضاد لطف است. باید در این مورد حسی تلخ‌تر داشته باشم.

اما احساس آرامش می‌کنم، آرام، یکسره بی‌اعتنا. نگذار حرامزاده‌ها

زیر پا خردت کنند. این جمله را برای خودم تکرار می‌کنم، اما این بار بیانگر هیچ مفهومی نیست. مثل این است که بگویند، نگذار هوا وجود داشته باشد، با وجود نداشته باش.

به گمانم بتوان این جملات را به زبان آورد.

در باغ کسی نیست.

نمی‌دانم باران خواهد بارید یا نه.

بیرون، روشنایی رنگ می‌بازد. آسمان سرخگون شده است. به زودی همه جا تاریک خواهد شد. حالا تاریک‌تر شده است. زیاد طول نکشید.

چند کار می‌توانستم انجام دهم. برای مثال، می‌توانستم خانه را به آتش بکشم. می‌توانستم لباس‌ها و ملافه‌ها را جمع کنم و کبریتی را که مخفی کرده‌ام روشن کنم. اگر آتش نگرفت که هیچ، اما اگر گرفت، دست‌کم اتفاقی افتاده است، نشانه‌ای که خاطرهٔ خروج مرا از این خانه زنده نگه دارد. چند شعلهٔ بی‌رمق که به سادگی خاموش می‌شوند. در این حیص و بیص ممکن بود از دود بی‌هوش و بعد خفه شوم.

می‌توانم روتختی‌ام را تکه تکه کنم و از آن طنابی بتنم و یک طرفش را به پایهٔ تختم ببندم و بعد سعی کنم پنجره را بشکنم، پنجره‌ای که شیشه‌اش نشکن است.

می‌توانم به سراغ فرمانده بروم، به زمین بیفتم، و آن طور که می‌گویند با موهای پریشان. به زانوانش بیاویزم، اقرار کنم، اشک بریزم، التماس کنم. می‌توانم بگویم، نگذار حرامزاده‌ها زیر پا خردت کنند. دعا، نه. در ذهن کفش‌هایش را می‌بینم، مشکی، براق، غیرقابل نفوذ، خاموش و تودار.

می‌توانم ملافه را حلقه کنم و دور گردنم بیندازم و از قلاب گنجه آویزان شوم و تمام وزنم را جلو بدهم و خودم را خفه کنم.

می‌توانم پشت در پنهان شوم و صبر کنم تا او بیاید. لنگ لنگان از طول هال بگذرم و هر محکومیت، جزا و مجازاتی که برایم در نظر دارد، به سویش حمله کنم، به زمینش بزنم، با لگد، محکم و راست، به سرش بکوبم. تا او را از فلاکتش برهانم، و نیز خودم را؛ تا از فلاکتمان نجاتش دهم.

این کار صرفه‌جویی در زمان خواهد بود.

می‌توانم با گام‌هایی استوار از پله‌ها پایین بروم، از درِ جلویی خارج شوم و به خیابان پا بگذارم و وانمود کنم می‌دانم به کجا می‌روم و ببینم تا کجا می‌توانم بروم. رنگ قرمز همیشه جلب توجه می‌کند.

می‌توانم به اتاق نیک بروم، آن سوی گاراژ، درست مثل گذشته. می‌توانم به این فکر کنم که آیا راهم خواهد داد یا خیر، پناهم خواهد داد یا خیر، آن هم حالا که وضعیت اضطراری پیش آمده است.

بی‌قید و بدون تمرکز حواس این راه‌ها را در ذهن مرور می‌کنم. هر کدام چون دیگری و همانند به نظر می‌رسد. هیچ کدامشان کامل و بی‌نقص نیستند. چه خستگی‌ای، در تنم، در پاهایم و در چشمانم. این سرانجام کار است. ایمان فقط یک کلمه است، کلمه‌ای پرطمطراق.

از پنجره شفق را نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم که زمستان است. برف می‌بارد، آرام آرام، بی‌هیچ تلاشی، و همه چیز را با لایه‌ای نرم و کریستالی می‌پوشاند، غبار نور ماه در برابر باران، که طرح و خطوط همه چیز را محو و مبهم می‌کند و رنگ از همه چیز می‌زداید. یخ بستن و مردن درد ندارد،

بعد از اولین سوز. به پشت روی برف دراز می‌کشید، مثل فرشته‌های برفی که کودکان می‌سازند و بعد به خواب می‌روید.

حضورش را پشت سرم حس می‌کنم، نیاکانم، همزادم، که زیر چلچراغ در هوا معلق است و می‌گردد، با لباسی پوشیده از پر و ستاره، پرنده‌ای که از پرواز بازمانده، زنی که به فرشته بدل شده و در انتظار یافته شدن است. این بار توسط من. چطور می‌بایست باور می‌کردم که این‌جا تنهایم؟ همیشه دو نفر بوده‌ایم. می‌گوید، تمومش کن! از این ملودرام خسته شدم. از این سکوت خسته شدم. کسی نیست که بتونی ازش حمایت کنی. زندگی تو برای هیچ کس ارزش نداره. می‌خوام تموم شه.

ایستاده‌ام که صدای کامیون سیاه را می‌شنوم. قبل از آن‌که ببینمش، صدایش را می‌شنوم. پیچیده در لفاف شفق از دل صدای خودش به در می‌آید، چون لختهٔ دلمه بستهٔ شب. به جادهٔ مقابل خانه وارد می‌شود، می‌ایستد. فقط متوجه چشم سفید می‌شوم، دو لفاف سفید. رنگش باید فسفری باشد. دو مرد خود را از پیکر کامیون جدا می‌کنند، از پله‌های جلوی خانه بالا می‌آیند، زنگ می‌زنند. صدای زنگ را می‌شنوم: دینگ ـ دانگ، چون شبح زن آرایشگر، آن پایین در هال.

پس اوضاع وخیم‌تری در پیش است.

وقتم را تلف کرده‌ام. می‌بایست هنگامی که فرصتش بود سرنخ اوضاع را به دست می‌گرفتم. می‌بایست کاردی از آشپزخانه می‌دزدیدم، به نحوی به قیچی خیاطی دست می‌یافتم. البته قیچی باغبانی و میل‌های بافتنی بود. اگر طالب باشید، دنیا پر است از سلاح. می‌بایست توجه می‌کردم.

اما حالا فرصت فکر کردن به این‌گونه مسائل تمام شده است. حالا پاهایشان روی فرش سرخ و چرک روی پله‌هاست، گام‌هایی سنگین و بی‌صدا، تپش خون و رگ‌ها در پیشانی. پشتم به سمت پنجره است.

PersianPDF.com

انتظار یک غریبه را دارم، اما نیک است که در را باز و چراغ را روشن می‌کند. او را بجا نمی‌آورم. شاید یکی از آن‌ها باشد. این احتمال همیشه وجود داشت. نیک، مراقب مخفی. کارهای کثیف را آدم‌های کثیف انجام می‌دهند.

در دلم می‌گویم، تف به روت. دهانم را باز می‌کنم تا این جمله را بگویم، اما او جلو می‌آید، نزدیک من، نجوا می‌کند. «همه چیز مرتبه. از طرف روز مه. باهاشون برو.» مرا با نام حقیقی‌ام صدا می‌کند. یعنی باید فکر کنم این کارش مفهوم خاصی دارد؟

می‌گویم: «باهاشون؟» می‌بینم که دو مرد پشت سرش ایستاده‌اند. نور چراغ از سرهایشان جمجمه ساخته است. «تو حتماً دیوونه شدی.» شک و تردیدم بر فراز سرش بال بال می‌زند، فرشتهٔ سیاهی که مرا از او بر حذر می‌دارد. تقریباً می‌بینمش. چرا نباید در مورد علامت روز مه چیزی بداند؟ همهٔ مراقبان با آن آشنایند. آن‌ها با فشار و خرد کردن و تاباندن تن قربانیانشان به اندازهٔ کافی از آن‌ها اقرار گرفته‌اند.

می‌گوید: «به من اعتماد کن.» جمله‌ای که به خودی خود نه سحری است و نه تضمینی.

اما می‌قاپمش. حالا این پیشنهاد تنها چیزی است که دارم.

یکی از پیش و یکی از پس تا پایین پله‌ها همراهی‌ام می‌کنند. این گام‌ها لذتبخش است. چراغ‌ها روشنند. به‌رغم ترسی که بر وجودم سایه انداخته، کل قضیه بسیار معمولی و پیش پا افتاده به نظر می‌رسد. از این‌جا ساعت دیواری را می‌بینم. هیچ زمان به خصوصی را نشان نمی‌دهد.

نیک دیگر با ما نیست. شاید از پله‌های پشتی پایین رفته، چون نمی‌خواسته است کسی ببیندش.

سِرِنا جوی وسط هال ایستاده است، زیر آینه، و بالا را نگاه می‌کند، ناباورانه. فرمانده پشت سر اوست. درِ اتاقِ نشیمن باز است. موهایش کاملاً خاکستری است. به نظر نگران و درمانده می‌آید، اما معلوم است که از من حذر می‌کند، خودش را کنار می‌کشد. برایش هر چه که بوده‌ام، حال مصیبت و فاجعه‌ام. بی‌شک با هم دعوا کرده‌اند، در بارهٔ من. بی‌شک سِرِنا جهنمی برایش بر پا کرده است. حتی در این شرایط نیز می‌توانم برایش متأسف باشم. مویرا حق دارد، من آدم ضعیفی هستم.

سِرِنا می‌گوید: «اون چیکار کرده؟» پس او نبوده که آن‌ها را خبر کرده است. هر مجازاتی که برایم در نظر داشته، در محدودهٔ همین خانه تمام می‌شده است.

نگهبانِ مقابلِ من می‌گوید: «نمی‌تونیم بگیم، خانوم. متأسفم.»

فرمانده می‌گوید: «باید مدارکتون رو ببینم. مجوز دارین؟»

صدای جیغی را که می‌خواهد از گلویم درآید در حلقومم خفه می‌کنم. به نرده‌ها تکیه می‌کنم. از وقار و متانتم چشم‌پوشی می‌کنم. می‌توانم لحظه‌ای معطلشان کنم، دست‌کم یک لحظه. اگر مأموران واقعی باشند، خواهند ماند، و اگر واقعاً مأمور نباشند، خواهند گریخت، مرا این‌جا رها خواهند کرد.

نگهبان اول دوباره می‌گوید: «ما به مجوز نیازی نداریم، قربان، اما خیالتون راحت باشه، همه چیز مرتبه. افشای اسرار دولتی.»

فرمانده دستش را روی سرش می‌گذارد. من چه گفته‌ام، و به که، و کدام یک از دشمنانش متوجه شده‌اند؟ شاید او به لحاظ امنیتی بالقوه خطرساز است. حال من از او بالاترم و از آن بالا نگاهش می‌کنم. دارد آب می‌رود و کوچک می‌شود. پیش از این چندین بار همقطارانش را تصفیه و اخراج کرده‌اند، باز هم خواهند کرد. رنگ از رخسار سِرِنا می‌پرد.

می‌گوید: «سلیطه، بعد از اون همه کاری که برات کرد.»

کورا و ریتا ناگهان از داخل آشپزخانه به هال می‌آیند. کورا گریه می‌کند. من امید او بودم. ناامیدش کرده‌ام. حالا برای همیشه بی‌فرزند خواهد ماند.

کامیون در جاده منتظر است. درِ دولنگهٔ پشتش باز است. هر دوی آن‌ها، هر کدام در یک سو، آرنج‌هایم را می‌گیرند و کمک می‌کنند سوار کامیون بشوم. فعلاً نمی‌دانم که این پایان راهِ من است یا آغازی دیگر. خودم را به دستان غریبه‌ها سپرده‌ام، چون راه دیگری نیست.

و به این ترتیب گامی برمی‌دارم، به دل تاریکی درون کامیون، یا شاید به قلب نور.

ملاحظاتِ تاریخی

ملاحظاتی تاریخی در بابِ سرگذشت ندیمه

خلاصه‌ای از گزارش دوازدهمین همایش مطالعات جلبد، که به عنوان بخشی از گردهمایی مجمع تاریخ بین‌الملل در تاریخ بیست و پنجم ژوئن سال ۲۱۹۵ در دانشگاه وِینی، نوناویت برگزار شد.

رئیس جلسه: پروفسور ماریان کِربست مون، دفتر مردم‌شناسی نژاد سفید، دانشگاه وِینی، نوناویت.

سخنران اصلی: پروفسور جیمز دارسی پیزوتو، کارگردان، بایگانی‌های قرون بیستم و بیست و یکم، دانشگاه کمبریج، انگلیس.

کِربست مون: با کمال خوشحالی به همهٔ شما که صبح امروز به این گردهمایی تشریف آورده‌اید خوشامد می‌گویم و باید عرض کنم مایهٔ کمال مسرت است که شما عزیزان برای شنیدن سخنان جذاب و ارزشمند پروفسور پیزوتو حضور به هم رسانیده‌اید. ما اعضای مجمع تحقیقات

جلید معتقدیم که این دوره از تاریخ که در ترسیم نقشهٔ جدید جهان، به ویژه در این نیمکره، نقش حیاتی داشته، در خور مطالعات و توجه بیش‌تر است.

اما قبل از شروع جلسه اجازه می‌خواهم که چند خبر را به آگاهیتان برسانم. گروه ماهیگیری طبق برنامه فردا به راه خواهد افتاد و آن عده از حاضران که لباس بارانی مناسب و حشره‌کش به همراه نیاورده‌اند، می‌توانند با حداقل قیمت آن‌ها را از دفتر ثبت نام فراهم کنند. پیاده‌روی در طبیعت و مراسم سرود در هوای آزاد به پس‌فردا موکول شده است، چون پروفسور جانی رانینگ داگ، که هرگز اشتباه نمی‌کنند، در خصوص تغییر شرایط آب و هوا در این تاریخ به ما اطمینان داده‌اند.

اجازه دهید امکانات دیگری را که مجمع تحقیقات جلید در دوازدهمین همایش خود ارائه می‌دهد به شما یادآور شوم. فردا بعدازظهر پروفسور گوپال چاتِرجی از دفتر فلسفهٔ غرب، دانشگاه بارودا، هند، در مورد «عناصر کریشنا و کالی در مذهب حکومتی اوایل دوره» سخنرانی خواهند کرد و صبح پنج‌شنبه نیز پروفسور سیجلیندا وَن بورِن از دفتر تاریخ نظامی در دانشگاه سن آنتونیو، جمهوری تگزاس سخنرانی می‌کنند. نام سخنرانی پروفسور وَن بورِن که به گمان من بسیار جذاب خواهد بود، «تاکتیک ورشو: سیاست‌های محاصرهٔ هسته‌ای شهرها در جنگ‌های داخلی جلید» است. مطمئنم که همهٔ ما مشتاقیم در این جلسه شرکت کنیم.

اجازه دهید به سخنران اصلی جلسه خاطرنشان کنم که سخنرانی خود را با توجه به زمانبندی مناسب ایراد کنند تا برای پاسخ دادن به سؤال‌ها نیز وقت کافی داشته باشیم و از طرف دیگر، امروز، برخلاف روز گذشته، ناهار را از دست ندهیم. (خنده.)

پروفسور پیزوتو نیازی به معرفی ندارند، چون همهٔ ما چه شخصاً و چه از روی آثارشان ایشان را می‌شناسیم. از جملهٔ این آثار می‌توان قوانین اخلاقی در اعصار مختلف، تحلیل اسناد و بررسی معروف خاورمیانه و جلید: دو حکومت تئوکراتیک در اواخر قرن بیستم از نگاه «دفترچه‌های خاطرات را نام برد. همان‌طور که می‌دانید ایشان در کار ویراستاری دستنوشته‌ای که امروز بررسی خواهیم کرد با پروفسور ناتلی وید از دانشگاه کمبریج همکاری کرده‌اند و در نسخه‌برداری، شرح‌نویسی و چاپ این اثر نیز سهم به‌سزایی داشته‌اند. عنوان سخنرانی ایشان «مسائل مربوط به سندیت سرگذشت ندیمه» است.

پروفسور پیزوتو.

تشویق.

پیزوتو: متشکرم. مطمئنم که شب گذشته حین صرف شام همهٔ ما از سوز سرد شمالی لذت بردیم و حالا هم از سوز شمالی دیگری محظوظ می‌شویم. از کلمهٔ «لذت» به دو مفهوم استفاده کردم و از معنای مهجور سوم گذشته‌ام. (خنده.)

اما حالا بیایید جدی باشیم. همان‌طور که از عنوان گفتگوی من برمی‌آید، می‌خواهم بعضی از مشکلات مربوط به اصطلاحاً دستنوشتهٔ آشنای سرگذشت ندیمه را بررسی کنم. از آن رو از کلمهٔ اصطلاحاً استفاده کردم که آنچه پیش رو داریم کتاب اصلی و اولیه نیست. در حقیقت، هنگامی که این اثر برای اولین بار کشف شد و هیچ نامی نیز نداشت، اساساً دستنوشته نبود. پروفسور وید به یاد و بزرگداشت جفری چوسر بزرگ نام سرگذشت ندیمه را بر این اثر نهاد، اما آن گروه از شما که احتمالاً چون من از نزدیک با پروفسور وید آشنایید، نظر مرا در باب عمدی بودن تمامی جناس‌ها خواهید پذیرفت، به ویژه در یارهٔ مفهوم وقیحانه و

قدیمی کلمهٔ کفل.[۱] این مسئله در آن دوره از حیات جامعهٔ جلید که بستر داستان ماست مسئله‌ای بسیار بحث‌برانگیز بوده است.

این مورد که درست نمی‌دانم نام سند را بر آن بگذارم در محلی که زمانی شهر بانگور بوده از دل خاک به در آمده است، در محلی که پیش از تأسیس حکومت جلید، گهوارهٔ حکومت و دولت ماین بوده است. می‌دانیم که این شهر در مسیر راهی که راوی ما «جادهٔ زیرزمینی زنان» می‌نامد، ایستگاه بسیار مهمی بوده است. بعضی از مورخان شوخ‌طبع ما این جاده را «جادهٔ زیرزمینی لرزان» نامیده‌اند. (خنده. اعتراض.) به همین دلیل مجمع ما علاقهٔ ویژه‌ای به این مورد پیدا کرده است.

این مورد در قالب اولیه و بکر خود شامل یک چمدان فلزی ارتش ایالات متحده بوده که حدوداً به سال ۱۹۵۵ تعلق دارد. این واقعیت به خودی خود ارزشی ندارد، چون می‌دانیم که چنین چمدان‌هایی را اغلب به عنوان «وسایل اضافهٔ نظامی» می‌فروخته‌اند و بنابراین بسیار رایج بوده است. در این چمدان که آن را با نوارهای بسته‌های پستی قدیم مهر و موم کرده بودند تقریباً سی نوار کاست موجود بود، از آن نوع نوارها که در دهه‌های هشتاد یا نود با ظهور دیسک فشرده از بازار خارج و منسوخ گشت.

یادآوری می‌کنم که این مورد اولین کشف در نوع خود نبوده است. برای مثال، بی‌شک با موردی به نام «خاطرات الف. ب.» که در گارازی واقع در حومهٔ سیاتل کشف شد یا با «خاطرات ب.» که به شکلی اتفاقی حین تأسیس محل گردهمایی جدیدی در مجاورت سیراکوز، نیویورک قدیم، پیدا شد، آشنایید.

---

۱. tell، در انگلیسی قدیم به مفهوم کفل نیز بوده است، اما این کلمه بسیار شبیه Tale به مفهوم سرگذشت یا داستان نیز هست. م.

من و پروفسور وید از این کشف جدید بسیار هیجان‌زده شدیم. خوشبختانه ما چند سال پیش به کمک تکنیسین با سابقه و عالی خود موفق به بازسازی ماشینی شدیم که قدرت پخش چنین نوارهایی را دارد و به این ترتیب به سرعت آمادهٔ کار شاق و پر زحمت نسخه‌برداری از نوار شدیم.

در کل سی نوار حاوی چند آهنگ مختلف وجود داشت. هر نوار با دو یا سه آواز شروع می‌شود که بی‌شک برای رد گم کردن بوده است. سپس موسیقی به ناگهان قطع می‌شود و کلام راوی آغاز می‌شود. صدا به یک زن تعلق دارد و به نظر کارشناسان صوت‌شناسی تمام صداها متعلق به یک نفر است. برچسب‌های روی کاست‌ها برچسب‌های قدیمی و معتبر است و مسلماً به پیش از تأسیس حکومت جلید مربوط می‌شود، چون پس از آغاز این حکومت تمام موسیقی‌های دنیوی و لهو و لعبی ممنوعه اعلام شد. برای مثال، چهار نوار با عنوان «سال‌های طلایی الویس پریسلی»، سه نوار با عنوان «آهنگ‌های محلی لیتوانی»، سه نوار با عنوان «بوی جورج برهنه می‌شود» و دو نوار با عنوان «سازهای خوش‌آهنگ مانتووانی» وجود داشت و البته چندین نوار دیگر که هر یک نام خاص خود را داشتند: «خواهران به هم پیچیدهٔ کارنژی هال» یکی از موارد اخیر است که من سخت به آن علاقه‌مندم.

گرچه برچسب‌ها واقعی‌اند، همیشه با آوازهای مربوطه که روی نوارها نوشته شده هماهنگ نیستند. به علاوه، نوارها هیچ نظم مشخصی ندارند. همچنین دارای شماره نیز نیستند. بنابراین من و پروفسور وید وظیفهٔ دنبال هم چیدن بخش‌های داستان شفاهی راوی را برعهده گرفتیم، اما همان گونه که پیش‌تر نیز تذکر داده‌ام، این گونه کارها بر اساس حدس و گمان انجام می‌شود و به تحقیقات بیش‌تر نیاز دارد.

وقتی نسخه را کامل کردیم، مجبور شدیم در باب ماهیت آنچه در دست داشتیم نتیجه‌گیری کنیم. البته پیش از کامل شدن نسخه چندین بار به دلیل مشکلات مربوط به لهجه، ارجاعات مبهم و اصطلاحات و عبارات قدیمی آن را مرور کرده بودیم. چند احتمال وجود داشت. اول این‌که نوارها قلابی بوده باشند. همان‌طور که می‌دانید چنین تقلب‌ها و جعل‌هایی بی‌سابقه نبوده است و البته ناشران نیز به خاطر این آثار بی‌ارزش پول‌های کلانی پرداخته‌اند تا با تکیه بر احساسی بودن این‌گونه آثار پول کلانی به جیب بزنند. گویا دوره‌های خاصی از تاریخ وجود دارند که به سرعت برای جوامع دیگر و جوامعی که از پی آن‌ها می‌آیند، به منبعی برای خودستایی مزورانه تبدیل می‌گردند. اجازه دهید بگویم که نمی‌توان در مورد مردم جلید قضاوت اخلاقی کرد. مسلماً تا حال آموخته‌ایم که چنین قضاوت‌هایی بسته به نوع فرهنگ‌ها بسیار نسبی است. این جامعه تحت فشارهای شدیدی بوده است، به لحاظ جمعیتی و غیره و از دردهایی رنج می‌برده است که خوشبختانه حالا ما از آن‌ها فارغیم. وظیفه ما نه سرزنش و توبیخ که درک حقیقت است. (تشویق.)

برگردیم به اصل موضوع: اما این‌گونه نوارها را نمی‌توان به سادگی جعل کرد و ما به واسطهٔ کارشناسان خود متقاعد شدیم که خود نوارها به لحاظ فیزیکی اصل هستند. مسلماً ضبط نوارها، یعنی وارد کردن صدا بر روی نوار موسیقی کاری نیست که در صد و پنجاه سال گذشته انجام شده باشد.

بنابراین به فرض آن که نوارها اصل باشند، در مورد خودِ داستان چه می‌توان گفت؟ مسلماً نوارها در زمانی که داستان می‌گذرد پر نشده‌اند، چون اگر راوی حقیقت را گفته باشد، در آن زمان هیچ ضبط صوت یا نواری در اختیار نداشته و به فرض داشتن نیز جایی برای مخفی کردن

آن‌ها نداشته است. از دیگر سو، در پس روایت راوی نوعی نگرش به گذشته وجود دارد که فرض همزمانی اتفاقات را با نوشتن داستان منتفی می‌سازد. داستان، یادآوری احساسات گذشته است، اتفاقاتی که زمانی از آن‌ها گذشته و بعداً به رشتهٔ تحریر درآمده‌اند.

ما به این نتیجه رسیدیم که اگر بتوانیم هویت راوی را شناسایی کنیم، می‌توانیم نحوهٔ تنظیم این سند را نیز کشف کنیم ــ اجازه دهید برای رعایت ایجاز این اثر را سند بنامیم. برای انجام این مهم تحقیقات خود را در دو شاخهٔ مجزا آغاز کردیم.

اول، از روی نقشه‌های شهر قدیمی بانگور و دیگر اسناد موجود سعی کردیم ساکنان خانه‌ای را که این سند در آن کشف شده است شناسایی کنیم. ما چنین استدلال کردیم که احتمالاً این خانه یکی از «خانه‌های امن» در جادهٔ زیرزمینی زنان در آن دوره بوده است و راوی ما احتمالاً مدتی در آن مخفی شده بوده است، برای مثال، چند هفته یا چند ماه در اتاق زیرشیروانی یا زیرزمین خانه. به این ترتیب راوی فرصتی یافته است تا سند حاضر را تنظیم نماید. البته، این احتمال نیز منتفی نیست که نوارها پس از ضبط شدن به محل مورد نظر انتقال داده شده باشند. ما امید داشتیم بتوانیم نوادگان ساکنان احتمالی خانه را پیدا کنیم و از طریق آن‌ها به سرنخ‌های دیگر دست یابیم: شاید دفترچه‌های خاطرات یا حتی حکایت‌های خانوادگی که از نسلی به نسل دیگر منتقل شده‌اند.

متأسفانه، این رد به هیچ نتیجه‌ای ختم نشد. احتمالاً این افراد ــ به فرض وجود رابطه‌ای میان آن‌ها با خط نجات زیرزمینی ــ پیدا و دستگیر شده‌اند که در این صورت هر گونه سند و مدرکی که به آن‌ها مربوط بوده از بین رفته است. بنابراین شاخهٔ دوم تحقیقات را پی گرفتیم. اسناد تاریخی مربوطه را بررسی کردیم و سعی نمودیم میان شخصیت‌های

تاریخی شناخته شده و افراد ساکن در این خانه ارتباطی برقرار کنیم. اسناد موجود مربوط به این زمان مبهم هستند، چون رژیم حاکم معمولاً پس از پاکسازی‌ها و بلواهای درونی محتوای کامپیوترها و نسخه‌های چاپی کامپیوتری را از بین می‌برده است، با این حال برخی از این نسخه‌ها باقی مانده‌اند. بعضی از این نسخه‌ها توسط مجامع مختلف دفاع از حقوق زنان که در انگلیس بسیار زیاد بودند، برای اهداف تبلیغاتی به این کشور قاچاق شدند.

ما هیچ امیدی به یافتن هویت راوی نداشتیم. از اسناد داخلی به وضوح چنین برمی‌آمد که او از جمله اولین موج زنانی بود که برای زاد و ولد به بیگاری گرفته شدند و برای ارائهٔ چنین خدماتی در اختیار افراد صاحب نفوذ طبقهٔ نخبگان قرار داده شدند. رژیم با حقهٔ ساده‌ای انبوه بسیاری از این زنان را گردهم آورد: دولت حاکم اعلام کرد که ازدواج دوم و نیز روابط جنسی آزاد زنا محسوب می‌شود و از این راه زنان بسیاری را دستگیر کرد و به بهانهٔ عدم صلاحیت اخلاقی آنان، فرزندانشان را مصادره نمود و در اختیار زوج‌های بی‌فرزند از طبقهٔ بالا که مشتاق تداوم نسل خود بودند قرار داد. (در اواسط دورهٔ حاکمیت رژیم، این قانون شامل کلیهٔ ازدواج‌هایی که در کلیسا ثبت نشده بود گشت). به این ترتیب مردان صاحب نفوذ در رژیم که صاحب یک یا دو فرزند سالم می‌شدند موقعیت برتری می‌یافتند و این امر در دوره‌ای که نرخ زاد و ولد نژاد سفید به شدت کاهش یافته بود امتیاز درخشانی محسوب می‌شد، امتیازی که نه تنها در جلید بلکه در اکثر جوامع سفیدپوست شمالی بسیار چشمگیر بود.

دلایل افت نرخ زاد و ولد برای ما چندان روشن نیست. یکی از دلایل قطعی این امر انواع و اقسام روش‌های جلوگیری از بارداری و نیز سقط جنین در دورهٔ ماقبل رژیم جلید بوده است. بنابراین بخشی از این نازایی

عمومی اختیاری و عامدانه بود و دلیل آمارهای مختلف زاد و ولد در جوامع سفید و غیرسفید نیز همین امر است، اما دلایل دیگری نیز وجود داشت. باید یادآوری کنیم که در این دوره سیفلیس و ایدز به شدت شایع شده و به لحاظ جنسی بسیاری از جوانان توانا را از زاد و ولد عاجز و ناتوان ساخته بود. مُرده‌زایی، سقط جنین و ناهنجاری‌های ژنتیکی بسیار شایع و رو به افزایش بود و حوادث مختلف اتمی و خرابکاری‌ها که در این دوره رایج بود نیز مزید بر علت شده بود. نشت مواد شیمیایی و میکروبی و سمی از سلاح‌های جنگی هم یکی از دلایل دیگر این پدیده بود. تعداد این انبارهای نظامی چه به شکل قانونی و چه غیرقانونی بسیار زیاد بود. حتی در مواردی این مواد کشنده را در فاضلاب‌ها می‌ریختند. استفادهٔ مهارنشده از حشره‌کش‌های شیمیایی، علف‌کش‌ها و دیگر افشان‌های سمی نیز مؤثر بوده است.

صرف‌نظر از دلایل این امر، نتایج حاصل بسیار چشمگیر بود و این تنها رژیم نبود که نسبت به این شرایط واکنش نشان داد. برای مثال، رومانی پیش از این رژیم در دههٔ هشتاد پیش‌دستی کرده و علیه کنترل نرخ زاد و ولد قوانینی وضع کرده و برای زنان آزمایش‌های اجباری بارداری در نظر گرفته بود و بسته به میزان باروری زنان برای خانواده‌ها ترفیع و افزایش دستمزد در نظر می‌گرفت.

ضرورت توجه به خدمات تولد قبل از عصر جلید درک شده بود. «تلقیح مصنوعی»، «کلینیک‌های باروری» و استفاده از «ندیمه‌ها» که توسط خانواده‌های صاحب نفوذ به خدمت گرفته می‌شدند به تمامی پاسخگوی این نیاز نبودند. رژیم جلید اولین و دومین شیوه را به دلیل ضدیت با مذهب ممنوع اعلام کرد و سومین شیوه را مشروع اعلام کرد و در سطح وسیع به مورد اجرا گذارد. این شیوه در کتاب مقدس نیز سابقه

داشت. بنابراین آن‌ها چندهمسری همزمان را جایگزین چندهمسری متوالی کردند که هم در عهد عتیق و هم در قرن نوزدهم سابقه داشت. از تاریخ آموخته‌ایم که هیچ نظام جدیدی نیست که بعضی از عناصر نظام قدیم را شامل نباشد، عناصر کفر در مسیحیت قرون وسطی و تکامل کا. گ. ب. در روسیه از دل شبکهٔ مخفی دورهٔ تزاری نمونه‌هایی از این واقعیتند. و جلید هم از این قانون مستثنی نبود. برای مثال، سیاست‌های نژادپرستانه این رژیم در دوران قبلی ریشه داشت و هراس‌های نژادی یکی از محرک‌های عاطفی‌ای بود که به موفقیت و حکمروایی رژیم جدید کمک کرد.

بنابراین راوی ما مشتی نمونهٔ خروار بوده است و باید در چارچوب آن برهه از تاریخ مورد بررسی قرار گیرد. اما گذشته از سن، بعضی ویژگی‌های فیزیکی و محل اقامت راوی چه چیز دیگری در مورد او می‌دانیم؟ چیز زیادی نمی‌دانیم. ظاهراً او زن تحصیلکرده‌ای است مانند تمام فارغ‌التحصیلان دانشکدهٔ آمریکای شمالی. (خنده. اعتراض.) اما نمونه‌هایی چون او بسیار بوده‌اند، بنابراین این شناخت جزئی کمکی به ما نمی‌کند. او نام حقیقی‌اش را به ما نمی‌گوید و تمامی اسناد رسمی‌ای که ممکن بود نامش را فاش کنند هنگام ورود او به مرکز بازآموزی راحیل و لیه از بین رفتند. «اُفرد» هیچ کمکی به ما نمی‌کند، چون مانند «اوفگلن» و «اُفوارن» نامی منسوب به پدر است که شامل ضمیر ملکی و نام کوچک مرد مورد نظر است. چنین نام‌هایی بلافاصله پس از ورود ندیمه به خانهٔ فرمانده روی او گذارده و هنگام خروج از آن فراموش می‌شد.

نام‌های دیگر موجود در این سند نیز برای شناسایی راوی بی‌فایده‌اند «لوک» و «نیک» چون «مویرا» و «جینین» کمکی به ما نمی‌کنند. شاید هم این نام‌ها مستعار بوده‌اند تا در صورت لو رفتن نوارها به کسی آسیب

نرسد. این نکته مؤید نظریهٔ ماست که می‌گوید نوارها در داخل مرزهای جلید پر شده‌اند، نه این‌که در خارج پر شده و سپس برای استفاده گروه امداد زیرزمینی به داخل کشور قاچاق شده باشند.

منتفی شدن احتمالات فوق تنها یک راه پیش پای ما می‌گذارد. به این نتیجه رسیدیم که شناسایی فرمانده ممکن است کمکمان کند. ما چنین استدلال کردیم که چنین فرد مهم و صاحب‌مقامی به احتمال زیاد از اعضای اولیهٔ مجمع فوق سری پسران اندیشمند یعقوب بوده است که، در حقیقت، چارچوب فلسفی و اجتماعی رژیم جلید را بنا نهادند. این مجمع کمی پس از به بن‌بست کشیده شدن مذاکرات تسلیحات ابرقدرت‌ها و امضای توافق حوزه‌های نفوذ شدهٔ کنترل سازماندهی شد. بر اساس توافق اخیر ابرقدرت‌ها توانستند بدون هیچ‌گونه مزاحمی شورشیان داخل امپراتوری‌های خود را سرکوب کنند. اسناد مربوط به گردهمایی‌های مجمع پسران یعقوب پس از پاکسازی بزرگ در اواسط دورهٔ حکومت رژیم جلید نابود شد. در این پاکسازی از بزرگ‌ترین معماران اصلی نظام سلب اعتبار شد و همه اخراج شدند. اما دفترچه خاطرات ویلفرد لیمپکین، یکی از جامعه‌شناسان و زیست‌شناسان، که به رمز نوشته شده است، اطلاعاتی در اختیار ما گذاشت. (می‌دانیم که نظریهٔ طبیعی بودن چند همسری توجیهی شد که رفتارهای دیگر رژیم را نیز موجه جلوه دهد، همان گونه که داروینیسم به عذر و دلیل جهان‌بینی‌های دیگر تبدیل گشت.)

با مطالعهٔ یادداشت‌های لیمپکین دریافته‌ایم که دو نامزد احتمالی وجود دارند، یعنی دو نام که شامل کلمهٔ «فرد» هستند: فردریک آ. واترفورد، و ب. فردریک جود. از هیچ یک از این دو عکسی به جا نمانده است، اما لیمپکین نفر دوم را این‌گونه توصیف می‌کند: «کسی که

می‌توانست حتی حین بازی گلف نیز معاشقه کند.» (خنده.) لیمپکین پس از تأسیس رژیم جدید مدت زیادی زنده نماند و از آن رو دفترچه‌اش به دست ما رسیده است که خود وضعیتش را پیش‌بینی کرد و دفترچه را به خواهرخوانده‌اش در کالگاری سپرد.

واترفورد و جود دارای ویژگی‌هایی بوده‌اند که با اوصاف مورد نظر ما همخوانی دارند. واترفورد در تحقیقات بازار سهیم بوده و به قول لیمپکین طرح لباس‌های زنان و پوشش قرمز رنگ ندیمه‌ها که آن را از یونیفورم‌های زندانیان جنگی آلمان در اردوگاه‌های اسرا در کانادا، در جنگ دوم جهانی، وام گرفته نیز از او بوده است. او همچنین اصطلاح لگدمال را ابداع کرده است. منبع الهام او در خلق این اصطلاح برنامهٔ تمرینی‌ای بوده که در یک‌سوم آخر قرن رایج بوده است. اما فکر مراسم تجاوزهای دسته‌جمعی در سنت روستاهای قرن هفدهمی انگلیس ریشه دارد. احتمالاً طرح پاکسازی نیز از ایده‌های او بوده است، هر چند قبل از تأسیس این رژیم این رسم که ریشه در کشور فیلیپین داشت، شایع شده و به مفهوم نابودی دشمنان سیاسی فرد، مورد استفاده داشته است. همان طور که جای دیگری نیز گفته‌ام، جلید از خود چیز بدیعی نداشته است و تنها رسم‌ها و روال‌های پیشین را با هم تلفیق کرده است.

از دیگر سو، به نظر می‌رسد که جود بیش از قوانین به مکر و حیله علاقه‌مند بوده است. او بود که برای براندازی دولت‌های خارجی به عنوان کتابچهٔ استراتژیک مجمع پسران یعقوب جزوهٔ «سیا» را پیشنهاد داد و باز او بود که فهرست اولیه «آمریکایی‌هایی» را که در آن زمان می‌بایست معدوم می‌شدند تنظیم کرد. به احتمال زیاد او بود که برنامهٔ قتل‌عام روز رئیس جمهور را هماهنگ کرد. این برنامه مستلزم حداکثر نفوذ در سیستم امنیتی پیرامون کنگره بوده و بدون آن به تعلیق درآوردن قانون اساسی

غیرممکن می‌شده است. موطن‌های طبیعی و برنامه‌های قایقرانی یهودیان هر دو از طرح‌های او بودند و همچنین است خصوصی‌سازی طرح بازگرداندن یهودیان که نتیجه‌اش غرق چند قایق پر از یهودیان مسافر در اقیانوس اطلس برای به حداکثر رساندن سود بود. تا آن‌جا که از جود و خصوصیاتش آگاهیم، این اتفاق زیاد ناراحتش نکرده بوده است. او فردی متعصب بوده که لیمپکین از قولش چنین می‌گوید: «بزرگ‌ترین اشتباه ما این بود که خواندن به آن‌ها یاد دادیم. دیگر این اشتباه را تکرار نمی‌کنیم.»

این جود است که شکل و قالب مراسم لگدمال را طرح‌ریزی کرد. او گفت که این طرح نه تنها برای خلاص شدن از شر عناصر برانداز و مخرب شیوهٔ هراسناک و مؤثری است، بلکه برای عناصر مؤنث در جلید نیز به عنوان یک سوپاپ اطمینان عمل می‌کند. بلاگردان‌ها در طول تاریخ بسیار مفید بوده‌اند و احتمالاً ندیمه‌ها که تحت کنترل و مهار شدید بوده‌اند، این فرصت طلایی را که در آن می‌توانستند با دستان خالی مردی را تکه تکه کنند بسیار مغتنم می‌شمرده‌اند. این مراسم چنان فراگیر و مؤثر شد که در اواسط دورهٔ حکومت رژیم هرازگاهی انجام می‌شد، یعنی دقیقاً سالی چهار بار، در انقلابین و اعتدالین. این مراسم تا حدودی یادآور مناسک بارآوری در نیایش الههٔ زمین است. همان گونه که در بحث دیروز عصر نیز مطرح شد، حکومت جلید به‌رغم آن‌که بی‌شک حکومتی مردسالار بود، هرازگاه ماهیتی زن‌سالار می‌یافت، درست مانند بخش‌هایی از بافت اجتماعی این دوران. همان گونه که معماران جلید نیز می‌دانستند، بنیان نهادن یک نظام مؤثر استبدادی یا هر گونه نظامی مستلزم ارائه برخی مزایا و آزادی‌هاست، دست‌کم برای عده‌ای از نخبگان و به ازای حقوقی که از مردم ستانده شده است.

در این ارتباط می‌توان در بابِ آژانس کنترل زنان به نام «عمه‌ها»

نظرات موثقی به دست داد. بر اساس یادداشت‌های لیمپکین، جود از همان ابتدا بر این باور بود که بهترین و مقرون به صرفه‌ترین شیوه در کنترل زنان به منظور اهداف باروری و زاد و ولد و غیره استفاده از خود زنان بوده است. این پدیده پیشینه‌های تاریخی بسیاری دارد. در حقیقت، هیچ امپراتوری تحمیلی‌ای نبوده است که به این حربه متوسل نشده باشد: کنترل افراد بومی توسط مهره‌هایی از بین خودشان. در مورد جلید، بسیاری از زنان مایل بودند که در لباس عمه‌ها به خدمت مشغول شوند، حالا یا به دلیل اعتقاد راستین به آنچه «ارزش‌های سنتی» می‌نامیدند یا به خاطر منافعی که حاصلشان می‌شده است. وقتی قدرت بسیار متمرکز گردد، هر کس وسوسه خواهد شد که بخشی هر چند کوچک از آن را به خود اختصاص دهد. یک انگیزه منفی دیگر نیز وجود داشت: زنان بی‌فرزند یا عقیم یا پیر که ازدواج نکرده بودند می‌توانند به کسوت عمه‌ها درآیند و از این طریق از تبدیل شدن به تفاله و انتقال به مستعمرات وحشتناک برهند. ساکنان این مستعمرات بخش‌هایی از جمعیت بودند که به عنوان گروه‌های پاک‌کننده سموم مورد استفاده قرار می‌گرفتند، اما اگر بخت یارشان می‌بود، وظایفی نسبتاً کم خطرتر چون چیدن پنبه و میوه را به عهده می‌گرفتند.

پس جود این نظر را داده بود، اما اجرای آن به عهده واترفورد بوده است. در میان «پسران اندیشمند یعقوب» چه کس دیگری بوده که می‌توانسته در خصوص نام عمه‌ها چنین طرحی پیشنهاد دهد: برای عمه‌ها نام تولیدات تجاری مخصوص زنان، قبل از رژیم جلید، و حتی نام مواد آرایشی، مخلوط‌های متفاوت کیک، دسرهای سرد و داروهای پزشکی را انتخاب می‌کردند. این نام‌ها برای عمه‌ها آشنا بوده و به آن‌ها اطمینانی دوباره می‌داده است. همین امر ثابت می‌کند که واترفورد در عنفوان

جوانی‌اش مردی بهره‌مند از نبوغ بوده است. جود نیز چنین مردی بوده است.

این دو مرد بی‌فرزند بودند و به همین دلیل حق داشتن ندیمه‌های متعددی را داشتند. من و پروفسور وید در مقالهٔ مشترکمان با عنوان «مفهوم 'بذر' در دوران اولیهٔ جلیده» به این موضوع پرداخته‌ایم. ما در این مقاله مطرح کرده‌ایم که این دو ـ همچون بسیاری از فرماندهان دیگر ـ دچار ویروس نازایی‌ای شدند که محصول تجارب سری پیوند ژن‌ها برای شفای بیماری اوریون، قبل از تأسیس رژیم جلید، و نیز تزریق آن در خاویار مورد استفاده مقامات عالیرتبه رسمی مسکو بود. (این تجربه پس از توافقنامه حوزه‌های نفوذ متوقف شد، چون ویروس مذکور بسیار غیرقابل مهار و از این رو برای بسیاری از مردم فوق‌العاده خطرناک بوده است، با این حال عده‌ای اصرار داشتند که هندوستان را با این ویروس آلوده کنند.)

اما نه جود و نه واترفورد با زنی به اسم «پام» یا «سِرِنا جوی» ازدواج نکردند. این مورد آخر یکی از اختراعات کین‌خواهانهٔ راوی ما بوده است. نام همسر جود، بامبی مانه و نام همسر واترفورد، تِلما بود. اما تِلما مدتی به عنوان مجری تلویزیونی کار می‌کرده است. این اطلاعات را مدیون لیمبکین هستیم که چند بار با نیش و کنایه به این موضوع اشاره کرده است. خودِ رژیمِ حاکم برای کشف لغزش و تخطی از ارزش‌های سنتی توسط همسران طبقهٔ نخبگان دشواری‌های بسیاری را متحمل شد.

کل مدارک به نفع واترفورد است. برای مثال، می‌دانیم که او مدتی بعد از حوادثی که راوی شرح می‌دهد در موج اولیهٔ پاکسازی‌ها به انتهای راه رسید. او را به گرایشات لیبرال و داشتن مجموعهٔ کفرآمیزی از عکس‌ها و آثار ادبی و نیز اقدامات براندازانه متهم کردند. این قبل از آغاز مخفیانهٔ محاکمات رژیم بوده است، زمانی که دولت هنوز از جریان محاکمات

فیلمبرداری می‌کرد، بنابراین حوادث مربوط در انگلیس از طریق ماهواره ضبط شد و در نوارهای ویدیویی در بایگانی‌های ما موجودند. تصاویر واترفورد خوب نیستند، اما آن‌قدر واضح هستند که خاکستری بودن موهایش را به اثبات برسانند.

واترفورد به پناه دادن یک مجرم نیز متهم شد. از آن‌جا که فرار «اُفرد» او را در گروه مجرمان قرار داد، می‌توان گفت که واترفورد در رابطه با «اُفرد» متهم شده بوده است. اما به احتمال قوی‌تر و به دلیل وجود نوارها، می‌توان گفت که «نیک» در فرار «اُفرد» به او کمک کرده بوده است. نحوهٔ کمک نیک به فرار اُفرد ثابت می‌کند که او یکی از اعضای شبکهٔ زیرزمینی به نام «روز مِه» بوده است که به‌رغم مجزا بودنش از شبکهٔ جادهٔ زیرزمینی زنان با آن رابطه داشته است. جادهٔ زیرزمینی زنان یک شبکهٔ عملیاتی نجات بود و شبکهٔ زیرزمینی که نیک عضو آن بوده یک شبکهٔ شبه‌نظامی بوده است. تعدادی از عملیات شبکهٔ روز مِه مختص نفوذ به عالی‌ترین سطوح قدرت در حکومت، از جمله جا زدن یکی از اعضا به عنوان رانندهٔ واترفورد بوده است، یک مأمور دوجانبه چون «نیک» می‌بایست همزمان هم نقش مراقب و نیز راننده و خدمتکار شخصی را بازی می‌کرد و هم یک عضو شبکهٔ زیرزمینی را. البته واترفورد از این امر آگاه بوده است، اما چون تمامی فرماندهان عالیرتبه به شکلی خودکار مدیریت مراقبان را برعهده داشت و بنابراین توجه زیادی به این امر نمی‌کرد و نیز با توجه به شرایط موجود در مورد نقض قوانینی که از نظر او از جمله قوانین نسبتاً کم‌اهمیت‌تر بوده‌اند، زیاد سخت‌گیری نمی‌کرده است. او نیز چون اکثر فرماندهان اولیه که بعدها تصفیه شدند فرض می‌کرد که کسی توان تعرض به جایگاه رفیع او را ندارد، اما در اواسط دورهٔ حکومت این رژیم شرایط تغییر کرد.

این‌ها همه حدس و گمان ماست. به فرض درست بودن این فرض ـ یعنی به فرض قبول این‌که واترفورد فرمانده بوده است ـ بسیاری از سؤال‌ها بی‌پاسخ می‌ماند. راوی ناشناس ما می‌توانسته است به برخی از این سؤال‌ها پاسخ دهد. اگر او روحیهٔ یک گزارشگر یا جاسوس را داشت، می‌توانست نکات بسیاری را در مورد امپراتوری جلید و کارکردهای آن آشکار سازد. حال ما حاضریم برای فقط بیست صفحه از صفحات محتوای کامپیوتر شخصی واترفورد هزینه‌ای بسیار گزاف بپردازیم! اما با این حال از هر اطلاعات کوچکی که الههٔ تاریخ برایمان حفظ کرده و در اختیارمان بگذارد با جان و دل استقبال می‌کنیم.

باید بگوییم که سرنوشت غایی راوی ما نیز مبهم است. آیا او را از مرز جلید رد کردند و به سرزمینی که آن زمان کانادا نام داشت بردند یا سرانجام به انگلیس راه یافت؟ حدس آخر به حقیقت نزدیک‌تر است، چون در آن زمان کانادا رغبتی نداشت که حس خصومت همسایهٔ قدرتمند خود را برانگیزد و از این رو بسیاری از پناهندگان را به کشور همسایه باز می‌گرداند. در این صورت، چرا او نوارهای ضبط شده‌اش را با خود نبرد؟ شاید سفرش ناگهانی بوده است. شاید از بازجویی می‌هراسیده است. از سوی دیگر، شاید دوباره اسیر شده بود. اگر به راستی به انگلیس رسیده بود، چرا داستانش را چاپ نکرد، مثل بسیاری دیگر از هموطنانش که پس از رسیدن به جهان خارج این کار را می‌کردند؟ شاید می‌ترسیده است که در صورت زنده بودن لوک (که احتمالی بسیار ضعیف است) یا حتی دخترش، رژیم حاکم بر کشورش از آن‌ها انتقام بگیرد، چون رژیم این کشور از این نوع کارها روگردان نبود و برای جلوگیری از تبلیغات خصمانه در کشورهای خارجی به چنین اقداماتی رو می‌آورد. بسیاری از پناهندگان در یک قوطی قهوه از طریق پست تکه‌ای از دست، گوش یا پای

عزیزانشان را دریافت می‌کرده‌اند. شاید راوی ما از آن گروه پناهندگانی بوده که در تطبیق دادن خود با زندگی در جهان خارج پس از زندگی محدود و کنترل شده در کشورشان دچار مشکل می‌شده‌اند. شاید او نیز به انسانی معتکف و گوشه‌گیر تبدیل شده بود. ما نمی‌دانیم.

ما فقط می‌توانیم انگیزه‌های نیک را از طراحی فرار او بررسی کنیم. می‌توان فرض کرد که پس از لو رفتن ارتباط اوفگلن با مجمع روز مه، خود نیک نیز در معرض خطر قرار گرفته بوده است، چون او که خود یک مراقب بوده به حتم می‌دانسته که از اُفرد نیز بازجویی خواهد شد. مجازات رابطهٔ جنسی بدون مجوز و غیرقانونی با یک ندیمه بسیار سنگین بود. جایگاه او به عنوان یک مراقب نیز مسلماً باعث نجات او نمی‌شده است. جامعهٔ جلید بسیار بیزانسی بوده و این احتمال وجود داشته است که دشمنان ناشناس شخص در رژیم از تخلف همقطارشان استفاده کنند. البته او می‌توانست به دست خود اُفرد را به قتل برساند که البته راه‌حل عاقلانه‌تری نیز می‌بود، اما در این‌جا احساسات انسانی نیز دخیل بوده است و همان طور که می‌دانیم هر دوی آن‌ها می‌دانستند که شاید اُفرد از او، یعنی نیک، حامله بوده باشد. کدام یک از مردان جلید می‌توانسته است از امتیاز پدر بودن که نویدبخش جایگاهی بسیار رفیع و مهم بوده است چشم‌پوشی کند؟ در عوض، او به گروه نجاتی متشکل از مراقبان متوسل شد که یا قابل اعتماد بوده یا نبوده‌اند، اما در هر صورت تحت امر او بوده‌اند. احتمالاً او با این کار موجبات سقوط خود را نیز فراهم کرده بوده است. این را نیز هرگز نخواهیم دانست.

آیا راوی ما به سلامت به جهان خارج رسید و زندگی جدیدی را آغاز کرد؟ یا در اتاق زیر شیروانی‌ای که در آن مخفی شده بود دستگیر شد و به مستعمرات یا سلیطه‌خانه منتقل گشت؟ یا اعدام شد؟ سند ما گرچه در نوع

خود از فصاحت و روشنی کلام بسیاری برخوردار است، در بارهٔ این مسائل سکوت اختیار کرده است. می‌توان اوریدیث[1] را از سرزمین مردگان فراخواند، اما نمی‌توان او را وادار به پاسخ دادن کرد و وقتی بازمی‌گردیم تا نگاهی به او بیندازیم، قبل از این‌که از چنگمان بلغزد و بگریزد، فقط برای یک لحظه خواهیمش دید. همان‌طور که تمامی مورخان می‌دانند، گذشته چاه تاریک عظیمی است پر از پژواک‌های مختلف. ممکن است از دل آن صداهایی به گوشمان برسد، اما معنای این صداها در لفاف ابهام و پیچیدگی خاستگاهی مستور است که صداها از آن سرچشمه می‌گیرند و ما هر چه تلاش کنیم، نمی‌توانیم غلاف رمزآلود گِردِ آن‌ها را پس بزنیم و زیر نور درخشان‌تر عصر خود درکشان کنیم.

تشویق.

سؤال دیگری نیست؟

---

۱. Eurydice، همسر اورفئوس، از اساطیر یونان. اورفئوس او را از وادی مردگان دوباره به میان زندگان بازگرداند.